کاروان مرگ

نوشته: امیر عشیری

۲

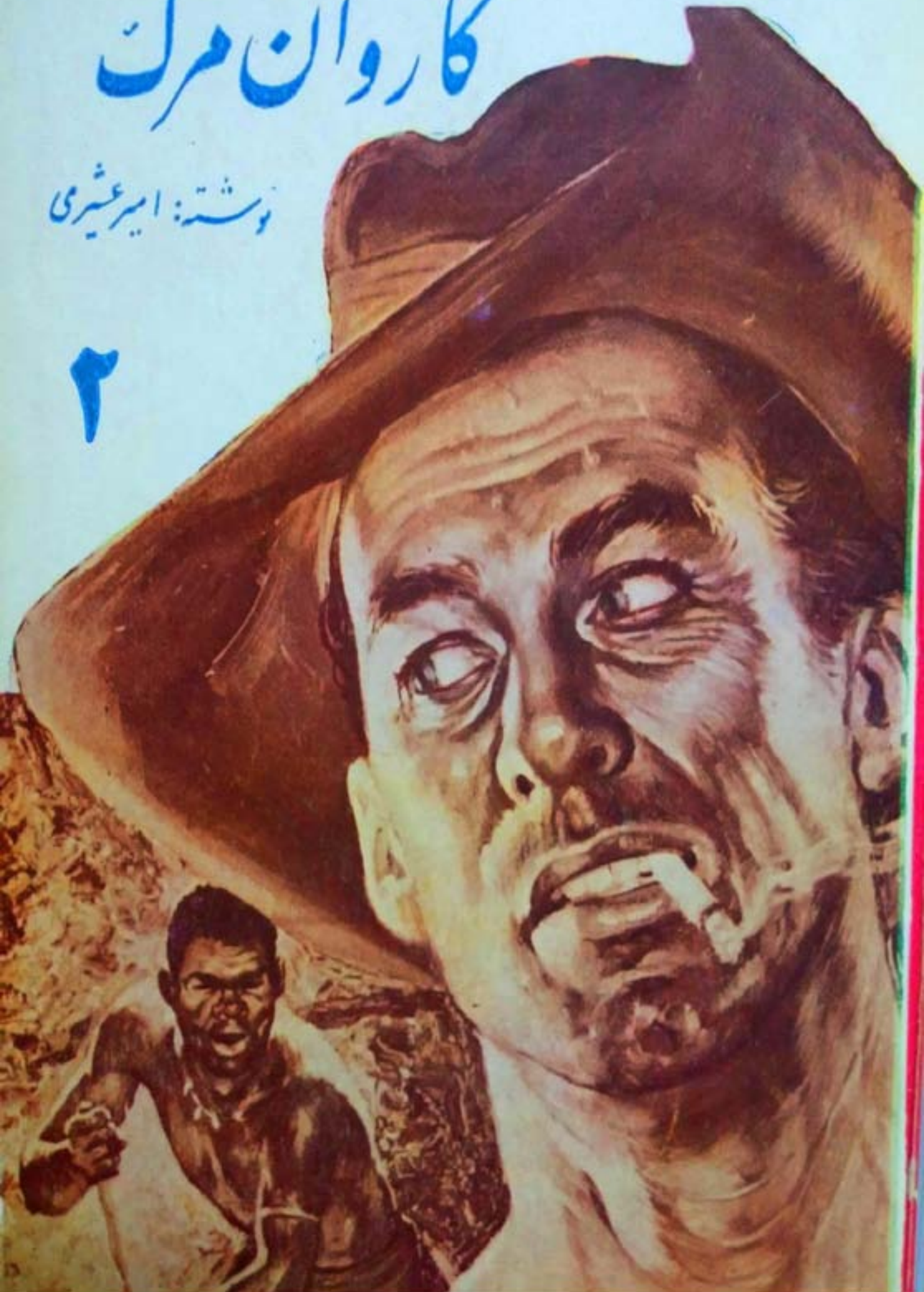

امیر عشیری

کاروان مرگ

جلد دوم

ناشر

کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار
تلفن : ۳۲۴۳۷ ـ تلگرافی «معرفت»

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص کانون «معرفت» است

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در خرداد ماه ۱۳۴۵
در چاپ ویلا انجام گردید

آنمرد پشت باو نشسته و ابداً صورتش دیده نمیشد.

مرد سیاهپوست ابتدا خیال کرد اوجاك است و قبل از او بآنجا آمده و بتنهائی موفق به پیدا کردن صندوق شده است.

وی روی این فکر باهمان احتیاط جلو رفت واز چندقدمی طپانچه آنمردرا که با دسته آن بقفل صندوق میکوبید بخوبی تشخیص داد و بناگاه نسبت باومشکوك شد وحدس زد که ممکن است یکی ازافراد سفیدپوست برحسب اتفاق صندوقرا پیدا کرده وقصد باز کردن آنرا دارد.

شیگا کاردشرا ازکمر بیرون کشید وروی زمین نشست و با دست وپا بطرف آنمرد حرکت کرد.

صدای حرکت اوآنمردرا متوجه پشت سرخود نمودهراسان بعقب برگشت وهمینکه شیگارادرچند قدمیش دیدخودرا روی زمین انداخت وطپانچه را بطرف اونشانه رفت.

شیگا بیش از او دچارحیرت شد زیرا بعوض جاك کریستوفر را درمقابل خوددید.

کریستوفر از دیدن او بوحشت افتاده وباوجود مسلح بودن معهذا ترس عمیقی بر وجودش راه یافت و کم مانده بود قالب تهی کند زیرا بیم آن داشت که عدهای از افراد قبیله ساماياها همراه شیگا باشند و دریك لحظه بر اوحمله ورشوند.

وی آهسته ازروی زمین برخاست ودرحالیکه زیرچشم اطرافش را میپائید بادست اشاره بشیگا کردکه او نیز برخیزد.

مردسیاهپوست بلند شد و در همانحال که نگاههایش را بکریستوفر دوخته بودکاردرا بکمرش بست و با انتظارعکس العمل کریستوفر که مردد مانده بود برجای خود ایستاد.

کریستوفر که از شب قبل کینه و نفرت عجیبی نسبت باو پیدا کرده بود تصمیم گرفت این مرد خطرناك را بقتل برساند

انگشت بروی ماشه طپانچه‌اش کشید ومیرفت تا با شلیك یك گلوله بزندگانی شیگا خاتمه دهد .

اما درهمین لحظه باریك فکر تازه‌ای بمغزش خطور کرد و با خود گفت، باید فعلا از کشتن او صرف نظر کنم و به کمك جاك که زبان او را می‌داند اسرار روابط میان این سیاه پوست و میس نورا را کشف نمایم و مطمئناً این دو سر و سری با هم دارند .

وی در این فکر بود که ناگهان نیزه ای فضای هوا را شکافت و جلوی پای کریستوفر بزمین نشست وموجب وحشت او و تعجب شیگا شد .

متعاقب آن مرد سیاه پوست لاغر اندامی از سمت راست ظاهر شد .

شیگا اورا شناخت که یکی ازافراد قبیله خودش میباشدو وجود اورا نجاتی برای خود دانست.

کریستوفر ازدیدن او وبخیال اینکه افراد دیگری نظیراو دراطرافش کمین کرده‌اند ترس ووحشتش شدت یافت.

مرد سیاهپوست در حالیکه سعی داشت باچهره مهیب خود کریستوفر را مرعوب ساخته براو دست یابد بطرفش پیش میآمد وبگفته های شیگا که اورا ازخطر طپانچه مرد سفیدپوست برحذر میداشت توجهی نمیکرد .

مرد سیاهپوست بنقطه‌ای رسید که فقط پنج قدم با کریستوفر فاصله داشت همانجا ایستاد و نگاههای مملو از کینه و نفرت وحشیانه اش را متوجه او نمود و بناگاه به سوی شکار خود خیز برداشت .

کریستوفر که کمتر ازیك لحظه برایش فرصت باقی بود و اگر خودرامی باخت بطرز موحشی درچنگال آن مرد وحشی بقتل میرسید بسرعت ماشه طپانچه را کشید وبا شلیك دوگلوله پی در پی

مرد سیاهپوست‌را میان هوا وزمین هدف قرار داد.

درهمین حال شیکا که آنرا معجزه‌ای برای خود میدانست ازموقعیت استفاده‌کرد وبطرف او حمله‌ور شد.

کریستوفر بجانب او برگشت فشاری بماشه‌داد تا اورا هم هدف قرار دهد .

اما ازبخت بد فشنك درلوله گیرکرد. و اورا با بدبختی روبرو ساخت‌که سرانجام بمرگش منتهی میشد.

وی درآن لحظات‌که مرك بسرعت بسراغش می‌آمد، آخرین تلاش را برای استفـاده از طپانچه بکـار برد . و وقتی مـایوس شد طپانچه را به شدت بطرف شیکا پرتاب نمود . و خود پابفرار گذاشت .

* * *

گرتا بیش ازجاك از آمدن میس‌نورا بآنجا ناراحت‌شداما ناراحتی جاك ازاین جهت بودکه فکرمیکرد میس‌نورا صحبتهای آنهارا شنیده‌است وبراسرار او واقف گردیده است.

وی برای آنکه مطلبی را عنوان‌کرده باشد از میس‌نورا پرسید، آیا از تابو اثری بدست آمده ... یا بکلی باید قطع‌امید کرد . ؟

زن سفیدپوست مکار نگاهی بگرتا انداخت وجواب داد رد پای رباینده اورا بایدگرتا بمابگوید ..

گرتا از شنیدن این کلام عصبانی شد و بی آنکه حـرفی بزند سیلی محکمی بصورت او نواخت بطوری که فندك از دست میس‌نورا بزمین افتاد. و او برای جواب دادن باین سیلی بطرف گرتا پرید.

جاك خود را بمیان آندو انداخت .

میس‌نورا درحالیکه بالحن زننده‌ای میگفت، شما فاشیست های خونخوار حتی در اینجا هم دست از آدمکشی برنمیدارید با غیظ وکینه‌ای که‌یحتمل ناشی ازجـادت زنانه‌اش بود گلوی‌گرتا

را میفشرد ومیکوشید که قبل‌از موفق‌شدن جاك درجدا ساختن او وی‌را از پای در آورد .

جاك بامشاهده‌اینوضع که‌رنك‌چهره گرتا تغییر کرده‌ودست‌وپا میزد، بدفاع ازاو برخاست وبا پشت‌دست محکم بصورت میس‌نورا زد وگفت: چه‌میکنی، دیوانه شده‌ای؟

ووقتی دید وی بحرفش اعتنائی ندارد ازعقب کمر او را گرفت وبایك تکان‌شدید اورا اززمین‌بلندکرد وبرودخانه‌انداخت و فوراً بنزدگرتا برگشت.

گرتا بروی زمین افتاده بود و نفس نفس میزد و با دست گلویش‌را مالش میداد .

میس‌نورا خودرا از رودخانه بیرون‌کشید وهمینکه بنزدیك آندو رسید خطاب بجاك گفت ، عشق این زن موجب بدبختی تو خواهد شد . و بخاطر داشته باش که این عمل تو جز خیانت چیز دیگری نبود .

جاك برخاست و راه را براو بست و با لحنی تهدید آمیز بطوری که گرتا نشنود گفت، آیا انتظار داری رسوایت‌کنم ویا آن مرد وحشی سیاه پوست را وادار نمایم دستش را بخون کثیف تو آلوده کند

جاك ادامه داد، توبرای ما ننگی بیش نیستی و اگراعمال شرم آورت باشیکا حتی‌بگوش نگهبانان‌برسد آنها نیزاز تومتنفر خواهندشد. ومن اطمینان‌دارم که‌همین دیوانگی وحسادت‌تو موجب شده است که تابورا ازمیان برداری.

میس‌نورا همانطورکه نگاهش بقیافه جاك دوخته شده بود با لبخندی از روی بی اعتنائی جواب داد : شیکا دیگر از تو اطاعت نخواهد کرد و بیهوده برای رام ساختن او تلاش می‌کنی و همین روابط تو با گرتا نشانه آن است‌که قصد خیانت به ما را داری .

جاك خودرا عقب‌کشید وگفت: فورا از اینجا دورشو.

میس‌نورا پوزخندی زد وسپس بجانب گرتا برگشت‌وگفت: جواب این سیلی تـرا خواهم داد و حالا دعا بجان جاك عـاشق دلخسته‌ات‌بکن‌که عمردوباره‌ای‌بتو بخشید. اما بزودی‌باهم‌روبرو خواهیم شد.

گرتا با لحن تندی گفت: از روبرو شدن با زنی پست و هرجائی چون‌تو متنفرم وابداً ازکلمات تهدیدآمیزت‌بیم وهراسی بخود راه نمیدهم.

میس‌نورا سری تکان داد وبراه خود رفت.

جاك همانجاکه ایستاده بود،چشم بدنبال‌او دوخت‌وهمینکه نگاهش‌را ازاو برگرفت روی‌زمین چشمش بفندکی افتاد که‌چند دقیقه‌پیش آنرا دردست میس‌نورا دیده‌بود.

جلورفت و فندك‌را ازروی زمین برداشت وناگهان‌ازدیدن نام صاحب‌اصلی فندك که روی‌آن حك شده‌بود چشمانش‌برقی‌زد و بفکر فرورفت.

گرتاکه چندقدم آنطرفتر ایستاده وچشم بقیافه حیرت‌زده او دوخته‌بود پرسید، جاك آیا چیز تازه‌ئیست؟

جاك بخودآمد و فی‌الفور فندك را میان دستش پنهان‌کرد ودر حالیکه بطرف‌او پیش‌میرفت آنرا درجیب شلوارش انداخت و جواب‌داد نه‌چیز مهمی نبود.

بعد بسرعت مطلب دیگری پیش‌کشید و گفت: اوه راستی فراموش کردم‌که بتو قول داده بودم امروز باید بجستجوی‌صندوق آهنی‌کلنل‌تریب‌بروم. گرتا پوزخندممنی‌داری زدوبانگاه‌مخصوصی اورا وراندازکرد وگفت: جستجوی صندوق آهنی آنقدرها برای من مهم‌نیست‌که فندك میس نورا مهم‌است.

ــ فندك میس‌نورا. ؟!

ــ بله همان فندکی‌که ترا بتعجب‌انداخت وبی آنکه بروی خود بیاوری آنرا ازمن پنهان‌نمودی.

جاك ازشنیدن سخنان او یکه‌خورد ولی خود را نباخت و بتصوراینکه این‌امر حسادت اورا تحریك نموده‌است خندیدوگفت

هیچ فکر نمیکردم موضوعی باین بی‌اهمیتی آنقدر ترا ناراحت کند و بحسادت وادارد.

گرتا اخمهایش را درهم کشید و بتندی گفت: حسادت؟! واقعاً عجیب است که قصد گمراه ساختن مرا داری و نمیخواهی منظورم را درک کنی واگر واقعا راست میگوئی فندک را نشان بده تا بگویم چه چیز این فندک ترا بتعجب انداخت.

وی ادامه داد، باوجودیکه هیچگونه نقطه تاریکی میان ما وجود ندارد وهردو بماهیت اصلی یکدیگر پی برده‌ایم معذلک تو هنوز احتیاط و راز داریت را ازدست نداده وسعی داری در بعضی قسمتها مرا دخالت ندهی که یکی از آن موارد همین فندک میس نورا و راز نهفته در آن است. گرتا مکثی کرد، سپس اضافه نمود، این شک و تردید تو نشان میدهد که قصدهمکاری باما را نداری وچه بهتر که یکدیگر را ترک گوئیم اما فکر نمیکنم بنفع هردوی ما باشد و ضرر تو بیش از منست.

جاك بهت‌زده اورا مینگریست و در برابر سخنان او نمی‌توانست حرفی بزند زیرا ازیکطرف خودرا پای‌بندعشق اومیدانست واز طرف دیگر هویتش فاش شده بود ومخفی نگاه داشتن فندک نتیجه‌ای نداشت. وی بی‌اختیار بسوی گرتا دوید و اورا درآغوش گرفت ودر حالی که صورتش را بصورت او میمالید گفت تمام کوشش من برای همکاری باشما وخدمت بوطنم میباشد و نمی‌خواستم تا حصول به نتیجه مثبت ترا در جریان راز این فندک بگذارم گرتا وقتی جاك را درآنحال دید اندکی خودرا بسینه او فشرد و پرسید، چه رازی درفندک میس نورا وجود دارد.

جاك او را از آغوش خود جدا ساخت. بعد دست درجیبش کرد و فندک را بیرون کشید و گفت: یک راز عجیب و باور نکردنی.

گرتا فندک را گرفته وبروی آن نگاهی کرد و آهسته نام (جان گامو) برزبانش جاری شد.

جاك پرسید، آیا حدس میزنی که میان این فندک ومرگ صاحب

آن رازی وجود داشته باشد.

گرتا درحالیکه فندك‌را بجاك میدادگفت، یعنی میخواهی بگوئی میس‌نورا ازمرگ مرموزجان‌گامو اطلاع‌دارد.

ــ بله من یقین دارم‌که این‌زن ازاسرار مرگ گامو کاملا آگاهست والا فندك اورا باخود حمل نمیکرد واگر بگویم‌صاحب فندك، آنرا باو بخشیده است صحیح نیست زیرا بار ها از گامو شنیدم‌که می‌گفت این فندك را پدرش بعنوان یادگاری باو داده ؛ جاك مکثی‌کرد وسپس ادامه داد ، من بزودی پرده از اسرار مرگ گامو بر میدارم و از تو خواهش میکنم‌که قبل از روشن شدن قضیه این راز را نزد خودت نگهداری وهیچیك از دوستان را در جریان آن قرار ندهی. حتی سروان لیپر را که با او سرو سری داری . .

ــ اوه جاك من جز باتو باهیچکس سروسری ندارم واگر می‌بینی‌که بلیپر روی خوش نشان میدهم منظورم جلوگیری‌ازبروز حوادث میان خودمان است زیرا وی باعلاقه شدیدی که به من دارد حاضر نیست حتی کلنل تریب با من رفتاری محبت آمیز داشته باشد .

جاك‌گفت، در هرحال مواظب خودت‌باش وهمین فندك‌کمك بزرگیست، درپیشرفت مقاصدمان واز این‌پس خواهی‌دیدکه‌چگونه میس‌نورا را مطیع خود میسازم واگر دراین‌کار موفق‌شوم پیروزی از آن ماست واو کورکورانه مجبور است، کلیه تلگرافات رمز صادره ازپایگاه ایسلند را باطلاعم برساند.

گرتا لبخندی‌زد و دستی بموهایش کشید وگفت میس‌نورا باهمه زرنگی که از خود نشان میدهد در اینجا مرتکب اشتباه جبران ناپذیری شده است.

جاك دست بزیر بغل او انداخت واورا باخود حرکت‌داد.

بین راه قبل‌از آنکه ازساحل رودخانه دور شوند . جاك ناگهان‌بیادشیگا افتاد که‌بااو درحوالی‌چادر میس‌نوراوعده‌ملاقات گذاشته است .

وی همانجا گرتا را ازحرکت بازداشت و بوی خاطرنشان ساخت که برای پیدا کردن صندوق آهنی ناچار است اورا ترك گوید. و از آن گذشته ورود آن‌دو باهم بمحوطه چادرها خوش‌آیند نیست.

گرتا پرسید، آیا امروز موفق بدیدن تو خواهم شد.

جاك باو قول داد که هنگام شب بهر ترتیبی شده اورا در چادرش ملاقات کند. واگر تاساعت یازده‌شب ازاو خبری نشد گرتا بدیدن او برود.

با قراریکه میان آندو گذاشته‌شد جاك بلافاصله‌راه خودرا کج کرد و بمیان درختان دویدو بسوی محلیکه درخاطرش نقش بسته بود شروع برفتن کرد.

* * *

کریستوفر، ازفرط شتاب وعجله‌ایکه درنجات‌خود ازچنگ شیکاداشت راه‌بسوی محوطه چادرها راگم کرد. و در جهت عکس آن شروع بدویدن نمود.

وی چند بار با فریاد های پی در پی خودکه نام نگهبانان را بر زبان میراند. موقعیت خطرناکش را به گوش آنان رسانید..

ولی موقعیت‌او بطوری بخطرافتاده بودکه هرلحظه بیم‌دست یافتن شیکا براو میرفت.

شیکاکه خشم وکینه وحشیانه‌اش بجوش آمده بود وقتی مشاهده‌کرد کریستوفر نزدیکست‌ازچنگ او بگریزد کاردش‌را بسوی او پرتاب نمود.

درست درهمانموقع کریستوفر پایش بگودال کم عمقی که بیش‌از چندسانتی ازسطح زمین پائین‌تر نبود افتاد وکاردبدرخت مقابلش نشست.

وی در حالیکه بنفس‌نفس افتاده وعرق ازسروروبش‌جاری بود دیوانه‌وار ازمیان درختان بطور مارپیچ میگذشت‌وپشت‌سرهم فریاد میکشید وکمك میطلبید.

کریستوفر ازجنگل گذشت وبکنار رودخانه رسید . ودر طول ساحل بفرارخود ادامه‌داد و در همان حال‌که چشمش بسختی قادر بدیدن جلوی پایش‌بود هیکل‌جاك را شناخت.

جاك ازدیدن آندو بوحشت‌افتاد.. ویکوقت متوجه شدکه کریستوفر بنزدیکی‌بوته‌های خاررسیده فریادزد، کریستوفر نزدیك نیا.. همانجا بایست .

وبعد خود بسوی او دوید و در حالی‌که اسلحه کمریش را کشیده بود خطاب بشیگا گفت: همانجا بایست.. والا شلیك‌خواهم کرد . .

درهمین موقع کریستوفر که دیگر قادر بنگهداشتن‌خویش نبود با همان سرعت بـه میان بوته های خار افتاد و فـریادش بلند شد .

تهدید جاك وهمچنین افتادن کریستوفر بمیان خارها وی را متوقف ساخت .

چندلحظه بهمین‌حال باقی‌بود و بی‌آنکه حرفی باجاك بزند باهمان سرعتی‌که شکارخودرا تعقیب‌میکرد برگشت‌وخودرا بداخل جنگل‌انداخت و ناپدید شد .

جاك بلافاصله بمرکز هیئت رفت و دوتن از نگهبانان را برای نجات کریستوفر به آنجا رسانید و خود بدنبال‌آنان‌حرکت کرد . .

کریستوفررا درحالی ازمیان بوته‌های خار بیرون‌کشیدند که وی ازهوش رفته‌بود واز دست‌وپایش خون‌میریخت.

جاك پس از آنکه ترتیب انتقال او را بمرکز هیئت داد خودبدنبال یافتن شیگا داخل جنگل‌شد واز آنجائیکه حدس‌میزد ممکن است مرد سیاه پوست را در حوالی‌چادر میس‌نورا پیدا کند بدانسو رفت .

وی نزدیك بیکساعت درمیان درختان آن‌حوالی بجستجو پرداخت و سرانجام شیگا را در حالیکه کنار یك‌درخت تنومند روی زمین افتاده بود و نفس‌نفس میزد پیدا کرد.. فورا کنارش

نشست وقبل‌از هرچیز ازاو سراغ صندوق آهنی‌را گرفت.

شیگا سر از زمین برداشت و بدون توجه بسئوال جاك گفت، این دومین دفعه ایست که کریستوفر از چنگ من نجات یافته است.

جاك بتندی گفت، این اعمال توکه بدون‌شك محرك اصلی آن میس‌نوراست نه‌فقط خودت را بکشتن میدهد بلکه جان مراهم بخطر میاندازد

شیگا نگاه غضبناکی باو کرد و گفت:

ـ اگر دیرتر رسیده بودم، کریستوفر بصندوق آهنی‌دست یافته‌ومحتویات داخلی آنرا بچنگ میآورد

وی جریان واقعه‌را برای جاك تعریف کرد.

جاك ازجا برخاست و گفت، قبل‌از آنکه‌واقعه‌دیگری‌اتفاق افتد بر خیز ومرا بمحل‌صندوق ببرزیرا میترسم ازنگهبانان کسی باینطرف‌بیایدودر موقعیت باریك‌وخطرناکی که توبوجودآورده‌ئی دردسر بزرگی ایجاد کند.

شیگاازجای‌برخاست و گفت‌تعجب‌من‌اینجاست که کریستوفر چگونه باین‌نقطه راه یافته بود؟

جاك‌او را جلو انداخت و گفت: حالا وقت اینحرفها نیست و باید هرچه زودتر صندوق را تحویل من دهی‌که به چادر خودم منتقل کنم.

شیگا براه‌افتاد وجاك‌را باخود بمحلیکه جسدآنمردوحشی افتاده بود برد.

هنگامیکه آندو بآنجارسیدند شیگا ازاینکه صندوق‌آهنی درآنجا وجود نداشت دچار حیرت‌گردید ودر جواب سئوال جاك که پشت سرهم سراغ صندوق‌را میگرفت سکوت نمود و مأیوسانه اطراف آن نقطه‌را کاوش‌میکرد.

جاك‌ناگهان‌مضطرب‌گردیده و بیادتلگراف رمزدرون‌صندوق افتاد که گرتا گفته بود وبا مشخصات او تطبیق میکرد .. آه از نهادش برآمد.

شیکا با لحنی که نشانه تعجب و حیرت او بود بجاك گفت. ممکن است در طول مدت واقعه کسی بآنجا آمده وصندوق‌را باخود برده باشد.

جاك بناگاه فکرش متوجه میس‌نورا شد. زیرا چادر او اولین چادر نزدیك بآن‌محل بود.

وی با خود گفت، مفقود شدن صندوق‌آهنی کار این زن خطرناك است وبعد ازشیکا پرسید، آیا فکر میکنی‌میس‌نورا آنرا ربوده باشد؟

مرد سیاهپوست چشمان ترس‌آورش‌را بقیافه مضطرب جاك دوخت وبتندی‌گفت، نه‌او هرگز دست بچنین کاری‌نمیزند.

جاك از روی‌خشم مشت محکمی بسینه شیکازد واورا بروی زمین انداخت وخود برویش افتاد وگلویش‌را فشرد و گفت، حق این‌بود که ترا همانشب پشت‌چادر تالمن میکشتم تااین‌همه ماجرا بوجود نیاید.. واگر میس‌نورا صندوق‌را ربوده‌باشد اورادرحضور توبقتل میرسانم تاکور کورانه ازاو حمایت نکنی

شیکا درحالیکه لبخندی تحقیرآمیز برلبان‌سیاه وکلفتش نقش بسته بود گفت، جاك تو نمیتوانی مرا بقتل برسانی، بیهوده خودرا بزحمت نینداز. وهیچ دلیلی نمی‌بینم‌که ازتو حمایت‌بکنم وبسخنان احمقانه‌ات گوش بدهم.

جاك از شنیدن کلام آخری مرد سیاه پوست خون‌بصورتش صعودکرد و همان‌طورکه روی سینه شیکا نشسته بود بامشت‌بدهان او کوبید.

شیکا بایك حرکت وحشیانه جاك را از روی خود بطرفی انداخت وبوی حمله برد.

جاك بسرعت دست باسلحه کمریش برد ولی قبل از آنکه موفق شود آنرا از جلدش بیرون بکشد شیکا براو تسلط یافت و برویش افتاد.

جاك که جز با بکار بردن فن های مخصوص،نجات خویش را از چنگال نیرومند و بیرحمانه مرد سیاهپوست امکان ناپذیر

میدانست ظرف چند لحظه او را بپهلو روی زمین انداخت و خود غلطی زد وسرپا ایستاد.

شیکا نیز بهمان سرعت از جای برخاست ودست بکاردش برد وبجانب جاك پرید.

جاك درآنحال که روی زمین افتاده بود وقتی دید فرصت برخاستن برایش باقی نیست در نهایت یاس ونومیدی یکی دیگر ازفن‌های خودرا برای مغلوب نمودن شیکا بکار برد.

وی باچالاکی دوپایش رابدور ساق‌پای اوقلاب کردو با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت اورا بسمت راست متمایل ساخت و بایك حرکت شدید مرد سیاهپوست راازخود دور نمود شیکا تعادلش را از دست داد وبپهلو روی زمین افتاد. جاك فی‌الفور برخاست وقبل‌ازآنکه شیکا موفق گردد خودرا ازآنوضع نجات داده وبرای حمله مجددی آماده شود وی‌پا بروی گردن او گذاشت و فشاری بسرش داد وگفت: اگر حرکت کنی بایك گلوله بزندگیت خاتمه می‌دهم و این دومین دفعه‌ایست که می‌توانم بسهولت ترا بقتل برسانم.

شیکا جواب داد، ولی بوجودم احتیاج داری وهرگز در صدد کشتنم بر نمیآئی.

جاك پرسید: زودبگو صندوق آهنی را در کجا پنهان نموده‌ئی..؟

شیکا از روی غیظ خنده‌ئی کرد وگفت: جاك آیا دیوانه شده‌ئی؟ صندوق درهمین نقطه بود و بدون شك قبل از ما کسی باینجا آمده و آنرا ربوده است و از کشتن من نتیجه‌ئی عایدت نمی‌شود.

ـ میدانم تو باید بدست میس‌نورا کشته شوی و اوست که انتقام خودش‌را ازتو خواهدگرفت.

شیکا درحالیکه نفس میزد خنده وحشیانه‌ای کرد وگفت روزی‌را می‌بینم که تو ورفقای سفیدپوستت در همین جزیره بطرز موحشی بدست یکدیگر کشته شوید.

جاك لب از روی لب برداشت تا حرفی بزند که ناگهان فریاد زنی از پشت سرش برخاست که گفت جاك مواظب خودت باش فرار کن .

جاك بسرعت پا از روی گردن شیگا برداشت وچند قدم بجلو دوید وسپس برگشت واز دیدن یکی ازمردان قبیله (ساماياها) که نیزه‌اش را بطرف او نشانه رفته بود موی براندامش راست ایستاد. مرد وحشی وقتی دید شکار درحال فرار است بجانب او پرید ونیزه‌اش را بالا گرفت .

جاك چشم برهم گذاشت ومانند طپانچه‌اش را کشید.

صدای گلوله توام بافریاد مرد وحشی جاك را متوجه جلوی خود نمود .

وی چشمانش را گشودوهمینکه جسد آنمرد را درسه قدمیش دید نفس راحتی کشید وآب دهانش را بسختی فروبردو با پشت دست عرقهای پیشانیش را پاك کرد ویکوقت بخود آمد که دید هنوز خطر اولی از او دور نشده وشیگا همچنان روی زمین افتاده است.

جاك تصور کرد گلوله باوهم اصابت کرده است جلو رفت با نوك پا بپهلوی او زد.

مرد سیاهپوست باوجودیکه یکی از افراد قبیله‌اش بدست جاك بقتل رسیده وطبعا میبایست برخشم وکینه وحشیانه‌اش افزوده گردد آهسته ازروی زمین برخاست نگاهی باطراف انداخت سپس درحالیکه بادست بنقطه‌ئی درنزدیکی آنجا اشاره میکرد گفت :

جاك دعا بجان میس نورا بکن که ترا ازمرك نجات داد.

جاك بطرفیکه شیگا نشان میداد برگشت وازدیدن میس نورا غرق درحیرت شد .

میس نورا درحالیکه لبخندی برلب داشت بنزدیك آندو رسید وهمانطور که نگاهش بجاك بود خطاب باو گفت : با رفتار خشونت آمیزی که در حضور گرتا بامن نمودی طبعاً نمیبایست در اینجا ترا ازخطرمرك آگاه سازم واگر توبجای من بودی طور دیگری رفتار میکردی اینطور نیست؟

جاك آهسته سرش را تکانداد وگفت، بله خیلی بعید بنظر میرسد واز رفتارخود معذرت میخواهم وحقا که فداکاری بی‌نظیری درحق منَ نمودی.

میس‌نورا نگاهی بشیکا انداخت ومجددا جاك را مخاطب قرارداد وگفت اما من نمیتوانستم ناظر کشته‌شدن تو بدست اینمرد وحشی باشم وخواستم نشان‌دهم آنطورکه تو درباره من‌فکرمیکنی اشتباه است وبالاخره هرچه باشد ماسفیدپوست هستیم وبکمك یکدیگر نیازمندیم

جاك خندیدوگفت، یعنی میخواهی بگوئی باید بدست یکدیگر کشته شویم؟

میس‌نورا خندید وجواب داد، باید مراقب خودمان باشیم ودر اینموقع حساس من بیش ازپیش بوجود تو احتیاج دارم و هیچگاه نمیخواهم فداکاری خود را برخ‌تو بکشم.. اما پیش خود فکرکن‌که اگر من‌نبودم جسد توبجای آنمرد وحشی افتاده بود وآب از آب تکان نمیخورد همچنان‌که جرالد و سایر دوستانمان کشته شدند.

جاك گفت حق با تست میس‌نورا ومن مادام‌العمرمدیون تو هستم . .

- ولی من چیز دیگری میخواهم بگویم

- بگو آیا میخواهی شیکا را از سرراهت بردارم؟

- نه وجود او برای‌مالازمست.

- پس چه‌چیز.. ترا وادار بنجات‌من نمود؟

- میخواهم‌که در رفتار خودت نسبت بمن تجدیدنظر کنی. وبهتراز این باشی.... وخیلی حرفهاست‌که حالا فرصت‌گفتن آنها را ندارم ودرمیان اعضاء هیئت توتنها کسی‌هستی‌که می‌توانی بمن کمك‌کنی ومرا ازحوادث آینده نجات بخشی.

جاك ازسخنان میس‌نورا درتعجب‌شد. وپرسید آیا اتفاقه ناگواری برایت افتاده‌که سخنانت اضطراب آوراست..؟

میس‌نورا جواب داد ، حالافرصت نیست بعداً خواهم‌گفت.

شیگا که تا اینموقع سکوت کرده بود و با آندو مینگریست. میس نورا را مخاطب قرارداد وازاو پرسید: آیا صندوق آهنی در این نزدیکی ندیدی که کسی آنرا باخودحمل کند.

جاك که تحت تاثیر حادثه چند دقیقه قبل وسخنان میس نورا قرارگرفته بود بخودآمده وچشم بچهره زن جوان انداخت تا تاثیر سئوال مرد سیاهپوست رادراو مشاهده کند.

میس نورا بدون تامل جواب داد، نه از صندوق آهنی اطلاعی نـدارم .

بعد ازجاك توضیح خواست .

جاك که کم و بیش باو مظنون شده بود درحالیکه سعی میکرد خودرا خونسرد نشان دهد اظهارداشت که بعداً دراطراف اینموضوع باوی صحبت خواهد کرد .

شیگا در اینجا مرتکب اشتباهی شد و با وجود سفارشات میس نورا درمخفی نگهداشتن وقایع شب گذشته معهذا نتـوانست خودش را نگهدارد وبدون مقدمه نام تابورا برزبان راند.

میس نورا از شنیدن نام تابو ناراحت شد. برای آنکه شیگا را وادار بسکوت نماید از جاك پرسید آیا اثری از زن سیاهپوست بدست آمده است؟

جاك که تاعمق قضیه را درك کرده بودجواب داد، تو وشیگا بهتراز هرکس میدانید که بسراو چه آمده است.

شیگا بدون توجه بموقعیت میس نورا گفت میترسم تابو از گرسنگی تلف شود وامشب باید بسراغش برویم.

میس نورا دستی به پیشانیش گذاشت واینطور وانمود کرد که گفته‌های مردسیاهپوست برایش مفهومی ندارد.

جاك فوراً شستش خبردار شد که قضیه مفقود شدن تابو بدون شك بااینـدو نفر ارتبـاط دارد.

وی برای آنکه ردپائی از او بدست آورد ازشیگا پرسید تابورا درکجامخفی نموده‌ای.

مردِ سیاهپوست برای چندلحظه سکوت کرد وچشم بمیس—

نورا دوخت تااز اوکمك بگیرد وقتی مشاهده کرد زن جوان باو توجهی ندارد متوجه اشتباه خودگردیده. ولی رازمکتوم مانده از پرده بیرون افتاده بود وسکوت نتیجه‌ای نداشت.

جاك مجدداً سئوال خودرا تکرار کرد.

شیگا آهسته گفت: درون غاری

میس‌نورا بالحن خشم‌آلود فریاد زد، خاموش‌باش شیگا.

وبعد پشت باندوکرد وبسرعت از آنجا دورشد.

جاك که برازعجیبی واقف شده بود تا چند دقیقه همانجا ایستاده بود ودراطراف آنچه شنیده بود فکر میکرد.

شیگا سکوت فیمابین را شکست وگفت جاك این‌رازرا نزد خودت نگهدار واگر دیگری ازآن آگاه شود تمام افراد قبیله ساماياها را باینجا میکشانم وهمه را ازبین میبرم و ترا بدست خود می‌کشم . تابو را بدستور میس نورا و بخاطر او از اینجا بردم ..

جاك لبخند معنی‌داری زد وگفت: خیالت آسوده باشدکه کسی از راز میس‌نورا آگاه نخواهد شد.

حال بگو ببینم آیا تابوزنده است یااورا کشته‌ای!.

ــ تومیدانی که‌کشتن زن میان‌ما شوم است و برای آنکه وی از آسیب حیوانات در امان باشد او را درون غاری پنهان نموده‌ام .

جاك نگاه تندی باو افکند وگفت چه کار احمقانه‌ئی کرده‌ای . اینزن گناهی نداشت ومن نمیدانم پایان عشق‌تو بمیس نورابکجا خواهد رسیدکه اینطورچشمان‌ترا کور کرده‌و کورکورانه دستوراتش را اجرامیکنی ..

شیگا سرراست گرفت‌وچشمانش برقی زدوگفت: او هرچه بخواهد برایش انجام میدهم.

جاك پرسید: آیا ممکن است مرا بغار نزد تابو ببری .؟

شیگا جواب داد در صورتیکه میس‌نورا موافقت‌کند و یا خودش باما بیاید میتوانم تقاضای ترا انجام دهم ودرغیراینصورت

دیگر سئوال خودرا تکرار نکن.

ـ پس امشب بنزد من بیا تا دراطراف این موضوع بیشتر صحبت کنیم وشاید تا آنموقع موفق شوی اثری از صندوق آهنی بدست بیاوری.

جاك این بگفت و بطرف مرکز هیئت براه افتاد.

* * *

باورود کاروان آلمانی‌ها وضع آرام هیئت مذهبی بهم خورده بود ووقایعی که شب‌وروز درآنجا اتفاق می‌افتاد آسایش را ازهمه سلب نموده بود.

مستر تالمن بیش از همه ناراحت ومضطرب بنظر میرسید زیرا وی زن سیاهپوست مورد علاقه‌اش را ازدست داده‌وازآنجائی که او درآنحال بپرستاری چون تابواحتیاج داشت مفقود شدن همسر خودرا ضربت بزرگی میدانست.

کوشش نگهبانان برای پیدا کردن تابو بجائی نرسید وآنروز تاظهر محوطه‌ئی‌را بشعاع چهار کیلومتر جستجو کردند وکمترین اثری ازآن زن سیاهپوست بدست نیاوردند.

حتی در این جستجو از افراد کاروان آلمانها نیز کمك گرفتند.

کریستوفر وضعی بدتر از تالمن داشت.

وی بادست‌وپائی مجروح درون بستر افتاده وقادر بحرکت نبود.. ودر اینموقع احساس میکرد که همسر تالمن چقدروجودش برای آنها فایده داشت.

باوقایع یکی دوشب‌اخیر تااندازه‌ئی وضع هیئت مختل‌شده وبیش‌از همه کریستوفر وتالمن درنگرانی بسرمیبردند. زیرا باـ موقعیتی که آنها داشتند ومامور یتی که بعهده‌شان محول شده بود مراقبت وبیداری زیادی لازم داشت...

پس‌از آنکه کریستوفررا بچادرش بردند وجراحات او را پانسمان نمودند وی سراغ جاك راگرفت. ویکی از نگهبانان را

بدنبال او فرستاد.

وی با انتظار ورود جاك بود که مارتین یکی از مهندسین سراسیمه وارد چادرش شد و بکریستوفر اطلاع داد که ازجان گامو خبری در دست نیست. وحتی در چادرش هم اورا نیافته‌اند.

کریستوفر بی‌تامل جواب‌داد مفقودشدن افراد تعجب ندارد وممکنست یك روزصبح من ویا تراهم درچادرهایمان پیدا نکنند. وبدون شك گامو دچار خطری شده وبدست افراد وحشی جنگل از بین رفته است وفعلا از اظهار آن نزددوستان خود داری کن تا محرمانه تحقیقات کنیم.

مارتین خطررا متوجه کاروان آلمانها نمود واظهار داشت که وقایع این چندشب ثابت میکندکه وجود آنها موجب حوادث خطرناك بیشماریست و محققاً گامو بدست افرادآنها کشته‌شده‌است.

کریستوفر اظهارداشت که فقدان گامو ویا تابو از جمله مسائلیست که باید با احتیاط وتیزهوشی دراطرافش تحقیق‌شود. و بدون دلیل نمیتوان ادعا کردکه آلمانها مرتکب این وقایع‌هستند.

آندو دراین گفتگو بودندکه سروکله جاك پیدا شد.

ـ جاك کجا هستی خیلی وقت است انتظارت را دارم آیا خبر تازه‌ئی نداری..؟

ـ نه . اخبار تازه راباید ازمیس‌نورا که متصدی مخابرات است بدست آورد

کریستوفر تك ـرفه‌ئی زدوگفت، اوسخت گرفتاراست.

بعد اشاره بمارتین کردو پرسید آیاامروزجان گامورا ندیدی از او خبری نیست.. جاك مانند آنکه تازه‌این خبر را میشنـود قیافه تعجب‌آمیزی بخودگرفت وجوابداد نه.اورا ندیده‌ام.. مگر اتفاقی برایش افتاده ..؟

مارتین‌گفت او امروز بمعدن نیامده و در چادرش هم او را نیافته‌اند وظن آن میرود که بدست افراد وحشی جنگل ربوده شده باشد .

جاك‌گفت ، بزودی نوبت بما هم میرسد.

در اینموقع یکی از نگهبانان سیاهپوست سراسیمه وارد چادر کریستوفر شد. وخطاب باو گفت:

ــ من رد پای تابوزن‌مستر تالمن‌را پیدا کردم واگرموافقت کنید با عده‌ای از نگهبانان بتعقیب او برویم.

وی سپس سنجاق درشتی که تالمن در اولین روز ازدواج بهمسرش هدیه داده بود وتابو همیشه موهای خود را باآن زینت میداد بدست کریستوفر داد وافزود این‌سنجاق را درحوالی‌چادر هیس نورا، آنجا که راه باریکی بطرف معدن میرود به دست آوردم. و از روی آن حدس زدم که رباینده تابو ازهمان راه اورا برده است.

کریستوفر زیروروی سنجاق‌را بدقت نگاه‌کرد و بعدآنرا بدست جاك داد وگفت، این سنجاق نشانه آنستکه تابو از خود دفاع نموده و باید تالمن را از جریان دور نگهداشت زیرا او بحد کافی متاثر شده و حال بایستی بدون اطلاع او باتفاق چند تن از نگهبانان در جهتی که این سنجاق پیدا شده به جستجوی تابو بروید.

جاك متذکر شدکه تالمن حتما باید در جریان امر قرار گیرد. از آن‌گذشته تعقیب تابو در جنگل محوف خطرات عظیمی دربردارد که بدون‌شك جان آنهارا بخطر خواهدانداخت.

وی برای آنکه کریستوفر را فورا متوجه‌کلام خود نماید، گفت، اولین خطر ازجانب قبیله سامایاها خواهد بود که من وتو دوتن از افراد آنهارا بقتل‌رسانده‌ایم و تنها کسیکه شاهدوناظر براین دوقتل بوده شیگا است و اوست‌که قبیله را علیه ما خواهد شورانید. وآیا بااین وصف‌حاضر هستی جان ما بخاطرپیداکردن تابو بخطر افتد؟

مارتین‌که درسکوت فرورفته وبصحبتهای آندوگوش‌میداد لب ازروی لب‌برداشت وگفت، با داشتن‌اسلحه کافی آیا ازروبرو شدن باسیاه‌پوستان وحشی وحشت‌داری؟

جاك از گوشه چشم نگاهی باو کرد وگفت، آقای مارتین

مثل اینکه حملات چندماه قبل افراد ساماياها رافراموش کرده‌اید که از شدت ترس با وجود داشتن دو نوع اسلحه قادر به تکلم نبودید. وحالاهنوز دیر نشده این گوی واین‌میدان وشما بجستجوی تابو بروید.

مارتین بادی بغبغب انداخت ودر حالی که سرراست گرفته بود، بالحنی تند واطمینان بخش گفت: پیشنهاد ترا می‌پذیرم و خواهی‌دید که کمترین ترس ووحشتی بخود راه نخواهم داد.

کریستوفر در حالیکه لبخندی برلبانش نقش بسته بود میان آندو را گرفت و بمشاجره لفظی آنها خاتمه داد و خطاب به مارتین گفت، در اینکه جاك بکرات بی‌باکی خودرا نشان‌داده حرفی نیست واگر توهم مایل باشی می‌توانی همراه‌او باین تعقیب خطرناك بروی.

مارتین ازجای برخاست وبی آنکه حرفی بزند با اوقات تلخی ازچادر بیرون‌رفت. متعاقب او جاك خنده کنان گفت، مثل اینکه مارتین ازجان خود سیرشده ویا آنکه اجلش فرا رسیده که اینطور دم ازشجاعت میزند.

کریستوفرسخن اورا قطع کرد وگفت،ازاوگذشته میخواستم رازمهمی‌را فاش نمایم.

جاك چشم بدهان اودوخت و پرسید، چه رازی آیا مربوط بمیس نوراست؟

– بله مربوط باو و روابط شرم‌آورش با شیگا همان مرد سیاه پوستی استکه دوشب قبل درچادر میس‌نورا کمرقتل‌مرا بست و باشاره معشوقه اش از کشتنم صرف نظر کرد. جاك با وجودی که به اسرار روابط میس نورا و شیگا آشنائی کاملی داشت معهذا اینطور وانمود کردکه از شنیدن این راز درشگفت شده وبسختی حاضر بباور کردن آنست.

کریستوفر برای‌آنکه‌اطلاعات بیشتری‌بدست آورد ازجاك پرسید آیاهنگام بازگشت ازقبیله آدمخواران چنین روابطی‌میان آندو سابقه داشته است؟

جاك اورا مطمئن ساخت که طی آن چندروز هرگز آندورا درخلوت ندیده است اما از ابراز این کلام نمی تواند خودداری نماید که شیکا فقط بخاطر میس‌نوراخودرا بخطر انداخت وحاضر بکمك با آنها شد .

کریستوفر که درپی فرصت مناسب میگشت تا اسرار آن‌شب هول‌انگیز درون چادر میس‌نورا را باجاك درمیان بگذارد قضیه مرك جان‌گامو را بمیان‌کشید وآنچه‌که در چادر میس‌نورا دیده‌و ازاو شنیده بود برای جاك بازگفت.

جاك حتی از دیدن جسد جان‌گامودرساحل رودخانه‌کلامی برزبان نیاورد وفقط بیاد فندك میس نورا افتاده و آنرا درجیب شلوارش لمس‌نمود وباخودگفت،این‌زن شیطان صفت‌آلوده بالاخره همه مارا بکشتن خواهد داد.

وی سپس کریستوفر را مُخاطب قرارداد وگفت،برای‌مصون ماندن از خطر باید این اسرار را نزد خودت نگهـداری واصلا بروی خود نیاوری زیرا فعلا مقدرات ما در دست میس‌نوراست.

کریستوفر از شنیدن این‌کلام‌چشمانش برقی‌زد درون‌بستر بخود حرکتی داد وبـالحن تندی پرسید آیا منظورت این است‌که این‌زن پست قصدجان‌مارا دارد؟

جاك‌کلام اورا قطع‌کرد وباخونسردی‌جواب داد تو اگـر جلوی زبان خودرا نگیری بعداز جان‌گامو اولین قربانی میس‌نورا خواهی بود زیرا اورا درآغوش شیکا دیده‌ئی وازآن گذشته براز مرك‌گامو اطلاع یافته‌ای وسکوت تو مـوجب نجات همـه ما خواهد شد ...

جاك ادامه داد بانفوذ خارق‌العاده‌ای‌که میس‌نورا درشیکا دارد واورا تحت انقیاد خود درآورده و باعلم بروابط شرم‌آور آندو تنها یك اشاره کافی است‌که شیکا افراد قبیلـه ساماياها را باینجا بکشاند ومارا بعناوین مختلف بقتل برساند و تو خـودت خوب واردی که جنگیدن با آنها جز وقت تلف کردن نتیجه‌ای نـدارد .

کاروان مرگ

کریستوفر که طوفانی از خشم و کینه نسبت بمیس نورا وجودش را فراگرفته بود وخون خونش را میخورد سکوت کرد.

جاك وقتی سکوت او را مشاهده کرد برخاست که برود.

کریستوفر او را دعوت بنشستن نمود وگفت: همین حالا فکر تازه‌ای بمغزم راه یافت.

و بعد پرسید: آیا با کشتن میس‌نورا موافق هستی یا آنکه آن‌را خطری بزرك میدانی..؟

جاك با خونسردی جواب داد که این فکر بچگانه‌را باید بدور انداخت. کشتن میس‌نورا آتش خشم شیگا را مشتعل خواهد کرد.

کریستوفر بمیان حرف او دوید وگفت چاره منحصر بفرد آنست که جریان راطی تلگراف رمزی باسکاتلند اطلاع دهیم و دستور از بین‌بردن او را بگیریم و این کار را خود من انجام خواهم داد.

جاك برای مرتبه دوم برخاست و درحالیکه می‌خندید گفت: تقصیر خودت نیست هوای جنگل و توقف در محیط دوراز تمدن مغز ترا خسته نموده واگر نقشه کشتن‌میس‌نورا را درپیش داری دیگر لزومی بجار و جنجال راه انداختن و تلگراف رمز تهیه کردن ندارد کافی است خودت بطور محرمانه بایك گلوله بزندگیش خاتمه دهی ومن‌قول میدهم که کسی بتو مظنون نخواهد شد ولی یك‌موضوع حیاتی درمیانست وآن عشق شدید شیگا بمیس نورا است که مانند آتشی در زیر خاکستر پنهان‌شده و درصورت کشته‌شدن او همه‌مادرآتش این عشق وحشیانه خواهیم سوخت و مرك وحشتناکی بسراغمان خواهد آمد

- جاك ادامه داد در اینموقع که‌کاروان کلنل تریب بشدت رفتار وحرکات مارا کنترل میکنند تا براز مأموریت محرمانه‌ما پی ببرد انجام نقشه‌های کودکانه جز زیان‌چیز دیگری دربرندارد و باید طریقی اندیشید که بنتیجه مطلوب برسد.

کریستوفر که افکار متضادی بمغزش راه یافته بودهمانطور که نگاهش بنقطه نامعلومی ثابت مانده بود گفت:

جاك هرکار دلت می‌خواهد بکن ولی بهرترتیبی شده باید تابو پیدا شود زیرا ازبین‌رفتن او بهانه‌ایست بـرای رئیس قبیله ساماياها که افرادش مزاحم ما شوند.

جاك درحال خروج ازچادر پاسخش داد که کـوشش خودرا بکار خواهد برد.

بعددست بجیب کرد وفندك میس‌نورارا بیرون آورد نگاهی بآن انداخت وآهسته زیرلب گفت این‌زن خطرناك و شیطان‌صفت بالاخره‌همه‌مارا بکشتن‌خواهدداداما باین آسانی ازچنك‌من‌خلاص نخواهد شد.

صدای کریستوفر را شنید که میگفت جاك مـوقع حرکت بداخل‌جنگل نزدمن بیا.

* * *

کلنل تریب که تمام اوقات خـود را صرف تهیه نقشه‌جهت دست یافتن بمعدن اورانیوم هیئت مذهبی انگلیسی مینمود، تنها امیدش گرتا بود که باجاك رابطه خصوصی داشت و اسراررا بوسیله او بدست میآورد.

وی آنروز صبح پس از آنکه گـرتا از ملاقـات بـا جاك مراجعت نمود و اسرار ذیقیمتی از فعالیت‌هـای هیئت و ارتبـاط آنها با دنیای خارج دراختیار او گذاشت مصمم گردید بعد از ظهر همانروز سروان لیپر را برای یك بـررسی اجمالی بطرف معدن اورانیوم بفرستد.

تریب قبل ازهمه‌گرتا را از تصمیم خویش آگاه ساخت.

گرتا اورا از این تصمیم برحذر داشت و متذکر شد کـه هنگام روز این عمل بموقعیت آنها لطمه‌وارد مـی‌آورد و آنچه که احتیاج داشته است وی از جـاك بـدست آورده و دراختیارش قرار داده است و دیگر لزومی نـدارد لیپر را بچنین ماموریت خطرناکی اعزام دارد.

ولی تریب که مرد یکدنده‌ئی بود بسخنان گرتا وقعی ننهاد وسروان لیپررا بچادر خود دعوت نمود

بهمراه لیپر کارول نیزوارد چادر تریب شد .

لیپر از دیدن گرتا در آنجا تعجب کرد زیرا ازصبح تا آن موقع موفق پیدا کردن او نشده و از هرکس‌راجع بـاو پرسید نشانی صحیحی بدست نیاورده بودکه گرتا کجارفته است.

حتی سرهنك تریب درجواب سئوال او اظهار بـی‌اطلاعی کرده بود این جریان اورا نسبت‌بگرتا مظنون ساخت و نـاگهان قیافه جاك درنظرش مجسم شد.

طوفانی از خشم وحسادت وجود لیپررا فراگرفت وآهسته روی‌صندلی نشست وچشم بکلنل تریب دوخت .

تریب سکوت‌را شکست وبدون ذکر مقدمه‌ئی تصمیم خود را برای‌کارل ولیپر شرح داد.

کارل بشنیدن تصمیم او ناگهان ار جای‌برخاست و بتندی گفت: شما کلنل ابداً موقعیت خودرا بدرستی‌تشخیص‌نمیدهید والا این‌فکر و تصمیم‌کودکانه بمغزتان خطور نمیکرد کـه روز روشن لیپر را بماموریت بفرستید درحالیکه انگلیسیها و نـگهبانان منطقه آنان درطول راه معدن پراکنده هستند و مثل روز روشن است که بمحض مشاهده لیپر یا اورا هدف قرار میدهند ویاآنکه دستگیرش‌میسازندودرهر دوصورت وضع‌ما متزازل خواهد شد.

گرتا نیز سخنان‌کارل را تائیدکرد.

اما لیپر که درافکارمربوط بخود وگرتا غوطه‌ور بودچندان توجهی بگفتگوی آنها نداشت.

تریب که چند بـار طعم تلخ خشونت خـود را چشیده بود ابتدا خواست بالحن آمرانه‌ئی آنهارا وادار بقبول تصمیم خـود نماید ولی وقتی‌متوجه‌شدکه باخشونت‌نقشه‌اش بمرحله‌عمل‌نخواهد رسید رویه ملایمی پیش‌گرفت وبرای آنها دلیل آورد که هنگام شب بهیچوجه امکان انجام چنین مامـوریتی مقدور نیست زیـرا تاریکی مانع ازپیشرفتن میباشد و درصورت‌بکاربردن چراغ دستی

خیلی‌زود نگهبانان متوجه خواهند شد..

تریب نقشه مدادی‌را که روی یك صفحه کاغذ ترسیم کرده بود جلوی کارل گذاشت و گفت:

لیپر از این‌راه که بافلش علامت گذاری شده است خود را بمعدن خواهد رسانید وخطسیر لیپر یك‌قوس صدوهشتاد درجه ایست که بامنطقه‌هیئت‌مذهبی‌فاصله زیادی دارد و درختان انبوه دروسط قرارگرفته‌ولیپر ازیك‌محوطه بدون‌درخت‌که بجلگه‌بیشتر شباهت دارد عبور خواهدکرد.

تریب مکثی‌کرد وسپس ادامه داد، این تنها راهیست‌که با صرف وقت ومطالعه توانسته‌ام پیدا کنم.

بعد متوجه لیپر شد وباهمان ملایمت از اوپرسیدکه آیا با این‌ماموریت موافقی یانظردیگر داری؟

لیپر از جای برخاست ودرسکوت تعجب‌آمیز دوستان‌نقشه را ازجلوی‌کارل برداشت وبروی آن خیره شد و بی‌آنکه اظهار نظری بکند بتریب‌گفت. راه خوبی‌را انتخاب کرده‌ئید ومن‌برای انجام ماموریت خود آماده‌ام

کارل وگرتا از روی تعجب نگاهی بیکدیگر انداختند و آنگاه گرتا پرسید، لیپر آیا دیوانه شده‌ئی ... این ماموریت با جان‌تو بستگی دارد ..

لیپر نگاه‌تندی بلوافکند وجواب داد: اما باجان‌توبستگی ندارد ومن باکمال میل آنرا میپذیرم.. و ابداً ترس ووحشتی در خود احساس نمی نمایم .

کارل وقتی پاسخ گرتارا ازلیپر اینطور محکم وقاطع‌شنید لب‌فرو بست وحرفی نزد.

تریب فی‌الفور تفنك خودرا با یك قطار فشنك روی میز جلوی لیپرگذاشت وگفت: این ماموریت تو قبل از تاریك شدن جنگل‌که خیلی‌زودتر ازغروب آفتاب صورت می‌گیرد بایدبپایان برسد وتو مراجعت نمائی .

لیپر در حالیکه نگاهش بکارل بود وگاهگاهی هم بگرتا

خیره‌میشد قطار فشنگ رابکمر بست و پس از دستوراتی که‌ازتریب دریافت داشت با آنها خداحافظی نمود. وبسوی ماموریت خویش براه افتاد .

* * *

لیپر یك‌سوم ازقوس خط سیر ماموریت را طی‌کرد ودرست وارد محوطه سبز وبدون درختی شدکه تریب خبرآنرا داده ودر نقشه نشان داده شده بود.

وی درآنجا ایستاد وچشم باطراف انداخت‌وازدیدن‌آسمان شفاف ونور آفتاب‌که بسطح آن جلگه تابیده و بر روی علف ها درخشندگی خاصی‌داشت احساس لذتی نمود. و سپس با یك فاصله معنی درداخل جلگه شروع برفتن کرد.

تریب این خط سیر را طوری درنظر گرفته‌بودکه انتهای قوس صد و هشتاد درجه درست معدن اورانیوم هیئت مذهبی انگلیسی بود

لیپر در حالی که محو تماشای جلگه و زیبائی آن شده بود ... از میان علف های بلند وسبز می‌گذشت نرمی زمین بحدی بود که وی صدای راه رفتن خودرا نمی‌شنید و توجهی به‌پشت‌سر نداشت .

درهمین موقع‌که وی باواسط جلگه رسیده‌بود ناگهان‌دست خشنی مچ‌دست چپ اورا گرفت وبسختی به‌عقب کشید.

لیپر وحشت‌زده بعقب برگشت ودر مقابل یکی‌از نگهبانان سیاه‌پوست انگلیسی‌را دید .

وی هما طور که تفنگ را بدست راست گرفته بود، بدون فوت‌وقت با بدنه‌آن محکم بسینه مرد سیاه‌پوست زد واورا به پشت روی زمین انداخت .

مرد نگهبان که هرگز تصور چنین حمله‌ئی را نمی کرد به سرعت برخاست و بطرف لیپر پرید .. وبا سر بشدت به شکم او زد .. بطوریکه لیپر عقب‌عقب رفت وچند قدم آنطرف‌تر روی زمین افتاد . .

در این موقع مرد نگهبان که خوی وحشیانه‌اش به جوش آمده بود کاردش را از کمر گشود و بجانب لیپر خیز برداشت.

لیپر از قیافه وحشتناك او که مانند درنده سبعی دندانهایش را نمایان ساخته بود مرگ موحشی در نظرش مجسم شد. فرصت تیر-اندازی برایش امکان نداشت و بایك لحظه غفلت کارد سیاهپوست در سینه‌اش جای میگرفت.

وی در همان حال تفنگ را بطرف مرد نگهبان پرتاب نمود وبا وجودیکه قنداق آن بساق پای او اصابت نمود معهذا موجب متوقف ساختن او نشد.

لیپر ناگهان تصمیم بدفاع ازخویش گرفت. ترس و وحشت را ازخود دورساخت. قوایش را یکجا متمرکز نمود. وهمینکه مرد سیاهپوست در فاصله یك لحظه که میخواست براو دست یابد وی دو پایش را بالابرد و محکم بشکم او زد واورا بعقب انداخت و خود بچالاکی از روی زمین برخاست.

لیپر براثر کشمکش و روبروشدن باحریف زورمندی بکلی گیج و درمانده شده بود و حال خودرا اصلا نمی‌فهمید وبااین وجود برای ازپای درآوردن حریف تلاش میکرد.

در همان چند لحظه‌ایکه مرد سیاهپوست ازاو دورشد لیپر بطرف تفنگش دوید تا با استفاده ازفرصت خودرا در برابر او مسلح نماید ولی درهمان موقع نگهبان سیاهپوست که برخویش تسلط یافته بود کاردش را بزمین انداخت وبا سرعتی عجیب خودش را به میان دوپای لیپر زد. درحالیکه سر بشکم او گذاشته بود بادودست کمرش را محکم چسبید و فشار داد.

لیپر ابتدا تقلا نمود که شاید دستهای مرد سیاهپوست را از دور کمرش جدا نماید ووقتی مشاهده کرد ازاینکار نتیجه‌ای نمیگیرد ضربات مشت خودرا متوجه سراو نمود، اما نه فقط کمترین نتیجه‌ای عایدش نشد بلکه مرد نگهبان را جری‌تر ساخت و فشار بیشتری بر لیپر وارد ساخت.

رفته‌رفته لیپر احساس‌ضعف نمود. اندکی بعقب خم شد و میرفت تاتمام قوایش‌را ازدست بدهد و بزانو درآید. در آن‌موقع کاملا مستأصل شده‌بود ونمیدانست برای‌رهائی‌ازچنگ اوچه‌شیوه‌ئی بکاربرد. ناگهان فکری بخاطرش‌رسید. مشت های‌گره‌کرده‌اش‌را از زیرحواله صورت مرد سیاهپوست نمود. وبا وجودیکه خون از بینی ودهان او جاری‌شد معهذادست‌بردار نبود وخوی وحشیانه‌اش را بشدت ظاهر ساخت.

لیپر بامشاهده این‌وضع، مجدداً خودرا روی‌زمین‌انداخت تاوضع تازه‌ئی دردفاع ازخویش بدست‌آورد.

این‌عمل موثر واقع‌شد ووی توانست با قرار دادن دوپای خود روی‌شکم مرد سیاهپوست اورا بسمت‌چپ متمایل‌سازد. اما با مقاومت سرسخت او روبرو شد.

مرد سیاهپوست باتمام سرسختی‌که ازخودنشان‌دادنتوانست وضع خودرا ثابت نگهدارد وبناچار بروی زمین افتاد و لیپر را بدنبال خودکشید واین بهترین شانسی بودکه‌نصیب‌مردسفیدپوست شد زیرا موقعیت تازه‌ای بدست آورد.

نگهبان سیاهپوست پنجه های نیرومندش را بصورت لیپر گذاشت وعضلات صورتش‌را تحت فشار خردکننده‌ای قرار داد بطوری که لیپر اورا رها کرد و بسرعت برخاست و در حالیکه نفس نفس می‌زد و ضعف بر وجودش راه یافته بود شروع بدویدن کرد..

مرد سیاهپوست‌که دیگرآن نیروی اولیه‌را نداشت‌بتعقیبش پرداخت و چون ببری خشمگین می کوشید که بر شکار خود دست یابد.

لیپر داخل جنگل‌شد و بفرار خود ادامه داد.

در همین اثنا ناگهان فریاد دلخراشی در پشت سر خود شنید. ایستاد برگشت تاببیند چه‌اتفاقی افتاده، هیکل شیکارا در چندقدمی دیدکه بضرب‌کارد نگهبان سیاهپوست‌را غرق در خون ساخته‌بود وبسوی او پیش می‌آمد.

شیگا همینکه به نزدیك لیپر رسید نگاه تندی بسرا پای او افکند و سپس اورا از زمین بلند کرد بروی شانه‌اش انداخت و براه افتاد .

لیپر که قبلا شیگارا دیده‌بود ازاین‌حرکت او درعین حال که خشنودشد حیرت کرد و رفته رفته ترس و وحشت زایدالوصفی بر وجودش راه‌یافت. و ناگهان دستهایش‌را بدورگردن‌شیگاحلقه ساخت ودر نهایت ضعف و ناتوانی آنرا فشرد

شیگا پنداشته بود وی دیگر آن توانائی اولیه را ندارد چنان درخشم شدکه اورا بهمان‌وضع بدرخت تنومندی‌کوبید چند بار این‌عمل را تکرارکرد و یکوقت متوجه شدکه لیپر از هوش رفته‌است اورا بروی زمین‌گذاشت چند دقیقه‌ئی نگاهش‌کرد وبعد خنده وحشیانه‌اش را سرداد ومجدداً لیپررا روی شانه‌اش‌انداخت ودر میان درختان ناپدیدگردید.

* * *

همانروز یکی دوساعت بغروب آفتاب مانده ناگهان‌آسمان صاف جنگل‌را ابرهای سیاهی پوشاند وپس‌از یك رعد وبرق چند دقیقه‌ئی باران سیل‌آسائی باریدن گرفت.

افراد هردو دسته بداخل چادر پناه‌بردند قسمتی ازمحوطه آلمانها بشکل دریاچه‌ئی درآمد ولی بداخل چادر ها ابدا آب راه نیافت و علت آن‌هم گودال کم عمقی بود که قبلا دور آنها کنده بودند .

گرتا یکه و تنها در چادرش نشسته و به مطالعه کتاب اشتغال‌داشت و برای آنکه از هوای سرد بیرون مصون‌بماندقسمت جلوی چادر را پائین کشیده بود و محوطه خارج بهیچوجه دیده نمی شد .

باوجودیکه چشمهای او روی‌خطوط کتاب کارمیکردمعهذا افکارش دراطراف سروان لیپر ومأموریت خطرناك‌او دورمیزدکه درآن باران سیل‌آسا، وی درکجا پنهان‌شده ویا درچه وضعی‌قرار گرفته است .

گرتا از طرفی بجاك وعلاقه‌ای که نسبت باو درخود احساس مینمودمی‌اندیشید وازطرف‌دیگر از کلنل تریب‌ومطالب‌عاشقانه‌ای که شب قبل‌باو اظهارکرده بود وحشت داشت .

ریزش‌باران روی‌سقف‌چادر وصدای یکنواخت‌و بلاانقطاعی که ازآن برمیخاست طوری هول‌انگیز بودکه گوئی هم‌اکنون سقف چادر سوراخ شده وآب همه‌جارا خواهدگرفت. بادی‌که توأم بـا باران میوزید قطرات‌باران را بشدت ببدنه‌چادر میکوبید ناگهان بطوری شدت یافت‌که‌گرتا کتاب را روی تخت انداخت‌ووحشتزده ازروی صندلی برخاست و بطرف‌دهانه چادردوید وخواست خودرا بیرون‌اندازد ولی‌در همین‌موقع‌کلنل تریب‌را در برابر خود دید که تبسمی برلب‌دارد

ـ اوه شما هستیدکلنل. خوب شد آمدید . می‌بینید باران وحشتناکیست وبیم آن‌میرودکه همه نابود شویم!

تریب بـایك قدم‌کوتاه فاصله خودرا تا او نزدیکتر کردو با اشاره سر جواب مثبت داد و سپس گفت، مثل این کـه خیلی ترسیده‌ای، ولی زندگی در جنگل‌های مخوف باراحتی و آرامش خیال‌همراه‌نیست ولی‌زیادمضطرب‌نباش. این‌قبیل باران‌هادرجنگل خیلی زودقطع میشود.

ترس و وحشت گـرتا از باران وبادی‌که بمیان درختان افتـاده و صدای عجیبی مـی کرد با ورود کلنل تـریب تخفیف یافت . .

وی تریب را دعوت بنشستن کرد فوراً برایش یك گیلاس ویسکی‌ریخت وآنگاه بالحنی اعتراض‌آمیز ماموریت لیپر را در اینموقع یك‌عمل احمقانه‌ای دانست.

تریب‌گفت اینطورنیست ووقتی او مراجعت‌کرد واطلاعات ذی‌قیمتی ازمعدن اورانیوم در اختیار ماگذاشت خواهی فهمیدکه چه خدمت بزرگی بماکرده‌است.

گرتا بتندی کلام اورا قطع‌کرد وگفت، آیاانتظار دارید لیپر دراین باران سیل‌آسا که‌هیچ جنبنده‌ای ازلانه و آشیانه‌اش

خارج نمی‌شود صحیح وسالم مانده ومراجعت کند.

تریب خندید ومطلب دیگری پیش‌کشید واز دوشب‌قبل‌که بگرتا اظهار عشق کرده بود سخن بمیان‌آورد.

گرتا اینطور وانمود کردکه چیزی بخاطر ندارد.

تریب گیلاس ویسکی را تاباآخر نوشید و آنرا روی میز گذاشت. صندلیش‌را جلوتر برد. بطوریکه زانویش بزانوی گرتا چسبید. چشمان شرربارش راکه دراین موقع حالت تند شهوانیش را آشکار میساخت بچهره زن جوان انداخت و با لحنی هیجان انگیزگفت: چطور یادت نیست ازهمان روزی‌که وارد زیردریائی شدی ودر اختیار من قرارگرفتی بتو دلباختم و دیگر تحمل این عشق کشنده‌را ندارم.

گرتا ازشنیدن این‌کلمات دلش فروریخت آب دهانش را فروبرد ودر حالیکه آهسته‌زانویش‌را عقب میکشیدگفت کلنل‌شما ابداً بموقعیت خود توجه‌ندارید.

ــ بس است گرتا، حاضر نیستم این سخنان را ازتو بشنوم دلم میخواهد. عشق مرا بپذیری همان طور که عشق لیپر را پذیرفته‌ای.

ــ چه می گوئید کلنل میان من و لیپر عشقی‌وجودندارد.

ــ و حتماً خواهی گفت، با جاك هم روابطی کاملا عادی داری ...

گرتا بحالت عصبانی لبانش‌را جمع کرد و گفت، بخاطر پیشرفت شما در رسیدن بهدفتان مجبورشدم باو نزدیك شوم.

وبعداز جایش برخاست ازگوشه‌چادر نظری‌بخارج‌انداخت وسپس بطرف تریب برگشت و گفت:

ــ کلنل بودن شما در اینجا وضع من و خودتان را بخطر خواهد انداخت و فکر کنید اگر کارل ویا شخص دیگری باینجا نزدیك شود و سخنان شما را بشنود چه عکس‌العملی ازخود نشان خواهد داد.

تریب خندید وگفت، کدام دیوانه‌ئیست که توی‌این‌باران از

چادر خود خارج شود.

گرتا بتندی جواب داد: همانطور که شما از چادر خود بیرون آمدید.

تریب از جایش بلند شد رو در روی گرتا قرار گرفت. دستهایش‌را روی شانه او گذاشت.

زن جوان همینکه خواست خودش‌را از او دور سازد. ناگهان تریب‌اورا درآغوش گرفت وبایك حرکت تند گرتاراروی تخت انداخت. غلطی زد و اورا بپشت خوابانید. و خود باهیجان والتهابی عجیب‌شروع ببوسیدن صورت‌و گردن اونمود.

گرتا ازیکطرف نمیخواست سروصدا راه بیندازد و اگر هم داد وفریاد میکرد بگوش کسی نمیرسید. و از طرفی آبرویش را بخطر میانداخت لب فرو بست ولی با تمام قواکوشید که‌بلکه از چنك تریب خلاص شود.

تریب دستهارا بدورکمر او حلقه کرده بود و در حالیکه خودرا بسینه اومیفشرد بضربات مشت‌های گرتا که بسرش وارد میآمد اعتنائی نداشت وحالت درندگان را بخود گرفته بود.

براثر تقلای‌گرتا وحرکات تندتریب‌دامن زن‌جوان ازروی رانهایش بطرف بالا جمع شد.

تریب برای بدست آوردن یك‌وضع بهتر یکدست ازکمراو کشید و همین عمل موجب نجات گرتا شد که او را بپائین تخت بیندازد.

وی بلافاصله برخاست و بسرعت دست بزیر بالش برد و طپانچه‌ای بیرون کشید و لوله آنرا بطرف تریب نشانه رفت و گفت:

فوراً از اینجا خارج شو والا با یك گلوله مغزت را پریشان میکنم.

تریب دستی بموهایش‌کشید و مانند آنکه آب بروی صورتش ریخته باشند هوشش‌را از یاد برد و در حالیکه میرفت تا از چادر خارج شودگفت بخاطر داشته باش‌که سرپرست کاروان

من هستم...

از رفتن کلنل تریب دوساعت گذشته بود وگرتا پشت براه ورود وخروج چادر مشغول مرتب کردن لباس خود بود و باپوشیدن پیراهنی که جلوی سینه آن باز بود میخواست ازجاك بنحو احسن پذیرائی کند.

درهمین هنگام هیکل تنومند مردی سیاهپوست کـه آب از سورویش میریخت وارد چادر شد.

گرتا از سایه‌ایکه ببدنه چادر افتاد، متوجـه ورود تازه‌ـ وارد شد.

وی بتندی بعقب برگشت واز دیدن مرد سرخ‌پوستی که از عمله‌های کاروان بـود یکـه‌ءعجیبی‌خـورد .. آه وحشتناکی کشید ودستها راصلیب‌وارروی‌سینه عریانش قرارداد و بالحنی‌وحشت‌زده که‌میکوشید آمرانه باشد پرسیدا ینجا چه‌میکنی کارت‌چیست؟

مرد سرخ‌پوست از جای خودحرکت‌کرد. جلوآمد ودر دو قدمی‌گرتا ایستاد. نگاهی شرربار و رعب‌آور بـاو افکند وپس‌از چند لحظه سکـوت جـواب داد میخواستم راز مهمی‌را بـاطلاعتان برسانم و این بهترین موقع برای افشـای آن راز است که‌مدتی از آن میگذرد.

گرتا ترسید و خودرا جمع‌وجور کرده قدمی بعقب برداشت بطوری که پایش بلبه تخت چسبیده و سپس بمرد سرخ‌پوست گفت نه‌لازم نیست بامن‌صحبت‌کنی اگر راری هست نزد کلنل بـرو و من حاضر بشنیدن آن نیستم.

مرد سرخ‌پوست خنده‌کوتاهی کـرد وگفت مـادام این‌راز مربوط بخود شماست مربوط بهمان شبی‌که درهمین چادر موردحمله ناشناسی درتاریکی قرارگرفتید آیا یادتان هست‌که آنشب گـلوی شما در پنجه‌های نیرومند آن ناشناس فشرده میشد؟

گرتا دلش فروریخت وحشت‌سراپایش‌راگـرفت بی‌اختیار دست بگلویش گذاشت‌ومضطربانه گفت‌بله خوب بخاطـر دارم. ولی منظور تو ازگفتن آن‌چیست.؟ آیا آن ناشناس‌رامیشناسی؟

مرد سرخ‌پوست خنده کوتاه ووحشیانه‌ای نمود و جواب‌داد بله مادام اورا میشناسم و حاضرم عامل این واقعه‌راهم بشمامعرفی کنم اما در مقابل آن فقط یك چیز میخواهم . گرتا از روی ترس که بیهوده سعی درپنهان‌نمودن آن داشت پرسید چه‌چیز؟!

مرد سرخ‌پوست جلو رفت بطوری که بیش از نیم‌قدم بازن جوان فاصله نداشت وی همینطور که چشم‌بسینه نیمه‌عریان گرتا دوخته بود بی‌اختیار خودرا بروی‌اوانداخت.

گرتا ازپشت روی تخت افتاد .

مرد سرخ‌پوست مانند درنده‌ئی دست‌بچاك سینه‌او برد. و آنرا بایك حرکت وحشیانه پائین‌کشید. پیراهن‌گرتا پاره شد و سینه‌اش نمایان گردید.

گرتا جیغ‌کوتاهی‌کشیده بامشت بسرورروی مرد سرخ‌پوست کوبید. ولی مرد نیمه‌وحشی که قصد تعرض وکام‌دل‌گرفتن ازگرتا را داشت . باپنجه‌های قوی خود گلوی اورا گرفت و درحالیکه از روی خشم وشهوت دندانهایش را بروی هم میسائید. پرسید آیا این دستها بگلوی قشنگت آشناست .

گرتا سرش‌را بچپ و راست حرکت میداد و میکوشید که مرد سرخ‌پوست را عقب براند.

مرد سرخ‌پوست. فشار خفیفی بگلوی او داد ، وگفت آنه ناشناس من بودم، من که حالا برای بار دوم‌باینجا آمده‌ام .. اما آندفعه بدستور شخص دیگری‌وارد چادر توشدم...

گرتا که گوشش باین حرفها بدهکار نبود. همچنان در کشمکش بااو بود که‌خودرااز چنگال مرگ نجات دهد.

مرد سرخ‌پوست با دست سینه‌عریان اورا فشرد.. از روی غیظ خندید خودش‌هم نمیدانست از جان اینزن که اورا درچنگاله خودگرفته بود چه میخواهد..

گرتا یکبار دیگر فریادی ازگلو خارج‌کرد. و پس ازآن مرد سرخ‌پوست دهانش‌راگرفت و درچشمان ازحدقه درآمده‌گرتا خیره شدوگفت آنشخص‌که مرا مامور خفه‌کردن تو نموده دشمن

تست و بالاخره ترا خواهد کشت. ولی در برابر این مـاموریت که فقط منظورش ترساندن تو بوده بقول خود نسبت بمن عمل نکـرد و حالا آمدم تا اسرار اورا فاش سازم او همان . .

دراین اثنا صدای دو گلوله پیاپی صدای اورا قطع کرد.

مرد سرخ پوست درحالیکه از پهلوی راستش خـون بشدت جاری بود . روی تخت افتاد و بعد بلبه تخت کشیده شد و پس از آن روی زمین درغلطید .

گرتا وحشت زده از روی تخت برخاست دوید تا از چادر بیرون رود وسط چـادر سینه بسینه کلنل تریب خورد

کلنل در حالیکـه اسلحه کمری بـدست داشت و نفس نفس میزد گفت:

ـ نترسید گرتا بموقع شمارا ازدست این مرد وحشی نجات دادم .

بعد بطرف مرد سرخ پوست که آخرین دقـایق عمرش را طی میکرد رفت .

مرد سرخ پوست چشمانش را بطرف او برگردانـد و فقط توانست بگوید، تو بودی..

و بعداز آن کلامش با گلوله‌ای که تریب بمغزش خالی کـرد برای همیشه قطع شد.

گرتا خودش را جلو انداخت و درحالیکـه صدایش ارتعاش مخصوصی داشت گفت: کلنل درکشتن اوعجله کردید. ایکاش فرصت میدادید کـه او نام کسیکه وی را تحریك بخفه کردن من نموده بود بگوید .

کلنل تریب اسلحه کمریش را بکمـر بست و گفت از عمل وحشیانه او وتعرضی که بشما کرده بود بقدری کنترل خودرا ازدست داده بودم کـه جـز کشتن او هـدف دیگری نداشتم آیا قبلا او حرفی نزد .

گرتا نفسی تازه کرد وجواب داد، نـه ولی فقط خـودش را معرفی کرد که او همان مرد ناشناس چندشب قبل بود که درتاریکی

مرا مورد حمله قرارداد ومیخواست نام محرك اصلی‌رافاش‌سازدکه گلوله‌های شما بارومجال نداد.

تریب اشاره ببدنه چادر نمود وگفت آنجارا نگاه‌کنید از محل عبور طنابها شلیك کردم زیرا اگر میخواستم از راه ورودی چادر او را هدف قرار دهم بدون شك شما نیز هدف قرار میگرفتید.

کلنل مکثی کرد و سپس نگاهش را بسینه عریان گرتا انداخت و گفت: گرتا فوراً لباستان را عوض کنید وضع بدی دارید.

زن جوان فوراً دستهارا روی سینه‌اش‌گذاشت وگفت: کلنل مرا تنها بگذارید، و مواظب باشیدکه کسی وارد نشود.

تریب ازچادر بیرون‌رفت و همانجا ایستاد.

در اینموقع کارل ویکی‌دوتن ازرفقایش که‌فقط صدای‌گلوله آنهارا بمحل واقعه‌کشانیده بود بآنجا آمدند.

کلنل تریب برای آنکه سرپوشی روی این حادثه بگذارد کارل رابگوشه‌ای کشید ودرگوشش آهسته گفت: چیز مهمی نیست یکی از سرخ‌پوستان وارد چادرگرتا شده بود وقصد تجاوز باو را داشت‌که بموقع اورا نجات دادم

کارل مضطربانه پرسید: آیا گرتا مجروح شده‌است..؟

ـ خیر، وی درکمال صحت و سلامتی مشغول تعویض لباس میباشد و قبل‌ازآنکه سرو صدای اینموضوع بمحوطه هیئت مذهبی برسد فوراً رفقایت را از اینجا دورکن و اینطور انتشار بده‌که شلیك ازطرف‌یکی‌ازنگهبانان‌گشتی بوده‌است

کارل سری تکانداد و نگاهی بچادر گرتا انداخت و گفت: پس بخود اوهم تذکر بدهیدکه ازاین باب باکسی حرفی‌نزند.

ـ مطمئن باش‌کارل تاچند دقیقه دیگر بچادرم خواهم رفت وخیلی مایلم که چنددقیقه‌ای باهم‌تنها باشیم..

کارل رفقایش‌را باخود برد و تریب‌را تنها گذاشت.

نزدیك به‌نیم‌ساعت وی‌همین‌طور جلوی چادر قدم میزد تا

اینکه صدای گرتـا از داخل چادر او بـرخاست که گفت کلنل داخل‌شوید.

تریب بدرون چادر رفت ... از دیدن گرتـا کـه پیراهنی بدون‌آستین بتن‌کرده بود درخود احساس هوس‌کرد.

وی نزدیك اورفت و درحالیکه سعی میکرد زن جوان را متوجه فداکاری‌خود در نجات اوبنماید پرسید: گرتا آیـا احساس ناراحتی نمی‌کنید؟

ـ نه‌کلنل ولی خطر بزرگی از من‌گذشت و بـاید اعتراف کنم که‌اگر شما نبودید مرد سرخ‌پوست مرا از پای درآورده‌بودو الان جسد بیجانم روی تخت افتاد بود .

تریب دست بشانه‌اوگذاشت وزن جـوان را روی لبه تخت نشانید وگفت بمجردیکه فریاد شما بگوشم رسید سراسیمه بـاینجا آمدم .. وخیلی بموقع بود وبراستی زندگی در جنگل خطرعظیمی بشمار میرود

بعد لبخندی زد وادامه داد: ونبایدازحق‌گذشت وجودزنی مثل تو درمیان عده‌ای مردکه همه احسـاس تنهائی و محـرومیت مینمایند ...وقوع چنین حوادثی چندان بعیدبنظرنمیرسدواینعمل از ما سفیدپوستان متمدن بکرات دیده شده است چه رسد باینکه این مرد سرخ پوست هنوز خوی وحشیانـه‌اش را در خـود حفظ کرده بود .

گرتاگفت ولی یك چیز مرا ناراحت‌کرده‌است وهرچه‌سعی میکنم نمیتوانم آنرا ازمغزخود دورکنم وآن‌اسراری‌بودکه‌مقتول قصد افشای آن‌را داشت وشما بدون درنظرگرفتن اینموضوع‌وی‌را بقتل رسانیدید.

تریب‌اخمهایش‌رادرهم‌کشیدوگفت: گرتااین سخن‌شمادوراز انصاف‌استوشماخودت‌بگوآیادراینموقع‌خطرناك‌وباریك‌غیرازاین طوردیگری امکان‌داشت‌که‌بااینمرد وحشی‌رفتارشودوانگهی من‌از جریان‌بدور بودم‌وچیزی‌نمیدانستم والا خودم بیش ازتو بدانستن این رازعلاقمندم. که بدانم چه‌کسی محرك اصلی‌آن حادثه بود.

تریب نفسی تازه‌کرد .. وسپس ادامه داد: از این موضوع بگذریم آیا هنوز نمیخواهی بتقاضای من پاسخ مثبت بدهی ؟!
گرتا لبخندی تلخ زد وجواب داد: اوه کلنل‌شما ازهردری که سخن میگوئید انتهای آنرا بموضوع عشق خود میکشیدومی‌خواهید در اسرع وقت جواب شمارا بدهم آنهم‌دراینموقع که‌هنوز حال طبیعی خودرا بازنیافته‌ام
گرتا خواست ازروی تخت بلندشود.

تریب دست بشانه‌او گذاشت‌واورا سرجایش نشانیدوهمانطور که دست روی شانه او نهاده بود چشم درچشم گرتا دوخت وگفت: گرتا خوب‌گوش بده تنها دراین جنگل مخوف که بوئی ازانسانیت درآن بمشام نمیرسد فقط من هستم که میتوانم از تو حمایت کنم‌و قدم بقدم حافظ جان تو باشم . وحتی قول میدهم که بمحض ورود بآلمان گزارش جامعی که موجب ترفیع توگردد بمقامات مربوطه تسلیم نمایم..

تریب مکثی کرد وادامه داد درهرحال از حمایت و قدرت من بطور اکمل برخوردار خواهی شد وبیهوده برای فریب دادن من تلاش مکن که نتیجه‌ئی ندارد وفکر سروان لیپر راهم از مغز خود دورکن.. که او نمیتواند موجب خوشبختی توگردد.

گرتا در حالیکه تبسمی بگوشه لبانش ظاهرشده بودگفت: کلنل صریح وروشن بگوئید از من‌چه میخواهید . .. آیا غیر از آنستکه اینمرد سرخ‌پوست بدنبالش آمده بود. آیا قصدتان‌کام‌دل گرفتن ازمنست.. شماهم محرومیت کشیده‌اید؟!

تریب بتندی کلام اورا قطع‌کرد وباوقاحت تمام‌گفت : بله گرتا در آتش وصال تو میسوزم دلم میخواهد یکشب نه‌بلکه همه شب در آغوش من باشی واز هم‌آغوشی با تو لذت ببرم . همانطور که جاك تابحال ترا بوسیده واندام هوس انگیزت را بخود فشرده است . منهم‌همان حسرت را دارم. میفهمی باید تومال‌من باشی. و من از توکام دل بگیرم.

گرتا از شنیدن این کلمات که ماهیت کلنل تریب را ظاهر میساخت وهدف اورا نسبت بزن جوان بی‌پرده آشکار مینمود چندان تعجبی نکرد. زیرا از اولین ساعت برخورد بااو و شنیدن کلمات عاشقانه تریب وی پیش خود حدس زده بود که باید جواب او را هم بدهد ..

گرتا سرراست گرفت نگاه تندی بکلنل انداخت وگفت ، واقعاً وقاحت را تمام کردید وهیچ فکر نمیکردم که اینطور صراحت لهجه داشته باشید. وماهیت خودرا نشان دهید .

تریب لبخندی که حاکی از خشم ناشی از هیجان درونیش بود گفت، آیا بازهم انتظار داری که ازتو صرفنظر کنم حتی حاضرم بخاطر تو عده‌ای را بقتل برسانم کی برتو دست یابم .

کلنل بی‌اختیار خم شد وگونه گرتا را بوسید

گرتا در برابر او مقاومتی نکرد. بلکه بخنده گفت ، آیا کافی بود .؟

تریب که ابتدا تصور کرده بود بامخالفت زن جوان روبرو خواهد شد. جری‌تر شده مچ دست اورا گرفت وگفت، گرتا آیا واقعاً بعشق من جواب داده‌ای ؟

گرتا خندید وخواست از روی تخت بلند شود . ولی تریب شانه اورا فشرده گفت : بنشین با تو حرف دارم.

گرتا حرکتی بدست خود داد وباناراحتی که از تماس دست های کلنل تریب درخود احساس مینمود گفت : کلنل آیا فراموش کردید که امشب باید بملاقات جاك بروم ؟ ..

تریب اخمهایش را درهم کشید وجواب داد نه راجع بایـن ملاقات بمن چیزی نگفته بودی..

گرتا تا رفت کلامی بگوید ، ناگهان کلنل تریب همانطور که رودر روی او ایستاده بود ودر چشمانش مینگریست خودش را روی گرتا انداخت .

گرتا که انتظار چنین تجاوز تند وخشنی را ازجانب تریب نداشت فوراً دودست را بسینه او حایل ساخت و در حالی که سعی

مینمود او را از خود دور کند با لحن ملایمی گفت، کلنل آیا دیوانه شده‌اید! اگر کارل یا هر کس دیگری وارد چادر شود و مـا را در اینوضع شرم آور ببیند کوس رسوائیمان‌را خواهدزد وهردومفتضح خواهیم شد بخاطر اعتبار وحیثیت خود که سرپرستی کاروانی را بعهده دارید فوراً اینجارا ترك کنید.

تریب که در اوج شهوت قرار گرفته بود و حالت چشمانش خوی‌شهوانیش را بطور وضوح آشکار ساخته بود بتندی دستهای گرتا را عقب زد وبعد خودش را روی سینه او انداخت وباسرعتی عجیب یك دست بزیر کمر اوحلقه ساخت ودست دیگرش رازیرسر اوگذاشت وآنگاه مانند دیوانه‌ئی لبانش‌را بروی لبان او نهاد.

وبا هیجانی که از مرد سفیدپوستی چون او درآن‌سن‌وسال بعید بنظر میرسید گرتا را بسینه خود فشرد.

زن جوان وقتی دید لحن ملایم اوکاری‌صورت نمیدهد بتقلا افتاد وبامشت‌های گره کرده بسروروی کلنل نواخت.

تریب از ادامه تجاوز خوددست‌بردار نبود وسعی‌داشت که گرتا را وادار بتسلیم نماید.

وی‌که از مدتها قبل بـاو دل باخته بـود در پی بـدست آوردن چنین فرصتی بود که بر زن جوان دست یافته وازاوکام دل بگیـرد.

گرتا گرك باران دیده بود. ودست یافتن‌باو آنهم‌بآن‌طرز که تریب پیش خود نقشه کشیده بود امری محال بنظرمیرسید. ولو زن جوانرا بخاك‌وخون میکشید.

وی وقتی احساس نمود تریب تاحدی براو تسلط‌یافته‌است رویه دیگری‌پیش‌گرفت‌ومانند آنکه باحریف خصم‌درکشمکش‌است برای از پای درآوردن تریب مشت محکمی روی بینی اوزد.

تریب براثر دردیکه ازاین ضربه روی بینی خود عارضش شد خشمگین گردیدو برشدت عمل خود افزود وبالحن تندوزننده‌ئی گفت گرتا تو مانند یك زن هرجائی هستی که بایـد از توکام دل بگیرم. همانطورکه خودت را تسلیم جاك ولیپر نموده‌ای من نیز

بزور موفق خواهم شد .

گرتا در حالیکه با کف دست چانه او را بطرف بالا فشار میداد گفت مگر آنکه برجسد بی‌جانم موفق شوی واگر از اینجا زنده بیرون بیایم بایك گلوله بزندگی کثیفت خاتمه خواهم دادتو لایق سرپرستی کاروان را نداری.

تریب ضربه تند وشدیدی بمچ دست گرتازد ودست اوراازز یرچانه‌اش دور ساخت ومانند درنده‌ئی دست بچاك پیراهن‌اوبرد وبایك تکان آنرا تا پائین سینه‌اش پاره کرد ومثل‌اینکه تعمدی‌در این کار دارد حتی زیرپوش اورا نیز با حرکت وحشیانه‌ای پائین کشید وبعد چنك برسینه عریان او زد.

گرتا که هرلحظه آتش‌خشم ونفرتش شدت‌می‌یافت وازجان خودگذشته بود دندان بپشت دست تریب انداخت بطوریکه تریب با همه مقاومتی‌که در ضربه روی بینی‌خود نشان داده بود ازدرد دست نالید وفریاد کوتاهی‌کشید وسیلی سختی‌بصورت گرتا نواخت.

گرتا که مانند سك هاری شده بود یکی ازفن‌های‌جاسوسی را در مورد تریب بکاربرده ونوك دو انگشتش را بضرب‌بدوچشم‌او فروکرد. ومتعاقب آن باکنار دست ببالای بینی داخل فرورفتگی پائین ابروی، اوکوبید .

کلنل تریب براثر این ضربات پی‌درپی حریف ازپا درآمد وقدرتش را از دست داد . ولی هنوز هیکل سنگینش روی‌گـرتا بود. ومیکوشیدکه تا بحال آمدن خود اورا در زیر چنگال خود نگاهدارد .

گرتا از فرصت استفاده کرد ودست بگلوی‌تریب‌انداخت و آن را فشار داد

تریب ناگهان دست خود را بالا برد و محکم بپهلوی‌گرتا کوبیـد .

زن جوان فریادی ازدردکشید ومتقابلا بامشت بشقیقه‌تریبه کوبید ودر همین موقع مردی هراسان واردچادر شد وچنك‌بر پشت گردن تریب‌زد واورا بعقب‌کشید. و بی‌تامل او را بگوشه چادر

پرتاب نمود وخود برویش افتاد.

از روی خشم گریبانش راگرفت واز زمین بلندش کرد و با پشت دست چندبار محکم بصورتش زد و مجدداً او را روی زمین انداخت وخود بسوی گرتا که هنوز روی تخت افتاده بودونالهمی‌کرد دوید، گرتا... گرتا .. من هستم حرف بزن..

وی‌وقتی دید زن‌جوان‌همچنان نالهمیکند با نوك انگشتان آهسته بگونه‌اش زد وسپس شانه‌هایش را مالش داد و با اینکه بکمك او آمده بود. معهذا نمیتوانست چشم از سینه نیمه عریان گرتا بردارد. وآنرا نادیده بگیرد

گرتا ناله عمیقی ازگلو خارج ساخت . تکانی بخود داد . آهسته پلك چشمانش را برهم زد وچند لحظه درقیافه آنمرد خیره شد وگفت، اوه چینو تو هستی؟

ـ آری گرتا، بموقع رسیدم و ترا از چنك این دیو سیرت نجات دادم. برخیز واورا ببین که جسدنیمه‌جانش روی‌زمین‌افتاده و قادر ببرخاستن نیست .

گرتا دست بپهلویش گرفت وگفت ضربت کاری بود نفس در سینه‌ام پیچید ومرگ را در مقابل خود دیدم. واگر تو نرسیده‌بودی شکی نبود که تریب ازروی کینه وخشم مرا میکشت .

چینو، اصلا ایتالیائی‌ودر خدمت سازمان جاسوسی آلمانها انجام وظیفه مینمود. ولی‌کار وی طوری نبودکه درمذاکرات‌کلنل تریب و دوستانش شرکت نماید وفقط مجری دستورات بود و چادرش درانتهای‌محوطه‌ئی‌که بایکنفرآلمانی دیگربنام (شنایدر) دریك چادر زندگی میکرد قرار داشت.

وی آنوقت شب ازچادر یکی ازدوستانش مراجعت میکرد ودرست وقتی بمقابل‌چادر گرتارسید نفس‌های تند دونفررا بهنگام کشمکش شنید ایستاد وگوش بداخل چادردادودر همین‌موقع‌فریاد گرتارا که ناشی از ضربه‌وارده‌تریب بپهلویش بودشنیدوسراسیمه داخل شد .

گرتا بکمك چینو از روی تخت برخاست وبی‌آنکه توجهی

ببرهنگی سینه‌خود داشته‌باشد بچینو گفت ازتو خیلی ممنونم ودر فکرهمه بودم جزتو که مرا دراینموقع شرم‌آور ببینی..

چینو در حالیکه حتی برای‌یك لحظه چشم از برجستگی سینه‌گرتا برنمیداشت گفت: ناراحت‌نباش وقبل از هر چیز فوراً لباست‌را عوض‌کن وبچادر من بیا..

ــ نه آنجا مناسب نیست . امشب مأموریتی دارم که باید انجام دهم ..

چینو سکوت‌کرد.

گرتا در حالی که از درد پهلو چین بصورتش افتاده بود در برابر چشمان چینو که هوس‌درآن موج‌میزد بتعویض لباس‌خود پرداخت .

چینو مرد جوان وخوش بنیه‌ای بود وقتی‌گرتا خودش‌را نیمه‌عریان ساخت‌وی آنچنان ناراحت‌شد که‌چشمانش‌را برهم‌گذاشت وپشت باو کرد.

پس از چند دقیقه بجانب او برگشت و پرسید، اگن در ماموریت امشب بوجود من احتیاج داری برای فداکاری در باره تو آماده ام .

گرتا خندید و گفت: خیر بوجود تو احتیاجی ندارم و همین قدرکه مرا از چنگ تریب نجات دادی برای‌همیشه مرهون تو هستم . .

بعد سرش‌را جلوبرد واضافه‌کرد حالابیا مراببوس تا دست خالی ازاینجا نروی ..

چینو لحظه‌ای تأمل نمود آب دهانش را فروبرد و آهسته گرتارا بوسید.

گرتا عازم رفتن‌شد ولی ناگهان برگشت واز زیر بالش طپانچه را برداشت ودرجیب بارانیش پنهان‌نمود و بچینوگفت تا اینجا شب‌پرحادثه و خطرناکی برمن گذشته است.

چینو که تا آن موقع متوجه لخته های خون روی زمین

نشده بود نگاهی بتریب انداخت وسپس بالحن تعجب آمیزی پرسید اما نگفتی این لخته‌های خون از کیست شاید قبلا دراینجا کسی را بقتل رسانیده‌ای.؟

گرتا لبخندی زد وجواب داد: لخته‌های خون ازمردسرخ پوست متجاوزیست که ساعتی قبل همینجا بدست تریب بقتل رسید.. وبعد خود جانشین تندخوئی وحشیانه اوشد.

چینو خندید وگفت: گرتا، پس شما وضع خطرناکی پیدا کرده‌اید باید خیلی مراقب باشید دراینجا میان ما وجود شما در حکم یك معدن اورانیوم استکه احتیاج باکتشاف ندارد .

گرتا با وجود ناراحتی پهلو، از خنده نتوانست خودداری کند . . .

هردو از چادر خارج شدند .

چینو چند قدمی بدنبال گرتا رفت.

زن جوان ایستاد ودر حالیکه لبخندی برلبانش نقش بسته بود دست روی شانه چینو گذاشت وگفت: بمحوطه انگلیسیها میروم و دیگر لازم بتوضیح نیست وباید منظورم را درك کنی ودرصدد دانستن آن نباشی که درآنجا باکی ملاقات خواهم کرد ولی قدر مسلم اینست که این ملاقات بنفع ما خواهدبود ونتایج نیکوئی از آن بدست خواهیم آورد.

چینو آهسته سرش را تکان داد وگفت: هرگز اصراری در دانستن نوع ماموریت شما ندارم فقط مواظب باشید نظیر حادثه کلنل تریب برایتان روی ندهد.

ــ نه آنطور که توخیال میکنی ضعیف نیستم و فعلا مراقب کلنل باش که عنقریب بهوش خواهد آمد..

ــ یعنی میخواهیدبگوئید. عکس العمل شدیدی ازخودنشان خواهد داد . ؟

ــ شاید . .!

ــ اما یقین بدانیدکه موقعیت خود را خیلی بیش از شما دوست دارد. ومن کاملا اورا کنترل خواهم کرد.

گرتا اینبار خودش گونه چینورا بوسید وسپس نگاهی بساعتش انداخت ساعت یازده وده دقیقه بود واوبخود اطمینان داد که دیگر جاك نخواهد آمد وحتماً منتظر اوست.

وی دستمال سرش را مرتب کرد وبعد دستهایش را درجیب بارانی فرو برد وپس از خداحافظی ازچینو بطرف محوطه انگلیسیها حرکت کرد.

* * *

همانموقع که سیل آسا باران می‌آمد. و محوطه را تاریکی دهشتزائی فراگرفته بود. جاك درحالیکه بارانی بتن کرده وکلاه مخصوصی بسر گذاشته بود ازچادرش بیرون آمد وبسوی چادرمیس نورا حرکت کرد.

وی از ملاقات با میس نورا فقط یك هدف داشت وآن بدست آوردن صندوق آهنی کلنل تریب بود که جاك با ماجرائی که صبح آنروز برایش اتفاق افتاده بود ومیس نورا نجاتش داد. پیش خود حدس زده بود که صندوق آهنی کلنل تریب بوسیله میس نورا از مخفیگاهش ربوده شده است.

جاك با این حساب که میس نورا با وسائلی در صندوق را باز کرده و به اسناد درون آن دست یابد حساب او تمام است و باید در جنگل متواری شود. در غیر این صورت کشته خواهد شد...

جاك ازیکطرف موقعیت خودرا درخطر میدید و از طرف دیگر برایش مشکل بود دراینحال تحت نفوذ میس نورا قرار بگیرد وقدرت خویش را از دست بدهد..

جاك همین طور که قدم برمیداشت یکی دو بار بـه مغزش خطور کرد میس نورا را بقتل برساند و بزندگی پر ماجرایش خاتمه دهد.

اما وقتی قیافه شیگا در نظرش مجسم شد که می‌گفت: تمام افراد قبیله ساماياها را باینجا میکشم وکلیه افراد سفیدپوست را

قتل عام خواهم کرد ازاین فکر منصرف شد و با خود گفت، بهترین راه اینستکه بااین زن ماجراجو کنار بیایم و بخواسته‌هایش روی موافق نشان دهم تاشاید ازاین راه صندوق آهنی را ازچنگش بدر آورده. وآنوقت بااو دست و پنجه نرم کنم.

جاك غرق در افکار خود به نزدیك محل منظور رسید و ناگهان سیاهی دید که از چادر میس نورا خارج شد و پس از آنکه اطرافش را نگاه کرد بطرف محوطه آلمانها رفت.

جاك چندلحظه ایستاده واز دیدن او حیرت کرد و بیدرنك بتعقیب او پرداخت.

صدای ریزش باران مانع ازاین بود که صدای قدمهای جاك بگوش آن سیاهی برسد.

سیاهی که هیکل تنومند مردی بود باراحتی خیال ازمیان درختان عبور میکرد و کمترین توجهی بخطری که از پشت سر باو نزدیك می‌شد نداشت. جاك همین که بدو قدمی او رسید دستها را از جیب بارانیش بیرون کشید و بطرف آن سیاهی خیز برداشت..

وبا سرعتی عجیب ساق دستش را زیرچانه او قرار دادو بشدت اورا بعقب کشید وبالحنی تند وآمرانه گفت، خودت را معرفی کن والا کشته خواهی شد

آن مرد صدای جاك را شناخت ویا نشناخت در هر حال صلاح خود را در این دید که سکوت کند. و در مقابل ازخود مقاومت نشان داد. و با هردو دست کوشید که دست جاك را عقب بکشد..

اما جاك با تمام قوا دست خودرا بگلوی او فشار میداد و برای از پای درآوردن او زانوی راستش را توی گودی کمر او گذاشت و درست مرد ناشناس در وضع دشواری قرار گرفت که امید نجاتش بهیچوجه امکان نداشت. وخود اوهم این شکست را احساس نمود.

اما تاآنجا که درخود قدرت میدید بمقاومت ادامه داد.

جاك بر قدرت خود افزود و آن موقعی بود که بـا دسته چپ مچ دست راست خود راکه زیر چانه مرد ناشناس قرار داشت گرفت تا بدین وسیله مقاومت او را درهم شکسته او را وادار به تسلیم نماید .

آن مرد در حالی که نفس های تند می کشید و صدایش بخرخر افتاده بود سعی کرد با دو دست از بالای سرش سر جاك را بگیرد .

اما کلاه بارانی جاك کمك بزرگی بصاحبش کرد ومرد ناشناس را مایوس ساخت .

قدرت مقاومت او لحظه بلحظه ضعیف تر میشد.

فشاری که بگردش وارد می آمد دست کمی از فشار زیر چانه اش نداشت .

جاك وقتی سکوت اورا دید. برشدت عمل خود افزود و با همان لحن گفت، سکوت نتیجه ای بحالت ندارد و بهتر است جواب مرا بدهی.. درچادر میس نورا چه میکردی؟

مرد ناشناس باز سکوت نمود ودر فکر این بود که خودرا از آن وضع خطرناك نجات دهد وی ناگهان با سر بصورت جاك کوبید.. باینهم اکتفا نکرد وبا پاشنه پوتین بمچ پای چپ جاك چند ضربه وارد ساخت.

جاك براثر ضرباتیکه بپایش واردآمد پای راست خود را ازکمر او برداشت .

مرد ناشناس مجدداً باسر بصورت او زده بطوریکه خون از بینی جاك جاری شد .

وی دست چپش را آزاد ساخت تا خون های دور دهانش را پاك کند .

مرد ناشناس با حرکت تند و شدیدی که بخود داد جـاك را از بالای سر روی زمین انداخت وخود برویش افتاد وگریبانش راگرفته اززمین بلندش کرد ومشت محکمی بشکمش زد.

جاك باوجود دردشدید ناشی ازاین ضربه مشتی حواله سینه

او نمود. ومتعاقب آن خودش‌را بروی او پرتاب کرد ومجدداً گلوی اورا گرفت .

تاریکی عمیق جنگل مانع ازشناختن او بود .

مرد ناشناس پنجه‌های نیرومندش‌را بصورت اوافکندوعضلات صورتش‌را بشدت درمیان پنجه‌هایش فشرد.

جاك در یك لحظه دست ازگلوی او برداشت. وبا کنار انگشتان محکم روی مچ دست او زد و بدنبال آن مشتی روی شکمش نواخت .

مرد ناشناس دو قدم بعقب رفت .

جاك با سر بطرف او حمله کرد .

ولی آنمرد خودش‌را عقب‌کشید وهمینکه جاك باسرعت‌از کنارش‌گذشت وی بامشت توی‌گودی گردنش کوبید وخود تاآمد فرارکند پایش لیز خورد... و با کف دست روی زمین نشست در همین‌حال جاك براو دست یافت . و هردو روی زمین درغلطیدند جاك همانطورکه سنگینی‌بدنش روی‌آنمرد افتاده‌بود برای سومین بارگلوی اوراگرفت وحرکتی سریع بخود داد تاباو تسلط‌یافته و وی‌را وادار بتسلیم نماید

وی مرد ناشناس را از روی‌زمین بلند کرد .

آنمردوقتی دیددروضع دشوار اولیه‌قرارگرفته‌است بسرعت بجلو حرکت‌کرد وهمینکه کنار درختی رسید جاك‌را بدرخت‌تکیه داد وپشت خودرا بسینه‌او فشار داد .

جاك که آتش خشم وکینه‌اش شعله‌ور شده بود در همان‌حال که‌گلوی او را می‌فشرد گفت: بیهوده برای رهائی خود در تلاش هستی .. حالا دیگر بشناختن تواصراری ندارم ودر همین‌وضع‌ترا خفه خواهم کرد..

مرد ناشناس وقتی‌دید ازاین راه امکان نجاتش میسر نیست باسر بصورت جاك زد.

این عمل‌را چندبار تکرارکرد تا اینکه جاك براثر درد جبینی ناشی ازضربات سراو، واشکی‌که در چشمانش جمع شده بود

بناچار اورا بشدت بجلو هل‌داد.

ناشناس بدرخت مقابل خورد و روی زانو خم‌شدو بلافاصله برخاست و دیگر توقف نکرد و با شتاب شروع به دویدن کرد.

ولی هنوز بیش از بیست قدم نرفته بود که ناگهان پایش در گودال کم‌عمقی فرو رفت و آن‌طرف گودال با سینه‌روی‌زمین نقش بست.

جاك که ازشکست خود عصبانی و بخشم آمده و جلوی حس کنجکاویش‌را درشناختن او نمیتوانست بگیرد باهمان‌حال خراب خودرا باو رسانیدواینده‌فعه دوحریف بدون‌اینکه‌تسلطی بریکدیگر داشته باشند باهم‌گلاویز شدند.

اما ازحملات جاك پیدا بود که اودیگر آن قدرت اولیه را ندارد ودیر یازود ازپای درخواهد آمد.

جاك نیز مشتی بصورت او کوبید ومتقابلا ضربه‌ای‌بشکمش خورد و بدنبال آن مرد ناشناس اورا بعقب انداخت.

جاك که حس کنجکاوی او را راحت نمی گذاشت مجدداً حمله کرد.

اما قبل‌از آنکه بااو تماس حاصل‌کند مرد ناشناس مانند پلنگی روی اوپرید وگریبانش راگرفت و او را به شدت بداخل گودال که مملو از آب باران بود انداخت و خود پا به فرار گذاشت.

جاك چند دقیقه بهمان حال درون گودال باقی بود وچشم بخط سیری که ناشناس گریخته بود دوخت.

وی بسختی خودرا ازگودال بیرون‌کشید ازدرد بینی سخت ناراحت بود وپی‌درپی خون اطراف لبانش را پاك‌میکردواحساس مینمودکه خون همچنان جاریست تاچند لحظه ایستاده اطرافش‌را نگاه‌کرد وبعد آهسته بطرف چادر میس نورا که تا آنجا بیش‌از یکصدقدم فاصله‌نبود براه افتاد.

جاك هنگامی وارد چادر میس‌نورا شدکه آن جوان‌داخل بستر درازکشیده ومشغول‌کتاب خواندن بود.

میس‌نورا همینکه ورود کسی‌را بچادرش احساس نمودهراسان سراز بستر برداشت واز دیدن جاك در آن حال فریاد وحشتناکی کشید و فوراً از تخت برخاست و پرسید جاك چه‌شده آیا با کسی نزاع کرده‌ای. ؟

جاك بارانیش راکه غرق‌گل بود ازتن بیرون‌آورد وآنرا بگوشه‌ای پرتاب‌نمود وخود روی صندلی نشست و گفت کمی صبر کن تاحالم بجا بیاید.

میس نورا گیلاسی ویسکی‌ریخت وبدستش داد.

جاك با دست گیلاس را عقب زد و نگاهش را بصورت او دوخت .

میس‌نورا روپوشی بروی‌لباس خوابش‌بتن‌کرده وروی لبه تخت نشست وگفت مثل اینکه ترا غافلگیر کرده‌اند؟

ـ بله، میس‌نورا درست حدس زدی. باهمان‌کسی‌نزاع کردم که نیمساعت‌قبل ازچادر تو بیرون‌آمد اما بدبختانه موفق‌بشناختن او نشدم واز چنگم گریخت .

میس‌نورا ازشنیدن این‌کلام توهین‌آمیز ازجای بلندشد و باعصبانیت گفت‌جاك این‌توهین تو غیرقابل تحمل‌است کی‌درچادر من‌بود آیا خواب دیده ای ؟

جاك همانطور که خیره در چشمان او مینگریست گفت : آرام باش میس‌نورا مادو نفر یکدیگررا خیلی خوب میشناسیم.

ـ منظورت چیست . ؟

ـ منظورم اینستکه اینجا دیگر جای انکار نیست و من هنگام آمدن بچادرتو باچشمان خود خروج مردی را ازچادر تو دیدم و این مرد جز یك فرد آلمانی کس دیگری نمی تواند باشد ...

ولی ازآمدن او باینجا و اینکه باتوچه ارتباطی دارد از دو حال خارج نیست .

میس نورا رنگ چهره‌اش برافروخته شد وکلام اوراقطع کرده و گفت:

ـ ایکاش امروزصبح ترا ازچنك شیکا نجات نمیدادم

جاك لبخند تلخی‌زد و گفت: و حالا هم کشتن من برای تو چندان اشکالی ندارد و هرموقع بشیکا اشاره کنی وی بیدرنك مرا بقتل میرساند اما..

ـ اما چه. ؟

جاك چند لحظه مکث نمود و سپس گفت: تو این کار را نخواهی کرد. زیرا بهمان اندازه که من بتو احتیاج دارم تو نیز بکمك من نیازمندی.

میس‌نورا اندکی ملایم شد وپرسید واضحتر بگو من‌وتو چه احتیاجی بیکدیگر داریم و اگر از نقطه نظر کار هیئت می‌گوئی آن امریست جدا و لازم بگفتن نیست.

جاك دستی به بینی خود کشید و گفت: بموقع به تو نشان خواهم داد.

میس‌نورادلش طاقت نیاوردوبا وجودیکه ازسخنان‌نیشدار جاك ناراحت شده بود برخاست لکن آب جلوی جاك روی زمین گذاشت وگفت فعلا صورت‌خودراشستشو بده که اگریکی‌ازهمکاران واردشود وترا دراینوضع مشاهده‌کند تصورخواهد کرد. در اینجا قتلی صورت گرفته است.

جاك بلاتامل‌گفت واگر کریستوفر باشد جای‌شك وتردید برایش باقی نخواهد بود ...

میس‌نورا قیافه استفهام آمیزی بخودگرفت و پرسید چرا کریستوفر بخصوص را مثال زدی جاك خنده معنـی داری کرد و جواب داد منظورم کریستوفر نبود ... بلکه می خواستم از جـان گامو، یادی کرده باشم. میس‌نورا از شنیدن نام جان‌گامو. نگاه تندی‌بجاك که چشم‌درچشمش انداخته‌بودکرد وبی‌آنکه حرفی‌بزند روی تخت نشست.

جاك صورتش را شست ولکن آب‌را بیرون چادرریخت و بسرجایش برگشت میس‌نورا اورامخاطب قرار داد وبا لحن‌جدی گفت: جـاك از تو خواهش میکنم اینجا را ترك کن و بیش از این

مزاحم من نشو .

جاك دست بجیب شلوارش کرد وفندك جان گامو را بیرون کشید ودر حالیکه آنرا در مقابل چشمان زن جوان گرفته بود پرسید این فندك را میشناسی؟

میس نورا همانطور که نگاهش بفندك بود جواب داد نه واصلا این چه سئوالیست ؟

جاك خنده کوتاهی کرد وگفت این فندك بجان گامو تعلق دارد که آنرا کنار رودخانه انداخته بودی .

میس نورا بمیان حرف او دوید وگفت از حرفهای تو سردر نمی آورم وهمان بهتر که از اینجا خارج شوی

جاك فندك را در جیب گذاشت وگفت ازعملیات جنایتکارانه تو جز من کس دیگری اطلاع ندارد. حتی تابـو زن مستر تالمن بـه دستور تو ربوده شده است و آیا هیچ میدانی این خبر اگر در میان افراد هیئت منتشر شود چه طوفانی علیه تو براه خواهد افتاد . .

جاك بسرعت می خواست از گفته هایش نتیجه گرفتـه و میس نورا را بسوی خود جلب نماید و باو نشان دهد که وی تنها حامی اوست .

اما میس نورا زن زیرك وهشیاری بود و وقتی سخن جاك باینجا رسید خنده ای که موجب تعجب جاك شد سر داد وگفت: جاك دلم می خواهد منظورت را بی پـرده بگوئی تو میدانی که من از هیچ حادثه ئی رو گردان نیستم و از سخنان تو کمتریـن هراسی ندارم . . .

بعد خنده اش را قطع کرد وبا قیافه جدی ادامه داد بله جان گامو بدستور من و بدست شیگا خفه شد.

حتی کریستوفر و تو هم ممکن بود بـه اشاره من کشته شوی . . .

جاك گفت: تنها تقاضایم از تو اینست که دستور دهی شیگا تابو را باز گرداند و بیش از این موجبات ناراحتی تـالمن را

فراهم نکن .

میس نورا آهسته سرش‌را تکان‌داد و گفت: این دیگرغیر ممکن است زیرا از دیدن تابو نفرت دارم زیرا او بودکه تالمن را از دست من‌گرفت و مرا اینطور دستخوش حوادث ساخت.

جاك گفت، در این موقع‌که آلمان ها سعی‌دارند ازکوچك ترین ناراحتی‌میان ما استفاده‌کنند همین سماجت تودلیل‌بهمکاری با آنهاست.. وآمدن آن مرد ناشناس باینجا صدق گفته های مرا ثابت میکند .

میس‌نورا ازاین‌کلام چنان برآشفت که بی اختیار بطرف جاك‌پرید و سیلی سختی بصورتش زد .

جاك دستهای او را گرفت .

میس نورا خودش را عقب‌کشید و در نتیجه هردو بـروی زمین افتادند .

جاك هیکل سنگینش‌را روی او انداخت ودرهمان حال‌که میس‌نورا چشمان مملو از خشمش‌را بروی او دوخته‌بود وسعی در آزاد نمودن دستهای خود داشت، جاك لبخندی برلبانش‌نقش‌بسته بود و اورا مینگریست ..

وی ازتماس بابدن میس‌نورا ودیدن‌سینه نیمه عریان‌اوکه باعقب‌رفتن روپوشش نمایان شده‌بود حالش تغییر کرده واحساس نمودکه حاضر ببرخاستن و ترك او نیست..

زن جوان چندبار دستهایش را حرکت داده و وقتی دیـد از تقلای خود نتیجه‌ای نمی‌گیرد بالحن تهدید آمیزی گفت:

جاك ، جواب سخنان توهین آمیزت را شخصاً بـا گلوله خواهم داد.

جاك‌که رفته‌رفته نگاههایش حالت‌طبیعی را ازدست میداد آهسته‌گفت، امامن اینطوربتو پاسخ میدهم

بعد لبش‌را روی‌لبان اوگذاشت ودستهایش‌را آزاد ساخت واورا در آغوشش فشرد.

میس نورا وقتی دستهایش را آزاد دید بسرو روی جـاك

کوبید . .
ولی جاك همچنان اورا باهیجان بخودمیفشرد ولب‌ازروی لبش برنمیداشت .
ولی دست بزیر کمر او برد و سینه‌اش را بـه سینه خود فشرد . .
میس نورا... دست از مقاومت برداشت و گوئی از آغوش جاك احساس لذتی نموده‌است دست‌بگردن او قلاب‌کرده و او را بطرف خودکشید..
جاك ببوسه طولانی و شیرین خود خاتمه داد وپس از آن گونه های او را بوسید وبعد لبانش‌را زیر گلوی‌اوگردش‌داد.
میس‌نورا ازتماس‌باآغوش جاك‌دچار التهاب وهیجان‌شدید شد و در حالیکه انگشتانش را بمیان موهای او فرو کـرده بود آهسته‌گفت، خیلی وقت است دوستت دارم واگر می‌بینی نسبت‌بتو اظهار نفرت‌نمیکنم بخاطر حسادت وعشق شدیدم نسبت بتو است‌که تا بامشب ازتو مخفی کرده‌بودم.
جاك بوسه‌کوتاهی ازلبانش ربود و گفت: من هم از همان روزیکه تالمن‌ترا رهاکرد دل‌بتو باختم اما چکنم که‌رفتارزشت‌تو موجب نفرت من شده‌بود.
میس نورا سر او را پائین‌کشید وپس از آنکه لبان اورا بوسید گفت :
اوه، جاك ، حسادت من بخاطر تمـاس نزدیکی است که تو باگرتا داری وهمین حسادت ناشی از آنستکه میان‌مـا ایجادکینه ونفرت نموده .. اما من‌همیشه ترادوست دارم واگرترا از چنگ شیگا نجات‌دادم فقط بخاطر عشقم بود..
جاك دست بسینه عریان اوکشید و بی اختیار سر بـروی سینه‌اش گذاشت.
دقایقی چند آندو همان طور روی زمین درآغوش‌هم قرار داشتند . .
آخرالامر میس نورا خود را از آغـوش او بیرون کشید

و گفت :

جاك، آیا میتوانم از امشب بعشق‌وعلاقه تو اطمینان‌داشته و آنرا ساختگی ندانم .

جاك وی‌را روی دودست بلندکرده چرخی بدور خود زد وآهسته اورا روی تختخوابش‌گذاشت در حالیکه در چشمان او مینگریست گفت ومن‌هم باید همین سئوال‌را ازتو بکنم .

میس نورا جواب داد:

اطمینان داشته باش‌که جزتو کسی دیگررا دوست ندارم. ولی فراموش نکن‌که حسادت‌من بقوت خودش باقی است وتا وقتی که گرتا در اینجـا است و تـو با او روابطی گرم و صمیمانـه داری من نیز نمی توانـم جلوی خشم ناشی از حسادت خود را بگیرم . .

جاك خندید وگفت: درمورد اومفصلا صحبت خواهیم کرد وتوهم سعی‌کن زیاده از اندازه حسادت بخرج ندهی.

بعد پرسید: آیا حالا خواهی گفت، آن مرد در چادر تو چه میکرد؟

میس‌نورا خندید و جواب داد بعد برایت خواهم‌گفت ولی یك چیز مرا رنج میدهد، و آن وجود شیگا و عشق وحشیانه اش نسبت بمن است .

جاك انگشت روی لبان او گذاشت وگفت: بایدازوجوداو استفاده‌کرد ومبادا در مورد او دست بعمل کودکانه‌ای بزنی.

ـ نه مطمئن باش.

جاك برخاست. بارانیش را پوشید وگفت :

چقدر دلم میخواست شب راکنار توباشم وخوب‌بیادم‌میآید که‌یکشب همین حرفـرا زدم توعصبانی شدی.

میس‌نورا فکری‌کرد و گفت: درست بخاطر ندارم و اگر چنین چیزی بوده حتماً علتی داشته است.

جاك شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت: درهر حال گذشته است وفعلا شب بخیر .

میس نورا که بوسه های جاك وآغوش وی او را سرمست ساخته بود فوراً از روی تخت پائین پرید و راه را براو بست و تقاضا کرد که شب‌را درکنار او بصبح برساند.

جاك وقتی تمایل او را نسبت بخودش اینطور شدید دید. اندکی خودش را عقب کشید و بهرترتیبی بود او را راضی نمود باینکه برای آن‌شب همان اندازه‌کافیست و بهتراست کسی بروابط تازه آنها پی‌نبرد.

جاك باوجودیکه بمنظور خویش دربدست آوردن اثری‌از صندوق آهنی مفقودشده نرسیده‌بود معهذا از موفقیتی‌که در جلب میس‌نورا نصیبش شد خیلی خوشحال‌بود.

جاك همینکه‌عازم خروج از چادرشد میس نورا دستهایشرا بدورکمر او انداخت. و سینه‌اش را بسینه‌او فشرد و پرسید جاك چقدر دوستم داری . ؟

جاك مانند تشنه‌ایکه هرلحظه کنارچشمه قرار میگیرد عطشش شدت مییابد. ازتماس بدن میس نورا مجدداً حالش تغییر کرد واحساس عطش شدیدی درخود نمود.

ولی نتوانست برخود تسلط یابد وتسلیم میس‌نورا شد. و همانطور ایستاده در وسط چادر چند دقیقه‌ای اورا درآغوش خود میفشرد وسرورویش را می‌بوسید.

آخرالامر اوراازآغوش خودجداساخت وبا شتاب ازچادر او بیرون‌آمد وبطرف محل خود براه افتاد.

در این موقع اندکی ازنیمه شب گذشته بود.

* * *

گرتا در همان حال که قطرات باران را روی دستمال سرش احساس می نمود و در تاریکی قدم بر می‌داشت دسته‌طپانچه را در جیب بارانیش می‌فشرد وهرآن آماده بیرون کشیدن‌وشلیك آن بود.

وی باچند دفعه رفت‌وآمد بمحوطه انگلیسیها حتی هنگام

شب بخوبی میتوانست مستقیماً بچادر جاك برود.

گرتا با وجودیکه چراغ جیبی همراه داشت ولی از بکار بردن آن میترسید وترسش ازاین جهت بود که مبادا هدف گلوله نگهبانان واقع شود.

وی بمرز دو محوطه که رسید در پناه درخت قرار گرفت ایستاد پشت سرش را نگاهی کرد پنداشت شاید چینو در تعقیب اوست.

یکی دو دقیقه بهمان حال باقی بود تا اینکه دو مرتبه براه افتاد.

وی همانطورکه میرفت فکر میکرد آیا چه اتفاقی برای جاك روی داده است که او نتوانسته قبل‌از ساعت یازده خودش‌را بچادر او برساند؟

گرتا از نیامدن جاك بچادرش خوشحال بود زیرا باماجرائی که کلنل تریب بوجود آورده بود آمدن جاك وضع او را بخطر می‌انداخت.

دراین اثنا که او ازمیان درختان عبور می کرد ناگهان صدای خش‌خشی روی‌زمین‌بگوشش خورد. وحشت سراپای‌وجودش را فراگرفت. ایستاد وآهسته چراغ جیبی‌را بیرون کشید و در حالیکه مواظب بود نورآن درفضا پخش نشود جلوی پای خودرا روشن‌کرد و بناگاه ماری قطور را درپنج قدمی خود دیدکه‌آهسته درحرکت بود.

گرتا چنان دچار وحشت شدکه کم مانده‌بودفریادی‌هولناك کشیده ویا بفرار بگذارد.

اما خیلی زود متوجه موقعیت خودشد بادست‌دهانشراگرفت وچشمان ازحدقه درآمده‌اش‌را بمار دوخت‌که بدون توجه به نور چراغ او براه خود میرفت.

وی ایستاد تا مار بزیر درخت پر شاخ و برگ کوتاهی پنهان شد. آنگاه گرتا چراغ را خاموش کرد وآهسته براه خود ادامه داد..

راهیکه گرتا برای رسیدن بچادر جاك طی میکرد طوری بود که درست پشت چادر سر در میآورد.

وی هنگامیکه بنزدیکی چادررسید از درز اطراف چادر نور چراغ توری بچشمش خورد وباخود حدس زدکه جاك منتظر او است اما وقتی پرده جلوی چادر را عقب زد هیچ کس را در آنجا ندید و گمان کرد که جاك به نزد تالمن ویا کریستوفر رفته است .

گرتا بارانیش را ازتن بیرون آورد و روی صندلی کنار تخت انداخت دستمال سرش‌را نیز بازنمود وسپس روی تختخواب درازکشید .

چند دقیقه اوفکر کرد وچون‌ازآمدن جاك‌خبری‌نشدنگاهی بروی میزکوچکی که کنار تختخواب قرار داشت افکند وکتاب قطوری راکه روی میز بود برداشت ومشغول تماشای آن‌شد.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای پائی درنزدیکی چادر بگوش خورد وبشنیدن صدای پا تکانی بخودداد ومتوحشانه برخاست واز تختخواب بزیرآمد وبطرف بارانیش دوید ودست‌در جیب آن کرد وهفت‌تیرش را بیرون کشید وبدست گرفت وانگشتش را بروی ماشه هفت‌تیرقرار داد.

اوکه قبل ازآن چند مرتبه موردحمله مردان‌مختلفی‌قرار گرفته بود اکنون خود را آماده میکردکه در صورت حمله از خویش‌دفاع نماید و خبر نداشت کسی‌که بچادر نزدیك میشودجاك است .

جاك که چادر میس‌نورا راترك کرده بودآهسته آهسته بچادر خود نزدیك میشد وخبرنداشت که‌گرتا درون چادر است.

طولی نکشیدکه جاك به‌پشت چادر خود رسید وسایه‌یکنفر راکه از روزنه چادر معلوم بود دید و بتصور اینکه‌کسی بقصد قتلش داخل چادر شده بلافاصله اسلحه کمریش را بیرون‌کشید و انگشتش را روی ماشه قرارداد وآنگاه چشمش را مقابل بشکاف چادر قرارداد وبتماشای داخل چادر مشغول شد.

درون چادر گرتا که نفس‌را درسینه حبس کرده بودایستاده ورنك بچهره نداشت.

جاك وقتی فهمید کسیکه در چادراست گرتا میباشدلبخندی زد واسلحه را در جیب شلوارش گذاشت وسرفه‌ئی نمود وخود را بدر چادر رسانیده داخل شد.

گرتا بدیدن جاك نفس‌راحتی کشید ولبخندزنان گفت:

ـ جاك تو تازگی خیلی خوش قول شده‌ای!

ـ جاك قیافه تعجب‌آمیزی بخودگرفت وگفت:

ـ چطور! مگرچه واقع شده است ؟!

گرتا عشوه‌کنان جوابداد:

ـ دیگر خودت را ببیراهه نزن، مگر قرارنبودکه امشب به‌نزد من بیائی .

ـ به نزد تو؟ اوه ، حق باتو است گرتا وازاین بابت‌خیلی معذرت میخواهم وبجبران آن حاضرم دستت را ببوسم و از این خلف وعده عذر میخواهم.

گرتا لبخند زنان گفت:

ـ مانعی ندارد جاك ، لابدکار مهمتری در پیش‌بوده که تو مرا از یادبرده‌ئی خوب بگو ببینم تاحالا کجا بودی؟

ـ برای هواخوری‌از چادرم‌بیرون رفته بودم.

ـاوه دیگر شوخی‌نکن راستش رابگو کجا بودی؟

ـ گفتم‌که مشغول قدم زدن بودم.

ـ ولی من باور نمیکنم ، قدم زدن آنهم در ایـن هوای بارانی . ؟!

جاك قدم پیش‌گذاشت وخود را بیش‌ازپیش بگرتا نزدیك کرد ونگاهی بچشمان او انداخت وگفت :

ـ گرتا، خودمانیم، خیلی کنجکاوی.

وبدنبال کلامش دست در گردن‌گرتا انداخت و لبانش را بروی لبان او قرار داد وپس‌ازآنکه بوسه‌ای عمیق ازاوبرگرفت گفت :

ـ گرتا، قرار بود من بچادر تو بیایم ، تو چطور جرئت کردی در این وقت شب اینجا بیائی، آیا ترس بدلت راه نیافت؟

ـ نه، ازچه میترسم وانگهی تاخیر تومرا نگران کرد و فکر کردم حتما بلائی بسرت آمده که دیر کرده‌ئی و اینجا آمدم که از تو خبری بگیرم و نبودن تو در چادر بیشتر مرا ناراحت نمود .

ـ یعنی تا این حد بمن علاقه داری .

ـ جاك. مثل اینکه هنوز مرا نشناخته‌ئی.

در اینموقع صدای خش‌خشی شنیده‌شد وجاك وگرتا نگاهی بهم ردوبدل کردند وجاك بلافاصله اسلحه‌اش را بیرون کشیدوسرش را از دهانه چادر بیرون برد و نگاهی باطراف انداخت و چون کسی را در آن نزدیکی ندید دو باره خود را بگرتا رسانید و گفت :

ـ میل داری امشب را اینجا نزد من بمانی؟

ـ نه، چون حالم خوب نیست بچادر خودم میروم ، اگر میل داری توهم بهمراه من بیا وشب را بامن‌باش

ـ بسیارخوب برویم، من‌در اختیار توهستم.

گرتا بارانیش را از روی صندلی برداشت و بکمك جاك بتن کرد وباتفاق‌جاك دوتائی از چادر خارج شدند.

باران سیل‌آسائی می‌بارید و تاریکی مطلق همه‌جا را فرا گرفته بود گرتا در حالیکه بازودر بازوی جاك افکنده بود قدم برمیداشت هنوز آندو بیش از صدقدم ازمقابل‌چادر جاك‌دور نشده بودندکه ناگهان یکنفر سیاهی از پشت سر خود را بروی جاك انداخت وبلافاصله یك‌نفر دیگر به‌گرتا حمله کرد و دستش را مقابل دهان وی قرار داد وویرا بغل نمود وبوسط درختان دوید جاك که غافلگیرشده بود بامشت‌ضربه‌ئی بپهلوی ناشناس زدوناشناس بدون آنکه خودرا ببازد مشتی برجاك نواخت.

این مشت بقدری شدید بود که دوارسری‌درجاك ایجادکرد ودنیا پیش چشمش سیاه شد وچند لحظه ازمقاومت بازماند.

مهاجم که دید جاك سست شده ومقاومت نمی‌کند خواست او را بغل بزند و به نقطه دور افتاده‌ئی ببرد ودست وپایش را ببندد که جاك بخود آمد وازنو بااو گلاویز شد.

کشمکش شدیدی بین جاك وشخص مهاجم درگرفت.

مهاجم مردی بود قوی هیکل که قدی بلند و سینه‌ئی فراخ داشت وجلوی صورتش را با دستمالی پوشانیده وتشخیص قیافه‌اش ممکن نبود. دردست وی یك اسلحه کمری کوچك دیده می‌شدواو میتوانست هرلحظه آنرا بکار برد وبایك گلوله بزندگی جاك خاتمه دهد ولی از ترس آنکه صدای گلوله درجنگل می‌پیچید و برایش تولید دردسر میشد از شلیك گلوله خودداری میکرد، اماجاك در حالیکه بامرد مهاجم در آویخته بود سعی داشت که از اسلحه‌اش استفاده وکارویرا بسازد.

دراین موقع صدای فریادگرتا از چند قدم دورتر شنیده شد وجاك ومرد مهاجم بشنیدن صدای فریاد بخود آمدند وبرفعالیت خود افزودند.

کمی بعد جاك مسلح شد ودر حالیکه با ناشناس دست وپنجه نرم میکرد تیری بطرف او خالی نمود.

تیر بپای راست ناشناس اصابت کرد ولی اوبدون آنکه خم بابرو بیاورد بکتك زدن جاك پرداخت وضربانی پی‌درپی بادسته اسلحه بسرو مغز جاك وارد ساخت بطوری که جاك دیگرمقاومتش بپایان رسید وکمی بعد تلو تلو خوران بزمین در غلطید وازحال رفت.

ناشناس مهاجم دیگر معطل نشد وبروی پیکر مدهوش جاك خم گردید واورا بغل نمود ودر حالیکه از پایش خون جاری بود درلابلای درختان بحرکت درآمد

در همین هنگام صدای هیاهوئی بگوش رسید وهمه ازچادرهای خود بیرون ریختند.

* * *

خورشید تازه طلوع کرده بود ونسیم ملایمی میوزید.

جاك در حالیکه دست وپایش بسته شده بود بروی علفها افتاده وپیکر طناب‌پیچ شده گرتا نیزدر کناراودیده میشد، پس‌از قدری تقلاجاك توانست نیمه‌خیز شودو نگاهی باطراف‌خودبیندازد وی همینکه باطراف‌نگریست چشمش بگرتا افتاد وبدیدن‌او تکانی خورد ونگاهی دقیق بچهره وی انداخت وچون دید وی زنده و سلامت است وبادقت وناراحتی باو می‌نگرد گفت:

ـ گرتا چطوری؟!

ـ می‌بینی که چه وضعی دارم، دیگر چراسئوال میکنی.

ـ اما بدجوری غافلگیر شدیم وبدام افتادیم،ومعلوم‌نیست کسانی‌که بما حمله‌کردند منظورشان از دستگیری ما چیست؟

ـ نمیدانم، منهم مثل تو ازاینکار سردرنمیاورم.

درهمین موقع صدائی شنیده‌شد:

عجله نداشته باشید، همه‌چیز را خواهیدفهمید؟

جاك وگرتا بشنیدن اینحرف‌که معلوم نبودگوینده آن کیست برخود لرزیدند ونگاهی بهم‌ردوبدل‌کردند.

چند دقیقه بسکوت گذشت وبالاخره مردی جلوی‌آنهاظاهر شد این‌مرد نقابی بچهره داشت واز وضع ظاهری او بهیچوجه نمیشد تشخیص داد که وی‌کیست و چکاره است.

مرد مزبور روبجاك‌کرد و بزبان انگلیسی گفت:

ـ اگر بهرچه از تو می‌پرسم جواب صحیح بدهی کاری به کارت ندارم و آزادت می کنم ولی اگر دروغ بگوئی و از دادن جواب درست به سئوالات من‌طفره بروی بایك گلوله‌راحتت می کنم . .

جاك‌که از ناراحتی بخود می‌پیچید گفت: لااقل طنابهای دست وپای مرا بازکنید تابراحتی بسئوالات‌شما جواب‌بدهم من‌از ناراحتی الان نزدیك است قالب تهی کنم .

ناشناس گفت :

ـ نه! تاجواب سئوالات مرا ندهی ازآزادی خبری نیست وباید همینطور دست وپا بسته باقی بمانی .

ـ بسیار خوب ، سئوال کنید .
ناشناس سرفه ئی کرد و گفت:
ـ قول میدهی یك کلمه دروغ نگوئی ؟
ـ بله! بله ! قول میدهم
ـ پس گوش کن! در این جنگل وحشتناك چند نفر سفید پوست وجود دارند و سفید پوستان مقصودشان از آمدن باینجا چیست ؟

جاك که تصور می کرد ناشناس یکی ازافراد دسته آلمانها است بشنیدن این حرف ابروانش را درهم کشید و گفت :
ـ مثل اینکه شما تازه باین جنگل وارد شده اید؟
ـ این دیگر بتومربوط نیست، زودباش جواب سئوال مرا بده، جاك فکری کرد و گفت:
ـ راستش را بخواهید من بتحقیق خبر ندارم.
ـ دروغ میگوئی بدجنس منقلب، الان برفقایم دستورمیدهم ترا شکنجه کنند وگوشتهای بدنت را جلوی چشمان این زن که قطعاً معشوقه یا همسرت میباشد قطعه قطعه نمایند

جاك که دید ناشناس عصبانی شده و ممکن است بگفته خود عمل کند آب دهانش را بزحمت فروبرد و گفت:
ـ صبر کنید من همه چیز را برای شما خواهم گفت: ولی باید همانطور که قول دادید من و همسرم را آزاد کنید.
ـ مطمئن باش !
جاك نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ در این جنگل در حدود یکصد نفر سفید پوست وجود دارند .
ناشناس گفت :
ـ منظورشان از آمدن باینجا چیست ؟
ـ ما سفیدپوستان برحسب تصادف باینجا آمده ایم وکشتی ما در دریا غرق شد و . .
ـ ای دروغگو حقه باز! من خبر دارم که شما چرا باینجا

مسافرت کرده‌اید ولی میل دارم همه‌چیز را ازدهان تو بشنوم و حالا که حاضر بحرف‌زدن نیستی با یك گلوله راحتت میکنم این بگفت‌واسلحه کمریش‌را بیرون کشید ولوله آنرا بطرف‌جاك گرفت و گلوله‌ئی شلیك کرد.

گلوله ناشناس بجاك اصابت نکرد وصفیرزنان ازبالای‌سر او گذشت و علت آن ممانعت ناشناس دوم بود که بسرعت‌خودش‌را باو رسانید و محکم بزیر دستش زد ودر نتیجه گلوله ازمسیرخود خارج شد.

بصدای شلیك‌گلوله گرتا جیغی‌کشید واز حال رفت. زیرا پنداشته بود که جاك هدف‌تیر ناشناس قرارگرفته است.

اما جاك که معجزه‌آسا ازمرگ رهائی یافته بود رنگ به چهره نداشت وبهت‌زده آندورا مینگریست.

ناشناس‌دوم باخشونت‌طیانچه‌را ازدست رفیقش بیرون کشید وبی آنکه موقعیت خودش‌را درنظر داشته‌باشد شروع کرد بزبان دیگری که برای جاك مفهومی نداشت حرف‌زدن.

وی رفیقش‌را مخاطب قرارداد وبالحن تندی‌گفت، این‌چه دیوانگی بود که میخواستی او را بقتل برسانی؟

ناشناس اول در حالی‌که نگاهش متوجه جاك بود جواب داد، این دو نفر باید طبق دستوری که داده شده است به قتل برسند. واگر تو مانع ازکشته شدن آنهاشوی جان خود را بخطر انداخته ای.

وی این بگفت و سپس مانند پلنگی بروی جاك پرید و پنجه های نیرومندش را به گلوی او حلقه کرد و با تمام قدرت فشار داد.

جاك که دست و پایش بسته بود فقط سرش‌را بچپ وراست تکان داد.

ناشناس دوم تاچند لحظه هم چنان برجای ایستاده و باین صحنه غیرقابل‌تصور خیره‌شده بود وناگهان مثل‌اینکه تصمیم‌بدفاع از جاك گرفته است بکمك او شتافت، و دوستانه کوشید تا شاید

رفیقش‌را ازجاك جدا نماید .

اما وقتی کوشش خود را بی‌نتیجه دید او را مورد حمله خویش قرار داد . ابتدا مشت محکمی روی شانه اش وارد ساخت و به تندی گفت ، او را به حال خود بگذار . کشتن او دیوانگی است ...

مهاجم ناشناس که گوئی بهیچ‌چیز توجهی‌ندارد باوحشیگری تمام گلوی جاك‌را فشار میداد وبا وجودیکه چهره‌اش‌دیده‌نمیشد اما ار حرکات ونفس های تندش‌پیدا بود که دریك حالت‌سبعانه‌ای قرار گرفته و تا جاك را از پای در نیاورد . دست بردار نخواهد بود .

ناشناس دوم‌ناگهان فکری بخاطرش رسید. فی‌الفور لوله طپانچه‌را بشقیقه رفیقش گذاشت وبالحن تهدیدآمیزی گفت فورا اورا رها کن والا آتش خواهم کرد.

رفیقش‌از روی غیظ جواب داد، درهرصورت من‌وظیفه‌خود را انجام خواهم داد .

رنك وروی جاك رفته‌رفته رو سیاهی رفت چشمانش بطرز وحشتناکی درآمد صدایش‌بخرخر افتاد

ناشناس دوم یکبار دیگر کلام خودرا تکرارکرد و وقتی تهدیدش اثر خود را نبخشید وی ماشه طپانچه را کشید صدای گلوله‌ای برخاست و ناشناس بی‌آنکه ناله‌ای ازگلو خارج کند از پشت بزمین افتاد .

صدای شلیك گلوله گرتا را بهوش آورد . وی هراسان چشمانش راگشود وهمینکه جاك‌را کنار خود دید با کلمات‌مقطعی پرسید: جاك. آیا توزنده هستی ؟

جاك که نفس های تندی میکشید فقط توانست بگوید، بله زنده هستم.

گرتا ازشنیدن صدای جاك چشمانش را کاملا بازکرد، به اطراف خود نگریست وهمینکه چشمش بجسد خون آلود ناشناس افتاد لرزشی خفیف سراپایش‌را فراگرفت .

ناشناس همان طور که طپانچه بدست بالای سر جسد رفیقش ایستاده بود گرتا را مخاطب قرار داده گفت: بخاطر شما دو نفر رفیقم را کشتم زیرا او قصد کشتن شوهر شمارا داشت.

گرتا نفسی تازه کرده آب دهانش را فرو برد و آنگاه پرسید کیستی که چنین فداکاری در حق ما نمودی پس از آن خشونت و وحشیگری تو و رفیقت این عمل تـو به منزلهٔ رویائی است که بـدفاع ازما برخاسته ای .

جاك در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

برای من غیرقابل تصور است که رفیقت را بخاطر نجات من ازچنگال او بقتل برسانی وحال جای آن دارد که بپرسم تو کیستی و اینجا چه میکنی؟

مرد ناشناس مکثی کرده گفت : بـه زودی مـرا خواهید شناخت

گرتا گفت : پس تهدیدات و سئوالات تو و رفیق مقتولت بیهوده بود . ؟

مرد ناشناس خنده کوتاهی زده جواب داد: منظور به قتل رساندن شما دو نفر بود که نقشه آن بدین ترتیب برهم خورد و با اینکه برجانم ایمن نیستم معهذا حس حق شناسی بگرتا مرا وادار بکشتن رفیقم و نجات شما نمود.

گرتا وجاك هردو ازشنیدن این کلام یکه عجیبی خوردند و نگاه تعجب آمیزشان را بیکدیگر انداختند .

مرد ناشناس وقتی بهت وحیرت آندو را دید گفت : حق دارید تعجب کنید

جاك که حال طبیعی خودرا باز یافته بود گفت: نزدیك بیا دست وپای من وگرتا را بازکن وبشرح حال خود بپرداز . مثل اینکه اسراری درتو نهفته که از افشای آن اباداری،

گرتا با لحن حیرت زده‌ای گفت :

بهتراست نقاب از چهره‌ات برداری و خود را معرفی کنی زیـرا در اختفا بسر بـردن برای تو نه فقط نتیجه‌ای ندارد بلکه

تا اندازه‌ای هویت اصلی توبرما مکشوف شده‌است.

مرد ناشناس چند دقیقه بحالت تردید سکوت کرد آنگاه جلو رفت کاردی از کمر گشود، بند های دست و پای جاك و گرتارا باز کرد

جاك برخاست مچ دستهایش را مالش داده چندبار دولاو راست شد.

گرتا نیز دستهایش‌را از طرفین کشید وبعد بمرد ناشناس گفت: تااینجا ثابت کرده‌ای که‌مردی راستگوهستی.

جاك گفت: نقاب از چهره‌ات بردار.

مرد ناشناس یکی دوقدم عقب‌رفت ودر حالیکه‌اولهطیانچه را بطرف آندوگرفته بود بادست چپ دستمال رنگ‌ورو رفته‌ای را که بصورت خود بسته‌بود پائین کشید وپرسید:

آیا مرا میشناسید.

گرتا و جاك قدمی بطرف او برداشته و در قیافه سوخته مرد ناشناس خیره شدند.

جاك گفت، من او را نمی‌شناسم.

گرتا مثل‌اینکه قیافه ناشناس را قبلا دیده‌است، چشم‌ازاو برگرفت انگشت بپیشانیش‌گذاشت وبفکر فرو رفت

جاك پرسید، آیا او را می‌شناسی ؟

گرتا همانطور که سرش پائین بود جواب داد، کمی صبر کن، بنظرم میرسد اورا در جای دیگری دیده‌ام چونکه قیافه‌اش خیلی آشناست.

مرد ناشناس خنده کوتاهی کرده گفت: ارباب، زحمت‌فکر کردن بخود ندهید من و رفیق مقتولم هردو از عمله های کاروان کلنل تریب هستیم.

گرتا بتندی سر برداشت و با لحن حیرت زده‌ای پرسید، چه‌گفتی از افراد کاروان کلنل تریب هستی و قصد کشتن‌من‌وجاك را داشتی..؟!

ــ آری گرتا، این نقشه کلنل تریب‌بود برای ازبین‌بردن

شما و جاك اما فقط یك‌چیز مرا از انجام این ماموریت بازداشت و آن محبتی بود که‌ازشما بخاطر داشتم .. خوب فکر کنید. هنگامی که از زیر دریائی پیاده شدیم من مورد حمله مار خطرناکی‌واقع شدم وشما بکمك دکترهانس مرحوم مرا ازمرك نجات دادید و بارضایت خاطر پایم‌را معالجه کردید این‌محبت وتوجه شماهرگز ازخاطر من محو نخواهد شد

گرتا سری تکان داده گفت: بله حالا یادم‌آمد.

جاك پرسید: آیا کلنل تریب خودش هم همراه‌شما بمحوطه ما آمده بود ؟

مرد ناشناس پاسخ داد، خیر او پس‌از آنکه من ورفیقم‌را بچادرش دعوت نمود مارا تهدید نمود باینکه ماموریت کشتن‌شما دونفر را باین شکل که ملاحظه کردید انجام داده ودر عوض مزد روزانه مارا افزایش‌دهد.

گرتا باحالتی حاکی ازخشم وکینه خطاب بجاك گفت‌هیچ فکر نمیکردم تریب تااین حد بخون‌من تشنه باشد.

جاك گفت: بایدعلت آنرا پیدا کرد والاداعی ندارد که‌تریب قصد کشتن ترا داشته باشد

گرتا گفت هیچ علتی در میان‌نیست جز آنکه وجود تـو موجب‌کینه او گردیده .

جاك حیرت زده پرسید، وجود من؟!

ـ بله ، اما من سرسختانه در برابر او مقـاومت خواهم کرد ..

جاك پرسیدا حقیقت‌را بگو گرتا، ازمن وحشت‌نداشته‌باش شاید آ چه که من حدس زده‌ام صحیح باشد .

گرتا جواب‌دادهمانطور استکه توحدس زده‌ای، تریب‌چیز دیگری ازمن میخواهدکه امکان ندارد بآن دسترسی پیدا کند. و حالا فرصت نیست تاجریان شب قبل‌راکه میان من واو در چادرم اتفاق افتاده برایت شرح دهم ..

مرد ناشناس که ازاین پس باید اورا مرد سرخ‌پوست واز

افراد کاروان آلمانها بشناسیم با وجودیکه کمو بیش ازصحبتهای جاك وگرتا می‌فهمید، همینکه گرتا سخن خودرا قطع کرد وی او را مخاطب قرار داده گفت: کلنل تریب خیلی زودتر ازاین نقشه قتل شمارا طرح کرده بود.

گرتا پرسید: آیا منظورت همان شبی‌است که درچادر خود موردحمله ناشناس قرار گرفتم ؟

ــ آری، همان کسیکه نامزد این کار بود در قسمتی که من کار میکنم خدمت میکرد.

گرتا رو بجانب جاك کرد وگفت: همان‌شخص شب‌قبل بچادر من آمد و پرده از راز خود برداشت و تا رفت نام محرك اصلی را برزبان بیاورد صدای‌شلیك دوگلوله پی‌درپی که از شکاف چادر اورا هدف قرار داده بود بقتل رسید و عجیب اینجا استکه کلنل تریب بلافاصله وارد چادر شد و خودرا قاتل او ونجات دهنده‌من معرفی کرد .

جاك بمیان حرف او دویده گفت : از اینها گذشته بـاید نقشه‌ای تازه طرح کنیم.

اینجا ایستادن وپرونده کلنل تریب‌را ورق‌زدن‌جزاتلاف وقت نتیجه دیگری ندارد .

وی مکثی کرد سپس در حالیکه اشاره بمرد سرخ پـوست مینمود ادامه داد: من‌تمام فکرم متوجه این‌مرد است‌که باازخود گذشتگی عجیبی نقشه تریب‌را برهم زد و باکشتن رفیق خود از انجام ماموریت خود سرباز زد .

مرد سرخ پوست از جای خود حرکت کرد وجلو آمد و گفت: قدر مسلم این استکه من بزودی کشته خواهم‌شد و از شما تقاضا میکنم که انتقام‌مرا از تریب بگیرید ونگذارید خون من پایمال شود .

گرتا از روی خشم و نفرت گفت: تو من و جاك‌را برای همیشه مدیون خود ساختی واین وظیفه مـا است‌که حفظ جانت را بعهده بگیریم.

جاك دست بزیر بغل گرتا انداخت و گفت : فعلا بیائید بطرف چادرهای خود برویم

گرتا گفت باید قبل‌از آنکه بمحل‌خود برسیم فکری بحال این مرد بکنیم که جانش درخطر است

جاك اورا مطمئن ساخت که تریب باین‌زودی‌جبران‌شکست نقشه خودرا نخواهدکرد و باید مواظب او بود.

بعد هرسه بطرف چادرها براه افتادند..

* * *

ما سروان لیپر را در جائی رها کردیم که وی به چنگ شیگا افتاد

شیگا پس از آنکه مقاومت لیپر را درهم شکست اورا با خود بقبیله‌اش برد و درون اطاقکی که از چوب و برگ درختان ساخته شده‌بود جای‌داد وخود بنزد رئیس قبیله‌رفت و جریان را باطلاع او رسانید.

طولی نکشید که خبر ورود یك‌نفر سفید پوست در میان قبیله سروصدائی براه انداخت .

مردان قبیله که ازکشته شدن چندتن ازافراد قبیله بدست سفیدپوستان باخبر بودند همگی درحالی‌که نیزه‌های خودرا بالای سرشان تکان میدادند جلوی اقامتگاه رئیس خود اجتماع کرده و قتل سفید پوست زندانی را که کسی جز سروان لیپر نبود میخواستند

بدنبال آنان زنان قبیله نیز درطرف دیگر گرد آمده و از هرسو هیاهوئی برخاست .

در آنموقع رئیس‌قبیله باشیگا مشغول صحبت‌بود.

وی همینکه هیاهوی افرادقبیله راشنید بشیگا دستور داد که‌فورا سروان‌لیپر را دراختیار آنان بگذارد.

شیگا هر چه سعی کرد که او را متقاعد سازد موثر واقع نشد .

وی بناچار از اقامتگاه رئیس قبیله بیرون آمد .

مردان قبیله بمجرد دیدن او سروصدای زیادی راه انداخته وخواستار تحویل مرد سفیدپوست شدند

ووقتی که دیدند شیکا بتقاضای آنها توجهی ندارد همگی بطرف محلیکه سروان لیپر زندانی بود هجوم بردند.

شیکا وحشت زده بدنبال افراد قبیله دوید. فریاد زنان خطاب بآنان گفت: صبر کنید نروید خودم باید او را تحویل شما بدهم او گناهکار نیست.

وی وقتی دید حرفش بدون اثراست رو برگرداندومتوجه رئیس قبیله شد واز او تقاضا کرد که از حمله افراد بزندان مرد سفید پوست ممانعت کند تاوی شخصا رفته اورا بیاورد. رئیس قبیله بسیاهپوست مسنی که کنارش ایستاده بود و عنوان جادوگری قبیله را داشت گفت: افراد را بجای خودشان بازگردان و بآنها بگو مرد سفید پوست بزودی فدای قبیله خواهد شد.

جادوگر بلافاصله طبل مخصوص را بصدا درآورد.

سیاهپوستان بشنیدن صدای طبل از حرکت باز ایستاده بعقب برگشتند

سکوتی عمیق وناراحت کننده تمام قبیله را فراگرفت صدا از هیچکس درنمیآمد.

عده‌ئی سیاهپوست نیزه بدست که برای حمله بزندان سروان لیپر آماده بودند هرآن انتظار داشتند که رئیس قبیله با اشاره دست فرمان حمله را صادر کند.

جادوگر شیکا را مخاطب قرارداد وبالحن آمرانه‌ئی گفت: فورا برو ومرد سفید پوست قربانی خدای قبیله‌را باینجا بیاورتا در برابر همه افراد بقتل برسد

شیکا نگاههای مضطربش را برئیس قبیله وجادوگردوخت وآنگاه بالحن محکمی گفت شما اشتباه میکنید. اینمردسفیدپوست قاتل رفقای ما نیست وهنوز دستش بخون افراد قبیله ما آلوده نشده است ومن از تحویل او بشما راضی نیستم.

رئیس قبیله دستش را بردبالا وبجادوگر اشاره کرد که طبل را

بصدا در آورده وافراد را آماده حمله بزندان مرد سفید پوست نماید .

شیگا که برسر دوراهی مانده وازکرده خود پشیمان بود . مضطرب شده واینبار دست بدامان جادوگر شد .

سیاهپوستان درحالیکه نیزه‌هایشان را میان هوا و زمین تکان میدادند پای خودرا بزمین کوبیده‌زمزمه میکردندوخواستار قربانی مرد سفید پوست بودند

جادوگر بطرف شیگا رفت‌چندباردور اوگردش‌کرد وبهوا پرید وبا صدای بلند اورادی خواند ووقتی کارش تمام شد رودر روی شیگا ایستاد وخطاب باوگفت : ارواح خبیثه رااز خودت‌دور کن روح شیطان درجسم توحلول‌کرده‌که ازکشتن مرد سفید پوست امتناع داری از خشم خدای قبیله بترس بادشمنی‌که بتو خواهم داد . مرد سفید پوست را در برابر افراد قبیله‌قربانی‌کن‌تاشیطان از جسم توخارج شود.

شیگا از شنیدن سخنان جادوگر بوحشت افتاد زیرا می‌دانست آنچه جادوگر قبیله می‌گوید بدون چون وچرا بایدانجام بگیرد .

مرد سیاهپوست بمنظور دیگری لیپر را بقبیله آورده بود ومیخواست بدینوسیله موجبات رضایت میس‌نورا را فراهم سازد و از طرفی خیال‌کرده بود با روابط دوستانه‌ئی‌که رئیس قبیله با هیئت مذهبی انگلیسی دارد. درمورد لیپرکه از دسته دیگر سفید پوستان بود همین روابط دوستی را حفظ‌خود خواهدکرد.اماوقتی مخالفت وخصومت شدید رئیس قبیله وجادوگررا بآن‌طرزکه‌مصمم بکشتن لیپر بودند مشاهده نمود. تصمیم خطرناکی‌گرفت که بهر طریقی‌شده جان‌مرد سفید پوست را نجات دهد.

شیگا غرق در افکار خود بود که نهیب جادوگر او را بخود آورده ومتعاقب آن جادوگر نیزه سیاهپوستی‌که پشت سرش ایستاده بودگرفت وجلوی پای شیگا بزمین زدوگفت : بترس از خشم خدای قبیله‌که ترا درکام مرگ خواهد انداخت.

مرد سیاهپوست نیزه را از زمین بیرون کشید ودرحالیکه آنرا در هوا تکان میداد گفت: بگوئید طبلهارا بصدا در آورند تا مرد سفید پوست را تحویل شمادهم.

شیگا این بگفت وسپس بطرف محلیکه لیپر زندانی بود حرکت کرد بدستورجادوگر دوتن از سیاهپوستان بدنبال شیگا براه افتادند.

هنگامیکه اینعده سه نفری بزندان لیپر رسیدند. شیگااز ورود سیاهپوستی که بنگهبانی مرد سفید پوست گمارده شده بود بداخل زندان ممانعت کرد. وخود باتفاق آندوتای دیگر وارد زندان شد.

سروان لیپر بدیدن آنها وحشت سراپایش را گرفت و پریدگی رنك چهره‌اش بیشتر شد و دست و پایش شروع کرد بلرزیدن و به اشاره شیگا از جای برخاست یکی از دو نفر سیاهپوست مامور تحویل گرفتن او جلورفت وآنگاه بازوی‌اورا بمیان پنجه‌های نیرومندش گرفت و بایك حرکت شدید مرد سفید پوست را جلو کشید، و بطرف رفیقش انداخت.

شیگا باوجودیکه جان خودش در معرض خطرقرار داشت. معهذا ازین حرکت سیاهپوست خشمگین شده وباخشونت اوراعقب زد دو مرد سیاهپوست که هرگز انتظار چنین حمله‌ئی را نداشتند یکه عجیبی خوردند. وناگهان یکی ازآندو بطرف شیگا پرید و آندو با یکدیگر گلاویز شدند.

شیگا که در نیرومندی سرآمد افرادقبیله بود وی‌رابروی دست بلندکرد وبشدت بزمین کوبید.

مرد سیاهپوست ناله‌ئی ازگلو خارج ساخت وشیگابطرف او رفت اما درهمین لحظه سیاهپوست دومی که ناظر مبارزه‌آندو بود از پشت‌سر خودش را روی شیگا انداخت وگلوی‌اورا محکم چسبید

هردو طرف حالات سبعانه‌ئی پیدا کرده بودند. چشمهایشان

بطرز عجیبی درآمده بود و بشدت با هم دست و پنجه نرم می‌کردند

مرد سیاهپوست همانطور که از عقب گلوی شیگارا میفشرد مانند درنده‌ئی خونخوار دندانهای درشتش را بشانه او میکشید. خون از محل دریدگی دندان او جاری بود و شیگا با همه درد و فشاری که از جانب مرد سیاهپوست تحمل مینمود معهذا با تمام‌قوا میکوشید که خود را از چنگ حریف زورمندش خلاص نماید.

مرد سیاهپوست باعلم باینکه شیگا بمراتب از او قوی‌تر است واگر تسلطی براو پیدا کند وی‌را دریك چشم برهم زدن از پای درخواهد آورد.

شیگا دست انداخت و گردن حریفش راگرفت واو را با قدرتی عجیب از بالای سرش بزمین کوبید و فی‌الفور نیزه را از روی زمین برداشت واز روی‌خشم‌و کینه آنرا درسینه‌مردسیاهپوست جای داد.

آنمرد فریادی هولناك کشید بصدای او سیاهپوستی که نگهبانی جلوی زندان را داشت شتابان داخل شد و همینکه با صحنه‌ئی‌از خون روبرو گردیده نیزه‌اش را بسوی شیگا شانه‌رفت.

در اینجا سروان لیپر که از شدت وحشت نیمه عمرشده‌بود وزبانش قادر بحرف زدن نبود وقتی جان شیگا را در خطر دید فریاد کشید .. شیگا...

شیگا بشنیدن نام خود بسرعت بعقب برگشت وهمینکه‌خود را در برابر نیزه مرد سیاهپوست دید با سرعتی عجیب روی زمین افتاد وسیاهپوست اولی راکه ناله میکرد بلند کرده واوراسپرخود قرار داد و بطرف حریف تازه نفس رفت.

مرد سیاهپوست وقتی خودرا باچنین وضعی دیدبرگشت تا از چادر خارج شده ورفقایش را خبر کند ناگهان سروان لیپر که از او این شهامت وتهور بعید بنظر میرسید از پهلو خودش را محکم بمرد سیاهپوست درحال فرار زد واو را بروی بدنه چادر انداخت

همین چند لحظه برای شیکا فرصتی بود که او خود را بحریف تازه نفس رسانید و با همان نیزه دستش سینه اورا شکافت .

لیپر دیگر احساس ترس و وحشی نمی کرد . زیرا می دید که شیکا بخاطر او سه تن از افراد قبیله اش را بقتل رسانیده است

شیکا دست لیپر را گرفت وخطاب باو چند کلمه ئی که برای مرد سفیدپوست مفهومی نداشت حرف زدو آنگاه اورا بدنبال خود از چادر بیرون برد

صدای طبلها توام باهیاهوئی از سیاه پوستان که پای کوبان برقص در آمده وانتظار قربانی کردن مرد سفیدپوست را داشتند شنیده میشد ، مرد سیاهپوست همانطور که دست لیپر را در دست داشت بپشت چادر پیچید اطرافش را نگاهی کرد وآنگاه باحرکت دست باو فهماند که اورا تعقیب کند.

وسپس خودش شروع بدویدن کرد

لیپر نیز بدنبال اودوید

طولی نکشید که هردو از حریم قبیله خارج شده و بمیان درختان پنهان شدند. شیکا تصمیم داشت سروان لیپر را بداخل همان غاری که تابو زن مستر تالمن را مخفی کرده بود ببرد.

وی در طول دوروز ودوشب که تابو را درون غار پنهان ساخته بود حتی یکبارهم بسراغ او نرفته ونمیدانست زن سیاهپوست آیا زنده ویا مرده است .

شیکا روی این تصمیم راه خودرا کج کرد ولیپررا بدنبال خود بسوی غار کشید .

* * *

جاك وگرتادرحالیکه هرکدام طپانچه ئی دردست وبااحتیاط قدم برمیداشتند بطرف چادرها میرفتند بدنبال آندو مرد سرخ پوست که باترس ولرز پایش راجای پای جاك میگذاشت. هر آن انتظار بروز حادثه ئی را داشت که موجب مرگ او گردد.

وی با نگاههای حاکی از اضطراب بالای درختان رامینگریست

و بکمترین صدا از جای میپریـد . و لوله طپانچه‌اش را نشانه میرفت .

جاك خیلی سعی کرد کـه اورا ازاضطراب ووحشت بیرون بیاورد امـا مرد سرخ‌پوست کاملا خودرا بـاخته بود و مـانند محکومی کـه بسوی چوبه‌دار میرود آثار مرگ در قیافه‌اش کاملا آشکار بود.

گرتا وقتی سرخ پوست را در این‌حـال دید بجاك گفت:

چطور است او را بچادر خـود ببری و از او نگهداری کنی .

جاك نگـاه تعجب‌آمیزی بخود گرفت وگفت: چنین چیزی امکان ندارد. که من بتوانم اینمردرا درچـادر خود مخفی کنم . مگرآنکه او را بدست مارتین بسپارم که در معدن از اواستفاده کند .

گرتا فکری کرد وگفت: نه‌نمیخواهم مارتین سرازکار مادر بیاورد و ..

جاك بمیان حرف او دویده‌گفت : بهترین راه اینستکه او را بهمین ترتیب بمحل کاروان ببریم وبالاخره درآنجا وی ناچار خواهد شد بقسمت خود بسرود و بعد از آن دیگـر بما ارتباطی ندارد.

مرد سرخ‌پوست که از صحبت‌های آندوکه بزبان آلمانـی تکلم میکردند چیزی دستگیرش نشد ناگهان ایستاد وباهمان‌زبـان انگلیسی دست وپا شکسته باوگفت که وی بمحل کاروان نخواهـد آمد و بهتراست اورا درهمانجا رها کنند.

جاك وگرتا بیکدیگر نگاه کردند.

گرتا پرسید ازچه‌وحشت‌داری ازکلنل تریب یـا آنکـه میترسی‌من‌قضیه‌را فاش ساخته و اورا رسوا سازم

مرد سرخ‌پوست بی‌تامل جواب داد ترس من فقط از کلنل تریب است زیرا بمحض‌اینکه اوشمارا ببیند خواهـد دانست کـه نقشه‌اش انجام نگرفته ومن ورفیق مقتولم‌نتوانسته‌ایم‌کاری ازپیش

جیم‌بم اما وقتی‌مرا همراه شما ببینند برایش جای شك وشبهه‌ئی باقی نمیماند که من نقشه اورا فاش نموده وازکشتن شما دونفر خودداری کرده‌ام

جاك گفت: این عاقلانه نیست که ترا در اینجا گذاشته و برویم زیرا جزما سفیدپوستان کسان دیگری که تو بتوانی بآنها پناهنده شوی در سراسر این جزیره که جنگل آنرا پوشانده‌است وجود ندارد جز یکی دوقبیله ازسیاهپوستان که آنهاهم در اولین برخورد ترا بقتل رسانیده و ازگوشتت طعام لذیذی درست خواهندکرد.

مرد سرخ‌پوست شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت: در هر حال بهتر از آنستکه کلنل ازمن‌انتقام بگیرد

گرتا از این کوتاه فکری اوخنده‌اش گرفت.

جاك نیز بخنده افتاد وگفت: براستی مردی ساده لوح و احمق هستی که کشته‌شدن بدست سیاهپوستان وحشی‌را برکلنل تریب ترجیح میدهی

بعدازگرتا پرسید: آیا بنظر تو اگر این‌مردسرخ‌پوست‌را بنقطه‌ئیکه زیردریائی شما در آنجا لنگر انداخته روانه کنیم بهتر نیست؟

گرتا لبانش‌را جمع‌کرد شانه‌هایش‌را بالا برد و مانند آنکه تردید دارد جواب‌داد این‌بسته باینستکه آیا اینمردخواهد توانست ازمیان جنگل و راههای صعب‌العبور بگذرد یانه درهر حال پیشنهاد خوبیست وحالا باید دید آیا حودش باین مسافرت خطرناك وطولانی‌راضی هست یانه.

جاك پیشنهاد مزبور را بامرد سرخ‌پوست درمیان‌گذاشت‌و از آنکه خطرات مرك‌آور این‌مسافرت‌را برای او شرح دادآنرا تنها راه نجات اوازچنك‌کلنل تریب دانست

مرد سرخ‌پوست با شنیدن نام زیردریائی‌چشمان کوچکش برقی زد و درحالیکه لبخندی لبان خشك‌شده‌اش را از هم گشوده بود باخوشحالی زایدالوصفی گفت: پیشنهاد شمارا می‌پذیرم و

همین حالا بدانسو حرکت خواهم کرد. وتنها تقاضای من اینست که طپانچه های خودرا بمن بدهید زیرا با یك طپانچه این راه را طی کردن خیلی دشوار است

گرتا نگاهی بجاك کرده تا ببیند او چه میگوید .

جاك گفت : طپانچه لزومی ندارد . بلکه فشنك مورد احتیاج تست

بعد خشاب طپانچه‌اش را بیرون کشیده و آنرا بدست مرد سرخ‌پوست داد و گفت: بمجردیکه بزیردریائی رسیدی بملوانانیکه در آنجا هستند بگو ورود ترا اطلاع دهند.

مرد سرخ‌پوست باهمه‌ساده‌لوحی وحماقتش‌خندید وگفت : مثل‌اینکه میخواهید مرا بدست ملوانان‌زیردریائی بکشتن بدهید. چون اگر آنها ورود مرا اطلاع دهند کلنل تریب که دائماً با زیردریائی خود درتماس است بلافاصله دستورخواهد داد مرا در همانجا بقتل برسانند.

جاك وگرتا نگاههائی رد و بدل کردند .

جاك ازگرتا پرسید. آیا غیراز سروان لنپر چه کسی امور مخابراتی کاروان‌را اداره میکند ؟

گرتا فکری کرده جواب داد : چینو ، که یکنفر ایتالیائیست

ـ آیا من اورا دیده‌ام ؟

گرتا شانه‌هایش‌را بالا انداخت وگفت: درست بخاطر ندارم زیرا دریکی‌دو ملاقاتیکه باحضورهمگی صورت گرفت و توهم بودی چینو شرکت نداشت. اما وی جوان باشهامت وزورمندیست و با کلنل تریب میانه خوبی‌ندارد

جاك خطاب بمردسرخ‌پوست گفت : ازین بابت خیالت‌راحت باشد گرتا بهرترتیبی باشد نخواهد گذاشت کلنل تریب از ورود تو بزیردریائی آگاه شود و آنرا از اوپنهان خواهد داشت .

مرد سرخ‌پوست خشاب و فشنك جاك راکه میان دستش میفشرد بجیب‌شلوار کوتاهش‌گذاشت وسپس طپانچه‌اش‌را آزمایش

کرد. وقبل‌از آنکه حرکت‌کند ازگرتا پرسید، آیا راهیراکه از محل زیردریائی تااینجاطی کردیم بخاطر دارید ؟

گرتا سرش‌را تکان داده گفت: نه؟ درست بخاطر ندارم. جاك بتندی گفت ، بهترین راه اینستکه از کنار رودخانه حرکت کنی

مرد سرخ‌پوست با نشانی که از جاك گرفت تا خودرا بساحل رودخانه برساند. ازآندو خداحافظی نمود وخطاب بگرتا گفت: فراموش نکنید که کلنل تریب دشمن سرسخت شماست و در فکر بقتل‌رسانیدن شما میباشد.

گرتا لب بسخن‌گشود تاجواب اورا بدهد. ناگهان‌صدای شکستن شاخه درختی شنیده شد و متعاقب آن جسم سنگینی بزمین افتاد .

جاك وگرتا بسرعت بعقب برگشتند ونگاه‌وحشت‌بارشان‌را بنقطه‌ایکه صدا از آنجا برخاسته بودافکندند

جاك ناگهان متوجه طپانچه‌اش‌گردیدکه فاقد فشنك بود فی‌الفور طپانچه گرتا راگرفت دوقدم پیش‌رفت وهرآن‌مترصد شنیدن صدای بهم خوردن شاخه‌ها بودتا همان نقطه‌را مورد هدف قرار دهد .

مرد سرخ‌پوست خودش‌را باو رسانید و آهسته زیرگوشش گفت .

ـ ارباب مراقب خودتان باشید خطر مرك در نزدیکی ماست وهرآن جان‌مارا تهدید میکند

جاك بسربطرف او برگردانید وپرسید :

ـ توازکجا میدانی، آیاغیراز توکسان دیگری هم مامور کشتن من وگرتا بودند یافقطشمادونفر بودید..؟

مرد سرخ‌پوست بی‌تامل جواب داد:

ـ جزمن ورفیق‌مقتولم‌شخص‌ثالثی درکار نبوده‌ولی‌ممکنست غیبت‌طولانی ما موجب ناراحتی کلنل تریب گردیده واوکسی را بدنبال مافرستاده باشد وحالا بدون‌شك جان من‌درمعرض خطر

قرار دارد .

ــ جان توچرا، اگر قرار باشد که مارا بکشند هرسه نفر هدف گلوله قرار خواهیم گرفت .

در اینموقع پنجاه قدم آن طرفتر شاخه‌های درخت کوتاهی بشدت بهم خورد.

مرد سرخ پوست همینطور که لوله طپانچه اش را بدان سمت نشانه رفته بود انگشت بروی ماشه کشیده ودو گلوله پی در پی شلیك کرد و آنگاه خودش را روی زمین انداخت.

جاك محکم وی دست او زده وبالحن تندی گفت:

ــ این چه دیوانگی بود که شلیك کردی؟

گرتا که کنار مرد سرخ پوست دوزانو نشسته بود دست جاك را گرفت ودر حالیکه اورا مجبور به نشستن میکرد گفت:

ـ جاك توهم همین منظور را داشتی وحالا او پیشدستی کرد ومن یقین دارم شخصی هدف گلوله قرار گرفت زیرا صدای ناله خفیفی بگوشم خورد.

جاك سرش را تکان داده گفت:

ــ من صدائی نشنیدم .

بعداز مرد سرخ پوست پرسید:

ـ آیا چنین صدائیکه گرتا میگوید تو شنیدی؟

ــ خیر ارباب شما خود تیرانداز ماهری هستید و حتما احساس کردید که گلوله‌ها بهدفی اصابت نکرد.

گرتا در حالیکه بادست اشاره باطراف مینمود گفت:

ــ درهرحال همانطور که این مرد سرخ پوست گفت شخصی در تعقیب ماست و با تکان دادن شاخه‌های درخت خواسته است مارا گمراه ساخته و بعد ماموریت خویش را انجام دهد.

جاك گفت :

ـ اگر حدس تو صحیح باشد، شخص ناشناس که من صددر صد اطمینان دارم وی از افراد کاروان تریب میباشد فقط منظورش کشتن این مرد سرخ پوست میباشد که نتوانسته است ماموریت خود

را انجام دهد .

مرد سرخ پوست که متوحش بنظر میرسید گفت:

ــ قلبم از حادثه خونینی گواهی میدهد و آخرالامر مرا خواهند کشت وشما بیخود جانتان را بخطر نیندازید و اینجا را ترك کنید .

گرتا مرد سرخ پوست را مطمئن ساخت که تا یقین حاصل نکنند خطر کاملا رفع نشده اورا ترك نخواهند کرد.

جاك عقیده داشت که هرسه نفر درسه جهت مختلف بجستجوی شخص ناشناس حرکت نمایند.

مرد سرخ‌پوست خشاب فشنگی که از جاك گرفته بود باو داد وهرسه نفر مسلح شدند

در این اثنا گلوله‌ئی صفیر زنان از بالای سرآنها گذشت.

هرسه نفر برروی زمین درازکشیدند.

جاك روی سینه خزید وخود را بمیان علف‌های هرزه‌ئی که در نزدیکیش بود انداخت.

گرتا ومرد سرخ‌پوست نیز باو ملحق شدند.

جاك گفت :

ــ از ظواهر امر پیداست که تعقیب کننده فقط یکنفرمی‌باشد ودائماً در اطراف ما گردش میکند تا موقعیت بهتری برای انجام نقشه خود بدست آورد چونکه اگر بیش از آنچه که حدس زده میشود بودند بدون شك تا بحال ما کشته شده بودیم و حالا باید اورا غافلگیر کنیم تا قبل ازآنکه موفق شود مارا هدف قرار دهد وی را از پای درآوریم

گرتا گفت:

ـ اشکال کار اینجاست که ما اورا نمی‌بینیم ولی او برما مسلط است و بمحض خروج ازاین مخفی‌گاه مورد اصابت گلوله‌هایش واقع خواهیم شد.

جاك ظرف چند دقیقه نقشه‌ئی طرح کرد و باموافقت گرتا آنرا عملی کرد .

نقشه جاک بدین‌ترتیب بود که مرد سرخ‌پوست درجهتی که خود او دوتیر شلیک کرد حرکت کند و خوداز جهت دیگر که باتفاق یك زاویه حاده را تشکیل دهند بجستجوی شخص ناشناس بپردازند.

گرتا پرسید:

ـ تکلیف مراهم معلوم کنید زیرا این مکان امنی نیست.

جاک در حالیکه روی پنجه پا نشسته و آماده خروج از مخفیگاه بود جواب داد:

ـ تودر زاویه قرارداری وکمترین خطری متوجهت نخواهد بود چون وجود این شاخ وبرگها ترا کاملا محصور نموده‌ودیدگاه خوبیست برای شلیك کردن و کنترل محوطه اطراف.

گرتا باماندن در آنجا موافقت کرد.

جاک بمرد سرخ‌پوست اشاره کرد نشسته حرکت کند و بعد خودش نیز درهمانحال از مخفی‌گاه خارج شد.

سکوتی آمیخته بوحشت فضای آن محوطه راگرفته بود. حرکت آندو از یکطرف موجب نشویش و نگرانی گرتاگردید و از طرف دیگر وی‌را برآن داشت که مراقبت بیشتری از خود نشان دهد.

فاصله میان جاک ومرد سرخ‌پوست رفته رفته زیاد شد تا جائی که دیگر حتی صدای حرکت خفیف یك‌دیگررا نمی‌شنیدند.

جاک بامرد سرخ‌پوست قرارگذاشته‌بود که پس‌ازطی‌یکصد قدم بایکدیگر تلاقی کرده وسپس بمخفی‌گاه مراجعت کنند.

در هشتاد قدمی جاک صدای خفیفی شنید مثل این بود که کسی خودش را روی زمین میکشد

وی پیشروی خودرا برای چند لحظه متوقف ساخت وگوش را بزمین گذاشت‌ووقتی یقین حاصل کرد شخصی درحال‌خزیدن‌می‌باشد مجدداً بپیشروی خود ادامه داد

جاک بنقطه‌ای رسیدکه از لابلای‌علفهای‌هرزه‌که باندازه یك انسان بلندی داشت دست وپای مرد سیاهی را مشاهده کردکه

با احتیاط ولی سریع در جهتی که مرد سرخ‌پوست درحال پیشروی بود وراه او را قطع میکرد پیش میرفت وی پای اورا هدف قرار داد و گلوله‌ای شلیك کرد و بلافاصله برخاست و درحالیکه‌سرخود را خم نموده بود بدانسو شتافت .

بفاصله چند ثانیه صدای شلیك گلوله‌ای اورا متوقف‌ساخت وهمینکه نام خودرا شنید بسرعت بجانب صدا دوید.

وی باجسد نیمه‌جان مرد سرخ پوست مواجه شدکه گلوله سینه‌اش را سوراخ کرده و خون بشدت از محل اصابت گلوله جاری بود .

مرد سرخ‌پوست بمجردیکه چشمش باوافتاد بادست‌جهتی‌را نشان داده گفت :

جاك او از اینطرف‌فرارکرد اورا تعقیب کن.

جاك بیدرنك و باسرعتی‌عجیب‌خودرا بمیان‌درختان‌انداخت و بدنبال مرد ناشناس دوید قاتل که از افراد سیاهپوست کاروان تریب بود باگلوله‌ای‌که بپای چپش اصابت کرده بود بسختی قدم برمیداشت .

جاك از قطرات خونیکه روی علفها ریخته بودخیلی زود ردپای اورا پیدا کرد پس ازچنددقیقه وی اورا درچندقدمی خود دید که بروی‌پای چپ میلنگد ومیکوشدکه خودرا ازچنگال‌مرگ نجات دهد.

جاك برای متوقف ساختن اوگلوله‌ای بپای راستش خالی کرد .

مرد سیاهپوست یکی دو قدم دیگر جلو رفت‌وآنگاه‌بروی سینه روی زمین افتاد وفورا خودش رادرپناه درختی‌کشید وآماده تیراندازی شد .

جاك بهر دو زبان آلمانی و انگلیسی اورا مخاطب‌قرار داده‌گفت :

ـ طپانچه‌ات را از خود دورکن والا بایك تیر مغزت را پریشان میکنم .

مثل اینکه مرد سیاهپوست بهیچیك ازدو زبان آشنائی ندارد بگفته آمرانه جاک اعتنائی نکرد .

جاک بهتر دید اورا غافلگیر کند و برای ردپا گم کردن تیری بهوا خالی کرد وآنگاه پاورچین پاورچین یك قوس صدوهشتاد درجه را دورزد ودرست پشت سر مرد سیاه پوست سر درآورد .

ابتدا خواست از همانجا اورا متوجه خود نموده ووادار به تسلیمش نماید اما متوجه شد که مرد سیاهپوست بزبان او آشنا نیست وممکنست در اینجا مرتکب اشتباهی شود .

جاک روی زمین خم شد وآهسته بطرف مرد قاتل که حالت دفاعی بخود گرفته بود پیش رفت .

وی بدوقدمی او که رسید زیرپایش صدا کرد .

مرد سیاهپوست بخود حرکتی داد تا بعقب برگردد.

جاك بروی اوپرید بایك دست گردنش را گرفت و صورت او را روی زمین فشاردادو بادست دیگر کوشید تاطپانچه را از دست مرد سیاهپوست خارج نماید و وقتی بامقاومت ونیروی بازوان او روبرو شد بادسته طپانچه چندضربه محکم بپشت دست او کوفت و درهمانحال صورت اورا پی‌درپی بزمین میکوبید.

جاك موفق شد طپانچه را از دست او خارج کند.

بعد مچ دست اورا گرفت و بایك حرکت سریع آنرا بعقب کشید وروی پشتش قرارداد

مرد قاتل دست ازمقاومت برداشت .

جاك ازروی او برخاست. ووی را درهمانحال اززمین بلند کرد وبجلو انداخت . و باوفهماند که حرکت کند.

وی قبل از آنکه بدنبال مرد سیاهپوست براه افتد خم شد وطپانچه اورا از زمین برداشت نگاهی بدسته آن انداخت وسپس آنرا درجیب گذاشت .

نزدیك بجائیکه مرد سرخپوست بقتل رسیده بود رسیدند جاك گرتا را صدا کرد .

گرتا که بصدای شلیك گلوله اول ازمخفی گاه خارج شده بود

درآنموقع بربالین مرد سرخپوست که آخرین لحظات عمرش را طی میکرد نشسته وحالت تاثری باو دست‌داده بود

گرتا بـا یك نگاه مـرد سیاهپوست را شناخت و بجاك گفت :

ـ اینمرد از افراد کاروان ماست. و حالا حدس مردسرخ پوست کاملا صحیح است.

جاك دست بجیب کرد طپانچه مردسیاهپوست‌را بیرون آورد وبدست گرتا دادو گفت:

ـ اینهم مدرك خیانت کلنل تریب .

گرتا درحالیکه نگاهش بخطوط روی دسته طپانچه بـود گفت: خودقاتل ازهرمدرکی برای مامهم‌تراست.

جاك گفت: اما اینمرد بزودی‌خواهد مرد وآنچه‌که ازاو باقی میماند همین طپانچه است.

گرتا طپانچه‌را گرفت ومجدداً روی خطوط آن خیره شدو سپس گفت:

ـ این‌طپانچه از ردیف‌سلاح‌های کاروان ماست‌که جزکلنل تریب‌وچند تن دیگر که خود من از آنجمله هستم‌سایرین‌حق‌حمل آنرا ندارند

وی بلافاصله دست‌بجیب‌بارانی خود کرد و طپانچه‌اش را بیرون‌کشید و آنرا کنار طپانچه اولی‌گذاشت وهردورا دربرابر چشمان‌جاك‌گرفت وگفت:

ـ نگاه‌کنید مارك هردوطپانچه‌یکی‌است .

جاك پرسید :

ـ حال بنظرتوجه بایدکرد آیا اسرار خیانت‌کلنل‌تریب را فاش سازیم یا آنکه این‌راز را نزد خود نگهداریم و کلامی ابراز نکنیم ومن‌گمان میکنم اگر نسبت باین‌موضوع بـی‌اعتنا باشیم ضربت شدیدی بتریب وارد آورده‌ئیم چون بدون شك وی بااعزام این مرد سیاهپوست باو ماموریت داده بودکه نه فقط‌مرد سرخ پوست را بقتل بـرسانـد بلکه من و تـرا نیز هدف گلوله

قرار دهد .

گرتا گفت:

ـ اینجا ایستادن نتیجه‌ئی‌ندارد بیا برویم من‌شخصا از تعقیب تریپ دست‌بردار نخواهم بود. و بزودی ازاو انتقام خواهم‌گرفت وی نه‌فقط قاتل این‌دومرد بدبخت میباشدبلکه من یقین دارم که دکتر هانس بدست او بقتل رسید وچون ازسروان لیپرهم خبری دردست نیست مطمئنا اونیز بدستور تریپ ازبین‌رفته است.

جاك درحالیکه تبسمی خفیف برلب داشت و بازودر بازوی گرتا افکنده بود گفت:

ـ اگر ازمن‌بپرسند قاتل‌کیست من بعوض‌تریپ ترامعرفی خواهم‌کرد .

گرتا حیرت‌زده پرسید:

ـ چه میگوئی جاك. آیا دیوانه‌شده‌ئی.؟

جاك که سرشوخیش بازشده بود جواب داد:

ـ خیر، این‌عین حقیقت است چون‌تریپ عاشق است‌و بخاطر شکستی‌که دراین عشق نصیبش شده میخواهد بهرطریق کـه امکان دارد ازتوومن انتقام بگیرد.

گرتا فشاری ببازوی جاك‌وارد آورد وگفت:

ـ این بعهده تست‌که از اوانتقام‌بگیری

ـ ولی اگر قضیه انتقام‌گرفتن پیش بیاید، همه چیز از بین‌خواهد رفت و دیگر کمترین‌توجهی‌بماموریت خطیری‌که بعهده دارید نخواهید داشت . و آنموقعیست‌که هیئت مذهبی بشما امان ندهند وبا اطلاعاتی‌که راجع بشما دریافت داشته‌ئند بیکباره وضع را دگرگون ساخته و رسماً وارد یك مبارزه خونین شوند .

گرتا خواست حرفی‌بزند ازلابلای درختان‌چشمش باواین چادر کاروان‌تریپ افتاد، دست بسینه جاك‌گذاشت وگفت:

ـ ما در اینجا از یکدیگر جدا میشویم ـ زیرا نمیخواهم هیچیك از افرادکاروان ما دونفررا باهم ببینند وهمینقدرکه‌تریپ

مرا ببیند حس انتقامجوئی‌اش شعله‌ور خواهد شد زیرا او انتظار شنیدن خبر کشته شدن مارا دارد

جاك با نظر گرتا موافقت کرد و باو متذکر شد که بدون اطلاع او ازهرگونه اقدامی علیه کلنل تریب خودداری نموده و از طرفی مراقب جان خود باشد وکلامی راجع به آنچه اتفاق افتاده با کسی نگوید .

گرتا گفت:

ـ مجبورم کارلرا درجریان بگذارم چون او از مخالفین سرسخت کلنل تریب میباشد وکسی است که بهنگام بروز خطر ممکنست هر آن بکمك من بشتابد .

جاك گفت:

هرطور صلاح میدانی همانکاررا بکن.

وی سپس گرتارا درآغوش کشید وچند بار لب وگونه‌های اورا بوسید. و آنگاه ازیکدیگر جدا شدند .

* * *

شیگا، سروان لیپر را بطرف غاریکه تابو را در آنجا زندانی ساخته بود برد. جلوی دهانه غار که‌رسیدند مردسیاهپوست ایستاداطرافش‌را نگاهی کرد و آنگاه پنجه‌های نیرومندش‌را ببازوی لیپر انداخت واورا بطرف دهانه‌غار کشید.

لیپر منظور اورا درك کرد وفوراً دست بمقاومت زد.

وی باوجودیکه میدانست تاب توانائی درمقابل‌شیگا را ندارد معهذا از آنجائیکه روحیه‌ئی قوی داشت و حدس میزد شاید براثر کشمکش بااو روزنه امیدی برایش پیدا شود وباوضع دیگری برایش‌پیش بیاید بایك تکان شدید بازویش‌را ازچنك او بیرون کشید وظرف چندلحظه کوتاه تصمیم بفرارگرفت. وی بایك خیزخودرا بمیان درختان انداخت و بی‌آنکه بداند بکدام سمت باید فرارکند شروع بدویدن نمود .

مرد سیاهپوست که هرگز چنین پیش‌بینی نمیکرد. حالت درندگی خودرا بازیافت و در حالیکه کاردش را میان‌دندانهایش

گرفته بود بدنبال او دوید.

لیپر که سراپای وجودش از ترس ووحشت میلرزید و با این وجود بفرار خود ادامه میداد. یکی دوبار پایش درون گودالهای کم عمقی فرو رفت و باسینه برزمین نقش بست. اما باسرعتی عجیب و جنون آمیز برمیخاست ومیدوید.

قلبش بشدت میزد. وعرق ازسرورویش میریخت و با نفسهای تندی که میکشید بیم آن داشت که قلبش بیکباره بازایستد و یا آنکه قفسهٔ سینه اش بطرز وحشتناکی پاره شود.

شیگا باکلمات تندوناشی ازخشم وحشیانه اش که بر زبان میراند میکوشید تا شاید لیپر رامتوقف سازد. ولی لیپر که بزبان او آشنائی نداشت همچنان میدوید زانوانش دیگر آن قدرت اولیه را ازدست داده و ازطرفی باختیار خودش نبودند دراینموقع صدای فریادی از سمت مقابل برخاست و گفت:

ـ نزدیك نیا والاشلیك خواهم کرد.

این صدای اواین سیاهپوستی بود که درنزدیکی معدن اورانیوم هیئت مذهبی امریکائی بنگهبانی مشغول بود.

لیپر دستهایش را بالا گرفت وبی اعتنا بفرمان تهدیدآمیزی که شنیده بود بسوی مرد سیاهپوست نگهبان رفت، غباری جلوی چشمانش راگرفته بود، بسختی میتوانست راه خودرا ببیند.

وی همینکه بنزدیکی نگهبان معدن رسید وتوانست هیکل سیاه او وتفنگش را تشخیص دهد جلوی پایش بزمین افتاد و از هوش رفت.

نگهبان سیاهپوست فی الفور گلنگدن تفنگش را بحرکت درآورد وتیری بمیان درختان شلیك کرد.

شیگا بمحض شنیدن صدای نگهبان که بلیپر فرمان ایست داده بود متوجه خطر گردید وبی آنکه درآنحال مرتکب خطائی شود بلافاصله روی زمین درازکشید وچشم بلیپر دوخت که در اینموقع بنگهبان نزدیك شده بود.

صدای شلیك گلوله نگهبان شیگارا برآن داشت که فوراً

از آن نقطه دور شده درون غار مخفی شود زیرا وی میدانست در چنین مواقعی نگهبانان بدسته‌های چند نفری تقسیم میشوند و بجستجو میپردازند.

شیکا مقدار راهی بروی سینه‌خزید و آنگاه برخاست و بطرف غار رفت چون جز آنجا پناهگاه دیگری که اورا از حمله افراد قبیله‌اش مصون بدارد وجود نداشت.

چند تن از نگهبانان بشنیدن صدای تیر رفیق خود باو ملحق شدند و از دیدن لیپر هیاهوئی براه انداختند.

یکی از نگهبانان شتابان خودش را بمارتین رسانید و جریان را باو اطلاع داد.

طولی نکشید که مارتین درمحل واقعه حاضر شد وی بایك نظر لیپر را شناخت وفوراً بنگهبانان دستور داد اورا بمحل کار او که اطاق کوچك ساخته شده از چوب بود حمل کنند..

لیپر در آنحال بیهوشی نفسهای تندی میکشید ورنك صورتش کاملا تغییر یافته بود پره‌های بینی‌اش باز و بسته میشد و قفسه سینه‌اش بشدت بالاوپائین میرفت.

نگهبانان اورا در آنحال بروی تخت خوابانیدند

مارتین فی‌الفور باوسائل پزشکی که دراختیارداشت شروع بکار نمود.

نزدیك بیکساعت از معالجات مارتین گذشته بود که لیپر بهوش آمده چشمانش را گشود اولین کسی که دید مارتین بود نتوانست اورا بشناسد آهسته پرسید

ــ من کجا هستم.؟

مارتین دست به پیشانی او گذاشت و گفت:

ــ ناراحت نباش لیپر اینجا مکان امنی است و هیچگونه خطری متوجه تو نیست.

لیپر پلکهایش را چند بار برهم زد و لبانش را بحرکت درآورد و گفت:

ــ شما کیستید. بگوئید من کجا هستم.؟

مارتین درحالیکه لبخندی برلبانش نقش بسته بود گفت:

ـ لیپر من مارتین هستم وتو درمیان‌هیئت مذهبی هستی. آیا رفع‌نگرانیت شد.

لیپر نام مارتین‌را یکی‌دوبار شنیده بود ووقتی‌نام هیئت مذهبی بگوشش خورد احساس آرامش درخود نمود .

مارتین پرسید :

ـ آیا میتوانی بگوئی چه اتفاقی برایت افتاده بود.؟

لیپر برای چندلحظه چشمانش رابرهم‌گذاشت فشاری بمغز خود وارد آورد و سپس گفت:

ـ چندبار درچنگال‌مرگ‌افتادم وهردفعه بطرزمعجزه‌آسائی رهائی یافتم واگر نگهبان شما نبود اومرا بطرز فجیعی با دندان پاره میکرد

ـ کی؟. آیاگرفتار افراد قبیله آدمخواران شده بودی.. یا آنکه شخص‌دیگری ازافراد ماقصدکشتن ترا داشت.

حرف‌بزن بگو اوچه‌جور آدمی بود تا هـم‌اکنون دستور دهم نگهبانان درمنطقه‌ئی‌که تـو از آنجا عبورکـردی بجستجو پردازند بدون شك علائم وآثاری بدست‌خواهندآورد. ها

لیپر آه وحشتناکی‌کشید وگفت:

ـ نه‌این‌کاررا نکنید اورا پیدانخواهیدکرد خیلی‌خطرناك است وممکنست افراد شمارا ازبین ببرد .

مارتین عصبانی شد و بتندی‌گفت:

ـ لیپر چرا درست حرف‌نمیزنی حتما اورا می‌شناسی و از افشای نامش وحشت‌داری نترس، بگو وجان‌خود ویك‌عده‌ئی‌را از مرك‌نجات بده

لیپر گفت :

ـ اورا میشناسیدوبارهادیده‌ئید. او همان‌شیگا،سیاهپوست تنومند وخطرناکست که میخواست‌مرا بقتل برساند .

ـ شیگا!؟؟

ـ آری، دوروز پیش بدست او ربوده شدم بقبیله بـرد و

وقتی افراد قبیله بدستور رئیس خود خواستند مرا قربانی‌خدای خود سازند شیگا بطرز عجیب که برایم حیرت‌آور بود مرا از چنگ آنان نجات‌دادومورد حمله افراد قبیله واقع شده چند نفر را بقتل‌رسانیده وباتفاق از آنجا گریختیم .

مارتین که چیزهای تازه‌ئی می‌شنید پرسید:

ـ آیا اطمینان داری که شیگا ترا ربود ومیخواست بقتلت برساند.

لیپر گفت :

ـ چطور ممکن است اورا نشناسم وی‌را یکی دوبار در میان‌افراد هیئت دیده‌ام .

همان روزیکه گرتا ومیس‌نورا بعداز چندروز مفقودشدن بنزد ما بازگشتند، آندو جاك که همراهشان بود شیگارا نجات دهنده خود معرفی کردند.

قیافه ترسناك او از آنروز درخاطرم نقش بست و یقین دارم خود اوبوده که چندبارمرا درکام مرك‌انداخت .

مارتین گفت :

ـ تعجب‌من اینجاست چرا شیگا ترا ازچنگ افراد قبیله ساماياها نجات داد؟

ـ برای من‌هم حیرت‌آور است

مارتین گفت :

ـ عجیب‌تر از آن اینکه بطوریکه میگوئی‌خودش‌خواسته است ترا بدرون‌غار کشیده ودرآنجا بقتل برساند ولی من فکر میکنم دراینجا دچار اشتباه شده‌ئی والا کشتن تو برای او خیلی سهل بوده ودیگر لزومی نداشته است که‌درون غار منظور خودرا عملی کند .

لیپر گفت :

ـ درهرحال من این‌طور فکرکردم و حالا خدا را شکر میکنم که جان خودرا از چنگ او نجات‌دادم و تنها نگرانی‌من‌از این‌جهت است که ممکنست شیگا درمقام تلافی برآیدوآنوقت‌است

که دیگر در برابر او نمیشود ایستادگی کرد، وی موجود خطرناکیست وتصور نمیرود افراد شما بتوانند براودست یابند.

مارتین گفت:

ـ درهرحال باید جریان‌را بتالمن اطلاع دهم و بدون‌شك کلنل تریب‌هم باماهمکاری خواهد کرد.

لیپر آهسته برخاست‌روی تخت نشست‌وگفت:

ـ من‌جان خودرا مدیون‌شما هستم.

در این اثناء صدای هیاهوئی درخارج بگوش‌رسید.

مارتین سراسیمه از اطاق بیرون‌دوید. چندلحظه بعدلیپر نیز باو ملحق شد.

پشت اطاق چوبی مارتین نگهبانان بدور جسد یکی از رفقای خودکه بطرزوحشتناکی باکارد بقتل رسیده بود حلقه‌زده‌و باهم نجوا میکردند.

مارتین آنهارا عقب زده نگاهی بجسد انداخت و سپس‌از یکی از نگهبانان پرسید:

ـ این‌مرد بدست‌کی‌بقتل رسیده است.؟

مرد نگهبان بادست اشاره بجنگل نمودوگفت:

ـ بفریادی‌که ازمیان درختان‌شنیدیم بدانسو دویدیم‌و پس ازطی یکصد قدم بااین جسد روبرو شدیم.

سروان لیپربالحنی‌که نشانه اضطراب وتشویش درآن بود گفت:

ـ بدون شك اینمرد بدست شیگا بقتل رسیده واو خواسته است بدینوسیله درمارعب وهراس ایجاد نماید و من مطمئن هستم که او در حوالی این نقطه پنهان شده وناظر براعمال‌ما میباشد و اگر درصدد دستگیریش برآئیم باحتمال قوی اورا بدام خواهیم انداخت.

مارتین‌گفت: درهرحال این بسته بدستور وتصمیم مستر تالمن وکریستوفر است ومن بشخصه چنین اجازه‌ئی ندارم‌وتصور هم نمیکنم آنها بااین امر موافقت‌کنند چون تعقیب شیگاحوادث

خونینی بوجود خواهد آورد و قبیله سامایاها را علیه ما بجنگ وامیدارد.

لیپر فکری کرده گفت هم اکنون من فاقد اسلحه هستم واگر مرا مسلح سازید ودوتن از نگهبانان رادر اختیارم بگذارید قول میدهم شیگا اینمرد خطرناك را بچنگ آورده زنده ویامرده تسلیم شما کنم.

مارتین نگاهی بنگهبانان که چشم باو دوخته بودند افکند و سپس ازلیپر پرسید آیا شیگا راجز در قبیله سامایاها جای دیگری هم میتوان یافت؟

ــ بله تادیر نشده باید به تعقیب او اقدام کنیم و رد پائی که از او در خاطرم نقش بسته است بسهولت وی را بچنگ خواهیم آورد راهیکه اورا از قبیله تا باینجا بدنبال خود کشید. کاملا برایم روشن است.

وی مکثی کرد وسپس ادامه داد عجله کنید وقت میگذرد ودر صورتیکه ما نتوانیم شیگا را در حوالی غار دستگیر کنیم از آن ببعد دست یافتن او کاری بس دشوار وخطرناك خواهد بود و همانطور که گفتید باید بقبیله سامایاها نزدیك شویم وآنوقت بیم حوادث خونینی خواهد رفت

مارتین بمیان حرف او دوید وگفت: قدرمسلم آنستکه قبل از آنکه پایمان بحریم قبیله برسد، بضرب تیرهای زهرآلود افراد قبیله که درلابلای درختان مخفی شده اند کشته خواهیم شد؛ وبنظر من عقل سلیم اینطور حکم میکند که از تعقیب شیگا منصرف شویم ویا آنکه باکسب اجازه از تالمن ویاکریستوفر دست بچنین عمل خطرناکی بزنیم وشما هم آقای لیپر بهتر است بمحل اقامت خود بروید وجریان را باکلنل تریب درمیان بگذارید واستمداد بخواهید تادوطرف با نظر یکدیگر نقشه از بین بردن شیگا و روبرو شدن با قبیله سامایاها را طرح کنند.

لیپر که درپی بدست آوردن اطلاعاتی از معدن اورانیوم محل اقامت خودرا ترك کرده بود وپس از یکرشته حوادث مرگ آور

اکنون خود را درمرکز ماموریت میدید بهیچوجه حاضر بترك آنجا نبود ودر جستجوی بهانه‌جوئی بود که بقیه روز را در آنجا بسر برده واطلاعات منظور خویش را بدست آورد ، ودر صورتیکه موفق بماندن شد مارتین ویایکی دوتن. از نگهبانان را ببهانه تعقیب شیگا از معدن دور ساخته وضمن راه از آنها راجع بمعدن اورانیوم ونحوه استخراج آن اطلاعاتی کسب کند .

مارتین درگرفتن تصمیم مردد بود

لیپر بازو در بازوی او افکند هردو باتفاق بمحل اقامت مارتین رفتند .

متعاقب آندو نگهبانان سرخ پوست جسد همکار خودرادور از آنمحل دفن وسپس متفرق شدند.

لیپر باوجودیکه از مارتین جوانتر بود معهذا او را تحت نفوذ کلام‌خویش‌درآورده‌وتوانسته‌بود تاحدی‌وی‌را نسبت‌به پیشنهاد خود رام سازد .

نزدیك به‌نیم ساعت آندو بایکدیگر مذاکره کرده آخرالامر لیپر موفق شد بی‌آنکه فرصت دهد مارتین از تالمن و یا کریستوفرکسب دستورکند اورا حاضر بتعقیب شیگا نماید.

طولی نکشیدکه بدستور مارتین‌چهارتن‌از نگهبانان‌آماده حرکت شدند لیپر نیز با طپانچه خودکار مسلح گردید

قبل از حرکت مارتین‌که تحت تاثیر سخنان لیپر قرار گرفته بود با موافقت اویکی از نگهبانان رابرای اطلاع‌چگونگی جریان امر بنزد تالمن فرستاد وآنگاه بفرمان او کاروان‌کوچك بحرکت درآمد .

لیپر ومارتین شانه بشانه‌هم حرکت میکردند پس از نیم ساعت راه پیمائی درمیان درختان انبوه مارتین ایستادوگفت:

کمترین‌اثری از شیگا مشاهده نمیشود واگر بهمین‌ترتیب پیش برویم بیم آن میرودکه باخطری عظیم مواجه شویم.

لیپر نگاهی باطراف خود انداخت و دست به پیشانیش گذاشت وپس از چند لحظه سکوت‌گفت:

ـ بزودی رد پای اورا پیدا خواهیم کرد وانگهی قرار ما براین است که او را در حوالی غاریکه او قصد داشت مرا در داخل آن بقتل برساند دستگیر نمائیم . وبا سرعتی کـه تا اینجا آمده‌ایم چندان فاصله‌ئی تا آن غار نمانده واگر قرار باشد باین زودی یاس برما راه یابد چه بهتر که مراجعت کنیم.

مارتین خنده تلخی کرد وگفت : حرکت کنیم وطوری باید ترتیب کار را بدهیم که قبل از تاریك شدن هوا بمحـل اقامتمان برگردیم .

لیپر دستمالی از جیب در آورد عرقهای صورتش را پاك کرد وگفت :

ـ نمیگویم باخطری روبرو نخواهیم‌شد اما تجربه‌شما بیش از منست ونباید خونسردی وروحیه قوی خودرا تضعیف کرد و در برابر کوچکترین حادثه‌ئی خودرا نبازیم.

مارتین در حالیکه بادست پشه‌های بالای سرش را متفرق می‌ساخت وعرق از سرو رویش جاری بود گفت:

ـ ترس من از جانب افراد قبیله ساماياها است که بـطور پراکنده حمله می‌کنند وهرگز دیده نمی‌شوند و همین امر خطر بزرگی برای ما محسوب می‌شود.

لیپر که معلوم نبود تحت تاثیر چه نیروئی ترس و وحشت را از خود دور نموده بود جلوتر از مارتین‌می‌رفت. واورا بدنباله خود می‌کشید ومی‌کوشید تا روحیه اورا تقویت کرده و تشویش و ناراحتی که سراپای وجودش را فراگرفته بود از او دورنماید.

این کاروان شش‌نفری بنقطه‌ئی رسیدند که لیپر بایك نظر آنجا را شناخت وبمارتین نوید داد که درنزدیکی‌غاررسیده‌اندوی برسرعت قدمهایش افزود

رفته رفته از تعداد درختان کاسته شد تـا جائیکـه وارد محوطه‌ئی بدون درخت شدند.

لیپر فریادی از خوشحالی‌کشید و با دست تپه‌کوچکی را نشانداده گفت :

ـ نگاه کن مارتین پشت این تپه دهانه‌غار قرار دارد همت کن تا از تپه بالا رویم بافراد خود دستور بده احتیاط بیشتری بخرج دهند.

بعد خودش وارد گودالی شده بسرعت از آن بالا رفت بدنبال او مارتین که نفس‌نفس میزد از گودال عبور کرد چهار تن سرخ‌پوست یکی پس ازدیگری از گودال گذشته بر بالای تپه قرار گرفتند.

لیپر بادست دهانه‌غاررا نشان آنها داده و روبجانب مارتین که کنارش ایستاده بود کرد و گفت :

ـ آنجا دهانه‌غار است وما باید خودمان را بآنجا برسانیم.

ـ آیا راه صعب‌العبوراست ؟

لیپر فکری کرده جواب داد:

ـ از تپه که سرازیر شویم از چند گودال خواهیم گذشت و پس‌از طی مسافت کوتاهی بدهانه غارمیرسیم.

وی دست زیر بغل مارتین انداخت و او را با خود از تپه پائین برد .

مارتین دمادم عرقهای صورت گوشتالودش را پاك میکرد و در حالت بیم واضطرابی قرارگرفته بود که از خلال نگاههایش ندامت آشکارا دیده میشد .

گودالها یکی پس‌ازدیگری طی‌شد بزمین‌مسطحی که انتهای آن دهانه غار بطور وضوح بچشم می‌خورد قدم نهادند .

لیپر که از اواسط راه تسلط خویش‌را بمارتین نشان‌داده‌همه جا وی‌را بدنبال خود میکشید ماو اعلام خطر نمود.

کمی بعد مارتین درحالیکه آفتاب‌سوزان ویراسخت ناراحت کرده بود ایستاد و گفت :

ـ صلاح دراینستکه همین جا توقف کرده وبانتظار شبکا درون یکی ازگودالها مخفی شویم . و بمجردیکه وی ظاهر شد ، هر شش‌نفر بسویش شلیك کنیم.

لیپر خنده کوتاهی کرد و گفت: پیشنهاد کودکانه‌ایست. در این نقطه که ما ایستاده‌ایم جز خطر چیز دیگری نباید انتظار

داشته باشیم و اگر نظر مرا بخواهی باید در دهانه غار مخفی شویم.

آنجا مخفی‌گاه امن و دیدگاهی‌است که برسراسر این حوالی تسلط دارد وبخوبی میتوان تپه‌ها وحتی گودالها رازیرنظرداشته وحرکت هرجنبنده‌ای‌را تحت کنترل قرار دهیم.

مارتین نگاهی به‌پشت‌سرافکند چشمان غبارآلودش‌رامالش داد وگفت:

ـ تا اینجا براهنمائی‌توپیش آمده‌ایم.واز این پس‌ناچاریم مقدرات خودرا بدست توبسپاریم.

کاروان کوچك مجددا بـراه افتاد لیپر همچنان پیشاپیش آنان‌میرفت مارتین براثرگرماوخستگی راه بسختی‌قدم‌برمیداشت چهارمرد سرخ‌پوست که‌گوئی راهی طی‌نکرده‌اندکاملاسرحال‌بودند وبدقت اطراف خودرا مراقبت‌میکردند.

نزدیك بدهانه‌غارکه رسیدند لیپر ایستاد تا مارتین باو ملحق شود وبعددست بروی شانه اوگذاشت وبا انگشت سمتی را نشان داده گفت: هنگامیکه ازچنك شیکاگریختم ازآنجا فرار کردم و هر زمان که‌آن ساعت‌را بخاطر میآورم پشتم‌میلرزد.

مارتین از شنیدن این کلام ایستاده خودش را عقب کشید و گفت:

ـ با اینوصف چطور بخود جرئت دادی‌که جان خـود و مارا بخطر اندازی جز دیوانگی نام دیگری نمیتوان بایرتصمیم تو داد.

لیپرکه‌گوئی تا آنموقع‌منظور خویش‌را ازیاد برده بود با لحنی‌که میرساند کاملا بی‌اعتناست‌گفت: میترسی معدن‌اورانیوم‌را ازدست بدهی وموفقیت‌هائی‌راکه تاکنون نصیبت‌گردیده بـاخود بگور ببری.

ـ آه، لیپر چه‌میگوئی. نکند عمداًمرا باینجا کشانیده‌ئی هیچ فکر نمیکردم باتوکه یکفرد آلمانی وخصم من هستی روبرو هستم والا پیشنهادت‌را نمیپذیرفتم.

لیپر خندید بازوی اورا گرفت و گفت :

ـ خیلی تندخو هستی وانتظار ندارم سخنان تلخ ترا بشنوم من همیشه عمر دوباره‌ام را مدیون توهستم واگر تو نبودی بی‌شك در چنگال شیکا جان‌داده بودم.

مارتین سکوت کرد.

لیپر ادامه داد تواطمینان‌داشته باش که تعمدی درکار نیست ومن درلباس یکدوست با توسخن میگویم اگر خطری بما نزدیك شود من‌نیز باتوهستم وراه نجاتی برایم باقی‌نیست که اینطورنسبت بمن سوءظن پیدا کرده‌ئی

بعد اورا باخود حرکت داد .

در اینموقع تیری صفیر زنـان فضـای هوا را شکافت و در پشت یکی از سرخ‌پوستان نشست و فریاد هولناك او لرزه براندام لیپر و مارتین انداخت. هردو وحشت‌زده بعقب برگشتند.

مرد سرخ‌پوست از رو بزمین افتاد و خون از محل‌اصابت تیر زهرآگین جاری بود. لیپر فریاد زد:

ـ مارتین روی زمین دراز بکش‌خطرمرگ زیرگوشمانست. بسرخ‌پوستان بگو مخفی شوند .

مارتین که متـاصل شده واز کشته‌شدن مردسرخ‌پوست‌بآنه طرز وحشت‌انگیز وبرق‌آسا بحیرت افتاده بود بسرعت روی‌زمین نشست و آهسته بروی سینه دراز کشید و بسه‌نفرسرخ‌پوست همراه خود که نگاههای مضطربشان‌را بچپ‌وراست گردش‌میدادند اشاره کرد تا از او پیروی کنند.

خود لیپر که چند قدم جلوتر روی زمین دراز کشیده بود باسینه بطرف مارتین خزید .

مارتین درحالیکه رنك بچهره‌اش نمانده و عرق از سرد رویش میریخت بالحنی لرزان گفت:

ـ لیپر ببین چه بروز ما آورده‌ای . مسئول کشته‌شدن ما چندنفرتوهستی ومن نمیدانم چرا هنگام شنیدن پیشنهاد توعقل و شعور خودرا ازدست داده بودم والا امکان‌نداشت فریب گفته‌هایت

را بخوردم. واینطور بیکدار بآب بزنم.

لیپر باسرآستین عرقهای صورتش‌را پاك کرده لبان خشك شده‌اش‌را برویهم فشرد و درسکوت فرورفت. از خلال نگاههایش پیدا بود که‌وضعش دست کمی ازمارتین نیست. منتها وی سعی در این میکرد که خویشتن‌داری‌را از دست نداده وترسش را از او پنهان دارد. وی بزحمت خودرا بکنار مارتین رسانید

مارتین وقتی اورا خاموش دید، گفت:

ـ چرا جواب نمیدهی.؟

ـ حرفی ندارم بزنم جز آنکه باید منتظر معجزه‌ای باشیم که مارا از این‌ورطه هولناك نجات دهد.

مارتین از روی عصبانیت پوزخندی زد وزیرلب تکرار کرد ... معجزه!!

ـ بله باید منتظر یك حادثه تازه‌ای باشیم و در هر دو صورت چه مخالف وچه‌موافق از آن منفیع خوداستفاده‌نمائیم

مارتین فریادکوتاهی کشید وگفت:

ـ لیپر، نزدیك است ازدست تو دیوانه‌شوم درایرجنگل مخوف که مسافتی دور ازمحل‌اقامتمان قرارگرفته‌ایم واطرافمان را سیاهان وحشی احاطه نموده‌اند چه‌معجزه‌ای ممکنست بوقوع به‌پیوندد. جز مرك وحشتناك آیا امید دیگری ترا دلخوش ساخته است.؟

لیپر احساس نمود که‌اگر درمقابل‌خشم مارتین خونسرد بماند. خودرا باخته است وی بی‌تامل و با بیحوصلگی گفت:

ـ وای که این‌ضعف وناتوانی تو درمقابل بروز حوادث نزدیکست مرا بکلی ازیادرآورد من نمیدانم چطور بخودجرئت دادی که همراه هیئت باصطلاح مذهبی وارد این جزیره مخوف شدی.

مارتین از کلمه باصطلاح مذهبی احمقانه‌اش را در هم کشیده گفت:

ـ منظورت ازعبارت هیئت باصطلاح مذهبی چیست.

لیپر که متوجه اشتباه خود شده بود درحالیکه لبخندی تلخ بر لبانش نقش بسته بود جواب داد:

ـ هیچ بهتر است راجع باین موضوع بحثی نکنیم. و در فکر راه فرار خودمان باشیم.

مارتین سکوت کرد

لیپر پس از یك مکث کوتاه مجدداً بسخن آمد و گفت:

ـ اگر بتوانی خودرا حاضر کنی که همین حالا بطرف دهانه غار حرکت کنیم ازخطری بزرك نجات یافته‌ایم واز آنجا بخوبی میتوانیم مراقب حرکت خصم ناشناس که بدون‌شك کسی جز شیگا نیست باشیم واورادریك لحظه‌هدف گلوله قراردهیم

مارتین با نگاهی خیره اورا ورانداز کرد و گفت:

مگر دیوانه شده‌ای تا آنجا زمین مسطح وپستی‌و بلندی بچشم نمیخورد و بمجردیکه اینجارا ترك گوئیم خصم ناشناس در کمال سهولت وبیرحمی‌مارا هدف تیرهای‌زهرآگینش قرارخواهد داد واگر ازمن میشنوی باید تاتاریك‌شدن هوا همین جا بمانیم. ودر صورتیکه تومایل برفتن باشی من ممانعتی نخواهم کرد.

لیپر بروی دوآرنج تکیه کرد و گفت:

باید نقشه‌ای طرح کنیم چون اینجاماندن نتیجه‌ای ندارد و منظورمان عملی نمیشودواگرنتوانیم شیگارا بدام اندازیم خود کشته خواهیم شد.

مارتین آهسته سرش‌را تکان داد و گفت:

ـ اصولا آمدن ما باینجا خبط بزرگی بوده‌و معلوم‌نیست بایان آن چه خواهد بود. و درحال حاضرجزمرك انتظاردیگری نباید داشته باشیم و هرگونه امید نجات را باید از خود دور کنیم.

لیپر فکرتازه ودرعین حال دور از انسانیت بمغزش راه یافت، و پس‌از آنکه در اطراف آن تعمق‌نمود آنرا بامارتین در میان‌گذاشت، نقشه او این بود که سه‌نفر سرخ‌پوست‌را درسه جهت بطرف دهانه غار بفرستد وبدین طریق خصم ناشناس‌راکه در

حوالی آن نقطه پنهان‌شده بود متوجه آنها نماید. وآنگاه بفاصله چند ثانیه خود باتفاق مارتین بسوی‌غار بدوند.

مارتین ازشنیدن این پیشنهاد جنون‌آمیز اوآه وحشتناکی کشید و بتندی گفت:

ـ مثل اینکه از انسانیت بوئی نبرده‌ای.

وی لحظه‌ای تامل نمود وسپس ادامه داد:

حق با تست چونکه همه آلمانی‌ها بهمین مرض خانمانسوز مبتلا هستند وروی همین اصل جنگ‌موحشی را آغاز نموده و به آدمکشی مشغول شده‌اند والا هیچ انسان عاقلی قلباً راضی باین کشتار نمیشود. که سه‌نفر را بخاطر نجات خود بکشتن بدهد.

لیبر خندید وگفت:

ـ جان این سرخ‌پوستان‌که بعنوان عمله همراه شما به‌اینجا آمده‌اند چه ارزشی دارد که برای آنها اینطور دلسوزی میکنی بگذار آنها کشته شوند ومادر پناهشان نجات یابیم.

ـ آیا پناه‌بردن‌بغاررا برای خودمان‌نجات میدانی، در حالی که فکر مراجعت نیستی تمام افکارت‌را متوجه غارنموده‌ای مثل اینکه درآنجا گنجی گرانبها نهفته است خیر با پیشنهاد تو موافق نیستم.

لیبر حرفی نزده‌میان آندو سکوت‌برقرار شد.

در اینموقع ناگهان یکی از سرخ‌پوستان فریاد کوتاهی کشید وگفت:

ـ ارباب.. ارباب .. نگاه کنید روی آن تپه‌کوچك کنار یك‌درخت دونفر سرخ‌پوست ایستاده‌اند نیزه‌ای بدست‌دارند.

دوسفیدپوست‌که سر بزیر انداخته و در فکر خودفوطه‌ور بودند هراسان سربرداشته چشم به‌نقطه‌ایکه مرد سرخ‌پوست نشان میداد دوختند.

لیبر فی‌الفور طپانچه‌اش را بدانسو نشانه رفت.

مارتین مچدست دست اورا گرفت ومضطربانه گفت:

ـ چه میکنی. ازکجا میدانی‌که قاتل سرخ‌پوست آن دو

سیاه هستند..؟

لیپر از روی کینه و نفرت تکانی بدست خود داد و گفت :

ـ از وقتی افراد قبیله ساماياها بخاطر قربانی کردن من جشنی برپاساختند تصمیم گرفتم در هر نقطه‌ای بافراد قبیله‌مذکور برخورد م بیدرنگ آنهارا بقتل برسانم و بدین وسیله خشم خود را تسکین دهم وحالا باید تصمیم خودرا عملی کنم وکوشش توبرای انصراف من بیحاصل است .

لیپر بزور دست خود را از چنگ او بیرون کشیده دو تیر متعاقب یکدیگر شلیک کرده گلوله‌هایش بعلت مسافت زیاد بهدف اصابت ننموده ودوسیاه وحشی بمحض شنیدن صدای تیر پا بفرار گذاشتند ودر میان درختان ناپدید شدند .

مارتین گفت :

دراینجا هم مرتکب اشتباهی بزرگ شدی و ایکاش آندو کشته میشدند اما حالا بافرار آنها افراد قبیله ساماياها ازوجود ما در اینجا آگاه خواهند شد بهتر است بعوض نقشه کشیدن برای رسیدن بغار از همین‌جا حرکت کنیم .

لیپر نگاه حقارت‌آمیزی به مارتین انداخت‌وگفت:

ـ چنانکه تومانع از رفتن من‌بغار نمی‌شوی من نیز تورا ازبرگشتن‌باز نمیدارم‌ولی‌بخاطرداشته باش‌که خطرمرگ ازپشت‌سر بیش‌از روبرومارا تهدید میکند وهمانطورکه قبل ازحرکت‌بسوی غار متذکر شدم شیگا محل خودرا درهمین غار قرارداده است زیرا وی دیگر جرات نزدیک شدن بقبیله خودرا ندارد و در صورتیکه توحاضر بهمکاری بامن نباشی من بتنهائی بغار رفته در آنجا کمین اورا خواهم‌کشید تا انتقام خودرا از اوبازگیرم.

مارتین گفت :

ـ ولی من حدس میزنم شیگا درحوالی ما مخفی شده و مرد سرخ‌پوست بدست او بقتل رسیده است و بطور یقین‌ورودمارا

بغار خواهد دید و با آشنائی که او به‌سرزمین آباء و اجدادی‌خود دارد خیلی زود میتوانند مارا درون‌غار غافلگیر کرده‌وجسدمان‌را طعمه حیوانات درنده نماید. صلاح ما در اینست که برای برگشت به‌معدن کوشش کنیم.

لیپر جوابی باو نداد و نگاهش‌را متوجه دهانه غار نمود که تاریکی درون آن دیده میشد. وی باامتحانی که ازطپانچه‌اش نمود بمارتین گفت:

ـ من‌عازم حرکت هستم اگر موافقی مرا تعقیب‌کن و از بروز خطر بیم نداشته‌باش و هم‌اکنون میدان‌های جنگ‌را بخاطر بیاور که سربازان برای تصرف موضعی از دست دشمن چگونه در برابر آتش مسلسل بپیشروی خود ادامه می‌دهند و با وجود تلفات سنگین موفق بانجام هدف خود می‌شوند اینجا نیز ماهمان حال‌را داریم‌تنها تصمیمی آهنین و اراده‌ای خلل‌ناپذیر لازمست‌تا بتوانیم خودمان‌را بغار برسانیم.

وی این بگفت و بروی سینه خزید. بیش‌از سه متر دور نشده بودکه مارتین اورا صدا کرد و گفت:

ـ همانجا توقف‌کن تا بتوملحق‌شوم.

ـ آیا ازمراجعت منصرف شدی؟

ـ آری، اما باپای خود بکام‌مرگ میرویم وتو روی‌یکدندگی حاضر بپذیرفتن آنها نیستی.

ـ حرکت‌کن وخیال بدبخود راه مده بزودی نیروی‌کمکی بما خواهد رسید.

ـ ازکجا.؟

ـ مگر فراموش‌کردی‌که حرکت خودمان را بوسیله یکی از نگهبانان بتالمن اطلاع دادی بدون شك او بفکر ماست و عده‌ای‌را بتعقیب ما خواهد فرستاد.

مارتین که‌از تذکر ویادآوری بموقع لیپر خوشحال شده بود گفت:

ـ براستی آدم کودن و فراموش‌کاری هستم. هیچ این

موضوع را بخاطر نداشتم .

وی بسه نفر سرخ‌پوست اشاره کرد بدنبالش حرکت کنند و خود بپیروی از لیپر کف دستهایش را روی زمین گذاشت و بازانو شروع بپیشروی کرد وخودش را بلیپر رسانید و گفت :

ـ خیلی باید مراقب پشت‌سرمان باشیم .

ـ وحشت نداشته باش اگر ترس را از خود دور کنی آسیبی نخواهی دید .

ـ اما ترس من از جانب آندو سیاه‌وحشی است کـه جان بدر بردند ومطمئنا قبیله خودرا ازوجود ما در اینجا آگاه‌ساخته و یقین بدان که تا قبل‌از غروب آفتاب عـده‌ای از آنها برای دستگیری ما حرکت خواهند کرد و آنـوقت سروکارمـان بعوض یکنفر باعده‌ای خواهد بود .

لیپر لب بسخن‌گشود تا جواب اورا بدهد ناگهان فریاد یکی از سه‌مرد سرخ‌پوست اورا خاموش ساخت

مارتین خواست توقع کند اما لیپر اورا از توقف بی‌موقع برحذر داشت گفت:

ـ توجهی بپشت سرخود نداشته باش یکی دیگر ازسرخ‌پوستان بضرب تیر خصم از پادرآمد ،دوتـای دیگر بگوسریعتر حرکت کنند نگاه‌کن چندان فاصله‌ای باآنجا نداریم و اگر درنگ نمائیم جان خودرا اودست داده‌ایم .

سومین تیر کنار مارتین بزمین نشست .

لیپر گلوله‌ای بسمت راست خود شلیک کرد متعاقب اودو نفر سرخ‌پوست نیز هرکدام‌درجهتی که‌حدس میزدند خصم‌نامرئی در آنجا مخفی شده گلوله‌ای شلیک کردند .

لیپر نـاگهان برخاست و بسرعت بطرف غـار دوید و فریاد زد :

ـ مارتین بدنبال من‌بیاوحشت نداشته‌باش.

مارتین نیز بروی دوپا بلند شد. متعاقب‌او دونفرسرخ‌پوست شروع بدویدن کردند که تیر دیگر صفیرزنان ازکنارآنها

گذشت .

لیپر که پیشاپیش آنها میدوید همینکه خودرا بداخل غار انداخت چند تیر شلیك کرد .

مارتین و سرخ پوستان بفاصله چند ثانیه وارد غار شدند .

ناگهان لیپر فریاد کوتاهی کشید ودر حالیکه با انگشت نقطه‌ای‌را نشان میداد گفت:

نگاه کن . مارتین او شیگاست که از فراز تپه‌ای میدود من اورا خوب میشناسم هیکل تنومندش بخوبی دیده میشود .

وی فی‌الفور تفنك یکی از سرخ‌پوستهارا گرفت و بسوی شیگا که درحقیقت خود او بود نشانه رفت گلوله‌ای‌را رها کرد اما تیرش بخطا رفت وشیگا ناپدید شد

مارتین درحالیکه نفس‌نفس میزد روی زمین نشست تکیه بتخته سنك پیش آمده درون‌غار داد وگفت :

ظاهراً مادر پناهگاه امنی قرارگرفته‌ایم اما خوب که اطراف را دقت کنیم همه جایش هولناك و رعب‌آور است وتمام فکر من روی این دور میزند که چگونه از اینجا خارج‌شویم. مشکل بتوان جان سالم بدر بریم همین‌حالا احساس‌میکنم که درمحاصره‌افراد قبیله‌ساماپاها هستیم و اگر از جانب تالمن کمکی بما نرسد درون این‌غار بمرك جانگذاری خواهیم‌مرد

وی لحظه‌ای مکث کرد وسپس ادامه داد:

من بمحض اینکه خطررا در نزدیکی خود احساس نمایم. بایك گلوله بزندگانیم خاتمه خواهم داد چون مرك باینطریق‌را بر زنده‌ماندن درچنك افراد وحشی‌ساماپاها ترجیح میدهم .

لیپر تفنك مرد سرخ‌پوست‌را بدستش داده و خودکنار مارتین نشست وگفت :

ـ تا آخرین فشنگی که دارم از خود دفاع خواهم‌کرد و وقتی مأیوس شدم بانتهای غار میروم شاید که از آنطرف راهی بخارج پیدا کنم .

مارتین گفت :

ـ در هرحال دست بکار احمقانه‌ای زدیم و بفرض اینکه تالمن افرادی را بکمك ما بفرستد وقوع حوادث تلخ و ناگواری راانتظار بایدداشت زیرادر طول مدتیکه در این‌جزیره اقامت‌داریم تمام کوشش او و سایرین‌براینست که‌از تشنج افراد قبیله‌ساماياها حتی‌المقدور جلوگیری شود چه درغیر اینصورت آنها مانع از پیشرفت‌کارما میشوند. واگر این روش بکار نمیرفت در امرمعدن توفیقی نصیبمان‌نمیشد وامروز نمی‌توانستم ..

وی دراینجا سخن خودرا قطع کرد و مطلب دیگری عنوان نمود .

لیپر بمیان حرف او دوید وگفت :

ـ دنباله کلامت را قطع کردی آیا مطلب محرمانه‌ای بود . ؟

ـ نه جز آنچه میدانی و دیده‌ای چیز محرمانه‌ای در میان نیست .

لیپر خنده‌کنان گفت :

ـ هر چه هست مربوط بمعدن اورانیوم میباشد و تا آنجا که اطلاع دارم. رگه‌ای از آن بدست آمده است.

مارتین برای آنکه موضوع معدن اورانیوم را ازبین‌ببرد و ضمن اطلاعاتی که ازلیپر وکاروان آنها کسب کند علت آمدن کلنل تریب و همراهانش‌را بجزیره سئوال کرد .

لیپر که دست اورا خوانده بود اظهار داشت که‌کلنل تریب و سایر آلمانها ازنازیهائی هستند که حکومت فعلی آلمان‌رابرای کشورشان صالح ندانسته و باجنك مخالفند و برای نجات جان خویش باین جزیره پناهنده شده‌اندبمحض پایان جنك که‌صددرصد بنفع متفقین خواهد بود بکشورشان بازگردند .

وی بلافاصله از جا برخاست بدهانه غار رفت و نگاهی بخارج انداخت‌وسپس‌برگشت ودرغار پیش‌رفت‌چندقدمی نرفته‌بود که ناگهان جسم کوچك سبزرنگی توجهش‌را جلب کردخم شدآنرا

برداشت و دهانش از تعجب بـازماند و حیرت زده بنزد مارتین برگشت و گفت :

ـ نگاه کن یك‌شانه زنانه اینجا چه میکند برای من‌باور نکردنیست.!؟

مارتین که گفتی قطعه الماسی دیده‌است با عجله وشتاب‌شانه را گرفت پشت وروی آنرا بدقت نگاه کرد هراسان از جا پرید وگفت :

ـ این شانه بتابو زن سیاه‌پوست مستر تالمن تعلق داشت باآن موی‌سرش‌را زینت میداد، آنرا بکرات دیده بودم.

وی درحالیکه نگاه حیرت زده‌اش بشانه دوخته شده بود دست به‌پیشانیش‌گذاشت وبفکر فرورفت.

لیپر که درنهت وحیرت فرورفته بود پرسید:

ـ یعنی میخواهی بگوئی تابو باینجا آمده است.؟

ـ خیر اورا دزدیده‌اند وبی‌شبهه درون غار زندانیست‌باید بجستجویش برویم این شانه نشانه‌ایست از اینکه او را بـاینجا آورده‌اند.

لیپر کلام اورا قطع کرده گفت :

ـ وشاید هم بنقط دیگری برده باشند .

ـ درهرصورت بحکم وظیفه‌ئی کـه داریم سراسر غار را کاوش خواهیم کرد .

در این اثنا صدای شلیك گلوله‌ای در نزدیکی دهانه غار برخاست .

مارتین جلو دویدو گفت:

ـ بالاخره دوستان بکمك ما آمدند.

لیپر بازوی اوراگرفت. و بطرف خود کشیدوگفت:

ـ تأمل کن، هوشیارباش،صدای شلیك یکطرفه بود وتصور نمیرود ازنگهبانان کسی‌باینطرف آمده باشدبدون شك این‌صدای تیر از ناحیه شخص دیگریست‌که درفن تیراندازی چندان مهارت ندارد .

صدای یکی از سرخ‌پوستان که‌میگفت :

ـ ارباب.. ارباب ، آنمرد سیاهپوست را نگاه کنید که تفنگی بدست‌دارد

دومرد سفیدپوست بشتاب‌خود را بدهانه غاررسانیدند. هر دو باکمال تعجب شیگا را مشاهده کردند که ازکنارگودالـی در حال فرار است.

مارتین فریاد زد:

ـ اورا هدف قرار دهید و نگذارید فرارکند.

شلیك چندگلوله پی‌درپی برخاست ناگهان شیگا مردقوی هیکل که همه‌را مستأصل کرده بود براثر اصابت یکی‌ازگلوله‌ها بپایش بجلو خم‌شده‌و بروی دوزانو بزمین نشست وبسرعت بلندشد و شروع بدویدن نمود .

لیپر از خوشحالی فریادی کشیدو گفت :

ـ مارتین سرانجام پیروز شدیم‌وحریف گردن کلفت‌راهدف قراردادیم .

مـارتین بااسلحه کمریش‌دوتیر بسوی شیگا که‌هرلحظه فاصله خودرا زیاد میکرد خالی کرد .

لیپر که سراپای وجودش در آتش کینه و انتقام میسوخت. از روی خشم تفنك یکی‌ازسرخ‌پوستهارا گرفت از غار بیرون دوید نزدیك‌به‌بیست‌متر که‌دورشدتیری بطرف مردسیاهپوست شلیك کرد گلوله بعلت‌فاصله زیاد بشیگا اصابت نکرد .

وی چند لحظه همانجا ایستاد و تا آنجا که شیگا دیده میشد اورا با چشم تعقیب نموده بنزد مارتین بازگشت وبا لحنی که نشانه یأس و نا امیدی او بودگفت :

ـ وضع‌مابیش‌از پیش‌خطرناك شده و حالا او.مانندپلنگی زخمی در پی‌فرصت‌مناسبی است که ازما انتقام بگیرد

مارتین‌گفت خروج ما ازغار دیگر امکان ندارد و اینجا گورستان‌ما خواهد بود .

لیپر درحالیکه سربزیر انداخته بودوبعاقبت شوم‌وتاریك

خود میاندیشید آهسته گفت:

ـ حق با تست مارتین این سیاه‌وحشی خطرناك تازهرخود را بمانریزد دست بردار نخواهدبود وایکاش گلوله‌ای که بپای او اصابت کرد من‌ویا تو شلیك کرده بودیم و تعجب من ازاینجاست که اوازکجا خودرا مسلح ساخته است.

تفنك نگهبانی که بقتل رسیدبدست او افتاده و بایدمنتظر باشیم که فشنگهایش بآخر رسد.

ـ اما اگر بااو روبرو شویم و چیزیکه مرا بخود مشغول داشته اینستکه شیگا ازکی وکجا تیراندازی آموخته است ؟

ـ این موضوع برای‌منهم مبهم‌است.

لیپر ناگهان سر برداشت وگفت:

ـ حالا بیادم آمد جاك دراینجا مقصر است که در طول یکی‌دوروزیکه برای نجات گرتا ومیس‌نورا اقدام کرده بودند وی را به‌تیراندازی آشنا نموده است

مارتین خواست جوابی باو دهد ، ولی نگاهش بشانه تابو افتادوگفت:

ـ مقدم برهرچیز جستجوی تابوست.

لیپر چندلحظه مردد بود آخرالامر تسلیم‌مارتین شد.

ابتدا خواستند هر دو نگهبان سرخ‌پوست را همراه خود بانتهای غار ببرند ولی هردوموافقت کردندکه آنرا از مدخل غار دور نسازند.

دو مرد سفیدپوست در حالیکه آثار ترس ووحشت در قیافه‌شان آشکار شده بود در داخل غار شروع به پیشروی کردند

پس ازطی مقدار راهی بنزدیك همان گودالی رسیدند که شیگا تابو را درقعر آن جای داده بود از جاده‌که باندازه عبور یك‌انسان یاحیوان بود روشنائی روز بداخل میتابیدو تااندازه‌ای فضای آنجا را روشن کرده بود . هردو به پیرامون خود نظر انداختند .

لیپر گفت، عبور از کنار این گودال خطرناکست و پیش رفتن ما نتیجه‌ای ندارد.

مارتین درحالیکه آهسته پا بزمین می‌کوبید و جلو میرفت گفت:

ـ من بتنهائی تا انتهای غار که دیگر راهی در جلوی خود نبینم خواهم رفت و یقین دارم که از تابو نشانه‌ای بدست خواهم آورد.

ـ ولی اگر چراغ جیبی همراه داشتیم پیشروی‌ما بسهولت صورت میگرفت

مارتین مثل اینکه چیز بسیار مهم‌ازیادرفته‌ئی‌را ناگهان بیاد آورده است.

ماعجله دست بجیب شلوارش کرد وفندکی بیرون‌کشید و در حالیکه لبخند مسرت‌آلود برلبانش نقش بسته بود فندك‌را نشان لیپرداد وگفت:

ـ با این‌وسیله به‌پیشروی خود درغار ادامه میدهیم و من یقین دارم که رد پای تابورا بدست خواهیم آورد.

لیپر گفت:

ـ باوجودیکه پیشروی در غار بصلاح ما نیست وکمترین نتیجه‌ئی بحالمان ندارد. ولی چون تو اصرار داری من نیز مخالفتی ندارم.

مارتین جلو افتاده ازعقب دست لیپررا گرفت وباقدمهای آهسته توأم با احتیاط اورا بدنبال خود می‌کشید.

هر دوازکنارگودال گذشتند وبکمك‌نور ضعیف فندك‌که پیرامون خودرا اندکی روشن‌کرده بود به‌پیشروی ادامه دادند. رفته رفته غار ازپهنا باریك شد تا جائیکه دوطرف آن بخوبی دیده میشد.

مارتین درنهایت دقت وکنجکاوی زیر پای خودرا جستجو میکرد و لیپر را وادار نموده بود که اطراف غار را از نظر دور ندارد.

لیپر چندبار کوشید تا اورا از ادامه رفتن بازدارد وحتی بوی خاطر نشان ساخت که ممکنست شیکا ازموقعیت استفاده کرده باغافلگیر نمودن دومرد سرخپوست آنهارا بقتل برساند و مخرج غاررا مسدود سازد.

اما مارتین گوشش بحرفهای او بدهکار نبود. وهمچنان پیش میرفت وهر آن انتظار داشت که اثر دیگری از تابو زن سیاهپوست مستر تالمن پیدا کند.

وی کمترین توجهی بپیرامون خود وخطریکه امکان نزدیک شدن آن بدهانه غار زیاد بود نداشت و از نصیحتی که گرفته بود پیروی میکرد ولیپررا بدنبال خود می کشید.

سروان لیپر دمادم بعقب برمیگشت و بتاریکی پشت سر خود نظر میانداخت.

هرلحظه ترس واضطرابش شدت مییافت و دلش از وقوع حادثه ئی تلخ وناگوار گواهی میداد.

غار کم کم تنگتر شده تا جائیکه دیگر پیشروی را مشکل ساخت. وحفره ئی تنك درجلوشان ظاهر شد.

مارتین فندك را ازحفره عبور داد و سر بداخل آن برد.

صدای ریزش آب بگوشش خورد. فوراً سر بیرون کشید و به لیپر که چشم باو دوخته بود گفت:

ــ صدای ریزش آب را میشنوی برای ادامه راه بایستی از این حفره بگذریم.

لیپر باشنیدن این کلام خودش را کنار کشیده سرش را آهسته تکان داده و گفت:

ــ اگر ناله تابو ازآنطرف حفره بگوشم برسد. محال است قدمی بجلو بردارم وتو اگر مایل بادامه راه هستی میتوانی با دادن فندك بمن بآنطرف حفره رفته غاررا جستجو کنی. چون بدون فندك مراجعت من امکان ندارد.

مارتین بحالت تعجب اخمهایش را درهم کشید و گفت آیا دیوانه شده ئی؟

ـ خیر: گفته من از عقل سلیم است. واینرا بدینجهت گفتم که از تصمیم خود بازگردی و همراه من بیائی.

مارتین حرکتی بخودداده ازمقابل حفره عقب رفت. خشمی ناگهان سراپای وجودش را فراگرفت.

رنگ چهره‌اش بیکبار عوض شد، مثل این بود که باخصمی خطرناک روبرو شده ناگهان دست بطپانچه برد.

لیپر که مراقب حالات او بود بیك جست خودرا بروی او انداخت و مشتی محکم بسینه‌اش زد. مارتین براثر ضربه مشت او تعادلش برهم خورده عقب عقب ببدنه غار اصابت کرد و بسرعتی عجیب طپانچه از دست او رها شد وچند قدم آنطرفتر بزمین افتاد.

نزاعی سخت وخصمانه برسر هیچ‌میان دورفیق که خودبخود جانشان در معرض خطر قرار داشت در گرفت و با هم گلاویز شدند.

مارتین که چاق و سنگین بود در همان لحظات اول بنفس نفس افتاد. لیپر با یکدست مچ دست راست اورا چسبید و با یك حرکت وی‌را بدور خود چرخانید بطوریکه مارتین قادر بتکان خوردن نبود و احساس کرد که با حریف جوان و چالاکی طرف است.

لیپر از پشت‌سر چانه اورا درمشت خودگرفت و بافشاری که بآن وارد آورد سراورا بعقب‌خم‌نموده‌وگفت:

ـ آیا هنوز برسرتصمیم خود باقی هستی؟

مارتین‌که بزحمت میتوانست حرف بزندپاسخ داد: تسلیم تو هستم.

لیپر اورا رها کرد.

مارتین نفس عمیقی‌کشیده تك‌سرفه‌ئی زدوگفت: چه نزاع مسخره وخطرناکی بود

ـ ولی توپیشقدم بودی وحالا برایت ثابت شد آنطورها که فکر میکردی نیستی. و ازین پس باید بسخنان من‌که مطمئناً

نفع هر دو در آنست گوش دهی. واز اعمال بچگانه که منجر به از بین رفتن من وخودت خواهد شد دست برداری .

مارتین خنده کوتاهی که آمیخته بخشم وکینه بود نمود و گفت کم مانده بود روی یك خشم بیهوده و آنی تورا هدف گلوله قراردهم. و بموقع جان خودرا نجات دادی

وی جلو رفت دست لیپررا فشرد وصورت اورا بوسید وازعمل خود معذرت خواست .

دو دوست راهی که تا آنجا طی کرده بودند بازگشتند. مقدار راهی که طی کردند، مارتین فندك را بدست لیپر داد واورا جلو فرستاد تا نزدیك گودال کلامی میان آندو رد وبدل نشد!

دراینجا مارتین مجدداً فندك را ازلیپر گرفت.

کنار گودال که رسیدند مارتین گفت:

ـ جستجوی ما بیحاصل شد واین شانه تابو مارا درحیرت باقی گذاشت.

لیپر همانطور که جلومیرفت وزیرپای خودرا نگاه میکرد جواب داد:

ـ شکی نیست که رباینده تابو زن بیچاره را پس از چند ساعت توقف دراین غار بنقطه دیگری برده و در صورتیکه از اینجا جان بسلامت بدربریم تلاش ما برای پیدا کردن ردپای او نه فقط نتیجه‌ئی ندارد بلکه جانمان را بخطر خواهد انداخت و اگر ازمن میشنوی در اطراف او زیاد بمغز خود فشار نیاور. و اورا بدست فراموشی بسپار وخیال کن وی در یك حادثه‌ئی ازبین رفته است .

مارتین سکوت کرد وجوابی نداد

دراین موقع بنقطه‌ای رسیدند که گودال زیر پایشان قرار داشت .

مارتین که قبلا نقشه خطرناکی درمغز خود طرح کرده بود آهسته فندك را بدست چپ داد وبا دست راست لیپررا که سربپائین انداخته ومواظب قدمهایش بود بطرف گودال هل داد .

این عمل آنقدر سریع صورت گرفت که لیپر نتوانست تعادل خودرا حفظ کند و بقعر گودال سرنگون شد.

صدای خنده مارتین طنین موحشی در فضای غار انداخت و در آن حال سر بداخل گودال خم نموده فندك را پائین گرفت و خطاب بلیپر که صدائی از او برنمیخاست گفت :

ـ اگر در کشتن تو موفق نشدم بدین ترتیب موجبات مرگت را فراهم ساختم.

شانس با لیپر بود کف گودال براثر ریزش قطرات آب مداوم بشکل باطلاق درآمده بود. وی جز مختصر دردی که در کتف خود احساس نمود آسیب دیگری ندید.

خواست بپاخیزد اما گل ولای مانع از برخاستن او شد آهسته دست بپیرامون خود کشید ناگهان دستش بجسمی خورد واحساس نمود که جسد انسانی در کنارش افتاده دست خودرا جلوتر برد و ناگهان فریاد برآورد و بمارتین که هنوز بالای گودال ایستاده و منتظر شنیدن صدای او بود گفت :

اینجا جسد انسانی افتاده. فندك را پائین بینداز تا وی را از نزدیك ببینم.

مارتین پنداشت در کار لیپر نیرنگی است جواب داد :

ـ همانجا خواهی مرد مرگی که هرگز بخاطر نمیآوردی و هرچه باشد از کشته شدن بدست شیکا بهتر است .

وهم اکنون قادر ببرخاستن نیستی و بدون شك دست و پایت شکسته است.

لیپر فریادی از خشم کشید و گفت، دیوانگی را کنار بگذار. نامردی تو همین بس که بدین ترتیب نقشه قتل مرا طرح کردی ولی گذشت من بیش از اینهاست وفندك را پائین بینداز جسد انسانی پهلویم افتاده واز جانب من خیالت آسوده باشد که در باطلاقی افتاده‌ام که کمترین آسیبی باعضاء بدنم وارد نیامده است.

مارتین بخود آمده و برای آنکه تهدیدی کرده باشد گفت :

ـ حال که اسرار داری فندك را خواهم انداخت اما بخاطر داشته باش که هنوز در آستانه مرك قرارداری و اگر بخواهی مرا غافلگیر سازی ازهمین بالا باچندگلوله راحتت خواهم کرد.

لیپر بتندی گفت: فندك را نیندازکه درکل ولای فرو خواهد رفت ومارا درتاریکی باقی خواهد گذاشت آنرا با ریسمانی پائین بفرست تا بآسانی بدستم رسد.

ـ ریسمانی همراه ندارم

ـ از کمربندشلوارت کمك بگیر

مارتین بعجله کمربند شلوارش را باز کرده بهرشکلی خواست فندك را بآن استوارسازدموفق نشدآخرالامر فکر تازه ئی بخاطرش رسید وبلیپر گفت:

تامل کن تا ازدونگهبان سرخپوست کمك بگیرم شاید آنها ریسمانی همراه داشته باشند.

ـ شتاب بخرج بده زیرپایم سست است وهر لحظه ممکن که بخود میدهم اندکی فروتر میروم.

مارتین از شنیدن این کلام بخود آمد و مشکوك شد و پرسید:

ـ پس چطور است که جسد هنوز درباطلاق فرونرفته و تو میتوانی آن رالمس کنی.

لیپر باعصبانیت جواب داد:

ـ اینطورکه درتاریکی احساس میکنم نیمی ازجسد در باطلاق فرورفته وبرو افتاده است و تصور نمیرود باطلاق دارای عمق زیادی باشد بهرصورت بایدحقیقت را آشکار ساخت تاازعویت جسد آگاه شویم.

مارتین باگفتن منتظر من باش.. شتابان بطرف دهانه غار جائیکه دومرد سرخپوست ایستاده بودند رفت.

طولی نکشید که یکی از آندورا با خود بکنار گودال آورد.

لیپرازآمدن آندو آرامش خاطری یافت.

مارتین‌وی را امیدوار ساخت که بزودی فندك را پائین خواهد فرستاد.

وی با متصل‌ساختن کمربند مرد سرخ‌پوست بکمربند خود بند چرمینی تهیه کرد ومردد بود چگونه فندك‌را بآن استوارسازد که آن‌هم ازطرف مرد سرخ‌پوست حل شد.

فندك را داخل دستمالی‌پیچیدوچهارگوشه دستمال‌را بقلاب کمربند بست‌وبه‌لیپر اعلام‌داشت که‌وسیله پائین دادن فندك آماده شده‌وحالا درجستجوی محلی است که اورا بیابد.

لیپر گفت:

ـ دستمال را آتش بزن‌وکمی آنطرفتر بداخل گودال بینداز تا اینجا روشن شود.

مارتین خنده‌ای کرد وگفت:

ـ ایکاش این پیشنهاد را قبلا داده بودی و اینطوروقت‌را تلف نمیکردیم.

ـ هنوز دیر نشده و شك‌وتردید را از خود دورکن.

مارتین مجددا فندك‌را از دستمال بیرون آورد دستمالی از جیب‌خارج کرد آنرا آتش‌زد و آنطرفتر ازمحلیکه لیپرسقوط کرده بود بدرون‌گودال انداخت

درون‌گودال روشن‌شد.وخود مارتین توانست وجودجسدی را در قعرگودال بچشم ببیند.

لیپر فریاد زد:

ـ آیا مطمئن شدی که جسد انسانی دراینجاست؟

ـ آری وحالا فندك‌را پائین خواهم داد.

لیپر با دریافت فندك وروشن‌کردن آن ابتدا نگاهی به پیرامون خود انداخت؛ و بعد متوجه جسد که گل‌آلود بود شد. بادست چپ شانه جسدراگرفت اورابه پشت برگرداند ازموهایش تشخیص دادکه زنست وهمینکه گل ولای‌را از صورت او پاك کرد، یکه عجیبی خورد واورا شناخت.

وی‌مارتین‌را متوجه خودساخت‌وگفت:

ـ گمشده تو پیدا شد واین جسدتابـو زن مستر تـالمن است .

ـ جسد تابو..؟!

ـ آری، جز این انتظار دیگر نباید داشته باشی..

ـ آیا اوزنده است؟!

ـ ازحماقت بیرون بیا.. دو روز است ازمفقودشدن اینزن گذشته.. آیا توقع داری‌زنده باشد.

ـ پس اورا کشته وبعدداخل‌گودال‌انداختند .

ـ هنوز نمیتوان اطمینان یافت‌که اوقبل‌ازسقوط بگودال بقتل رسیده باشد جزآنکه اورا بیرون آوریم و بـرای اینکار باید ازنگهبان دیگر کمك بخواهی .

مارتین مکثی‌کرد وسپس‌گفت:

ـ احتیاجی بکمك اونیست باهمین کمربندی کـه فندك‌را پائین فرستادم . او را بالا بفرست و بعد خودت از آن استفاده کن .

لیپر از روی خشم واضطرابی‌که برجان خود ترسیده‌بود. بالحنی تند مارتین‌را سرزنش نمود واو رابی‌فکر خواند.

مارتین‌که تمام فکرش متوجه جسد تابـو بـود. فـی‌الفور نگهبان سرخ‌پوست‌را بدنبال رفیقش فرستاد وتاآمدن اوخود لبه گودال نشست .

بفاصله چند دقیقه دونگهبان‌مراجعت‌کردند

مارتین‌کمربنداوراهم‌بربندچرمینی‌که تهیه‌کرده بوداضافه نمود وآنرا پائین فرستاد .

لیپر یکسر کمربند چرمین را بکمر جسد تابو بست. وبا اشاره او مارتین ودومرد سرخ‌پوست جسدرا بالاکشیدند.

مارتین خواست مشغول بازرسی جسد شودکه‌فریادلیپر از داخل گودال برخاست و ناسزاگویان اورا متوجه خـود ساخت فوراً جانش‌را نجات دهد

مارتین حالا تمام فکرش دراطراف جسد تابو دور میزد.

و از خشم و کینه‌اش نسبت بلیپر کمترین آثاری دراو مشاهده نمیشد.

وی بکمک دو نفر نگهبان بزحمت که هر آن بیم سقوط خود آنها بداخل گودال میرفت. لیپررا بیرون کشیدند وفی‌الفور بسراغ جسد تابو رفتند.

مارتین بدقت جسد را معاینه کرد واظهار داشت که اورا زنده بگودال انداخته‌اند و بدون شك اسراری در ربودن تابو وجود دارد.

لیپر گفت محرك وعامل اصلی این قتل فجیع ودور از انسانیت را باید درمیان اعضای هیئت خودتان جستجو کنی و بدون شك بین تابو یکی ازافراد سفید پوست هیئت مذهبی کینه وعداوتی ریشه‌دار وجود داشته که منجر به از بین رفتن زن سیاهپوست شده است.

مارتین متعجبانه گفت:

هیچگونه آثاری که دال بر وجود چنین عداوتی باشد من بشخصه درطول اینمدت احساس نکردم وحدس تو مقرون بحقیقت نیست و بجرئت می‌توانم سوگند بخورم که همه افراد سفیدپوست با تابو گرم ومهربان بودند حتی میس نورا تنها زن سفیدپوست هیئت که زمانی امیدازدواج بامستر تالمن را درسر می‌پروراند با تابو روابط صمیمانه داشت وهیچگاه دیده نشد که آندو اختلافی باهم داشته باشند.

لیپر بشنیدن کلمات آخری مارتین بفکر فرورفت چشم بنقطه‌ای ازجسد گل‌آلود تابو دوخت.

سکوت هول‌انگیزی درون غاررا فراگرفت وبیش ازآنچه تصور رودرعب‌آور بود. لیپر ومارتین در دوطرف نشسته وغرق‌در افکار متضاد خود بودند طرز تفکر آنها درآنموقع طوری بود که بنظر می‌رسید موقعیت خطرناکشان رااز یاد برده‌اند.

آخرالامر لیپر سکوت را شکست وگفت:

ـ اگر شم پلیسی تو باندازه‌من قوی باشد بایك مطالعه‌عمیق

دراطراف میس‌نورا و تابو و تالمن قاتل اصلی که کسی جزمیس نورا نیست پیدا خواهی کرد.

مارتین حیرت‌زده ازجا پرید و گفت:

ــ چه میگوئی لیپرچگونه ممکن‌است میس نورا مرتکب جنایت شده باشد

ــ بهمین دلیل که خودرا لایق همسری با تالمن میدانسته ودراین جنایت حس حسادت محرك واقعی قتل بوده‌است و ایکاش وسیله‌ئی بود که ما می‌توانستیم جسد تابورا بمحل هیئت می‌بردیم تا درآنجا بتوثابت کنم حدس‌من‌هیچگاه بخطا نرفته ومیس‌نورا عامل قتل میباشد.

ــ باورکردن این موضوع برای‌من دشواراست.

ــ هنوز نمی‌خواهی بفهمی شکست میس‌نورا در رسیدن بآرزوی خودچه‌کینه وعداوتی را در نهادش نسبت بزن‌سیاه‌پوست ایجاد نموده است.

مارتین سررا میان دودست گرفت ونگاهش رابزمین‌دوخت لیپرکه بحقیقت تلخ و آشکاری در فکر خود برخوردکرده بود آنچنان دراطراف قتل تابومحکم ومنطقی صحبت‌کردکه مارتین هرگونه شك وتردیدی را ازخوددور ساخت وتسلیم نظریه اوشد.

مارتین‌مثل اینکه مطلب ازیاد رفته‌ای را بیادآورده‌باشد گفت:

اگر میس‌نورا قاتل واقعی تابوباشد فکرما باینجا میرسد که وی‌چگونه توانسته است زن سیاه‌پوست را باینجاکشاند واورا درون این‌گودال بیندازد؛

لیپر خنده‌کوتاهی‌کرد وباخونسردی جواب داد:

ــ شك نیست‌که نقشه قتل طرح‌شده بوسیله میس‌نورا بدست مردی‌که ازهرلحاظ طرف اطمینان او بوده صورت‌گرفته است.

وی ناگهان ازجا پرید وگفت:

ــ آنمردهم‌کسی جز شیکا نیست...؟

مارتین هردو دست بالابرد وبالحن حیرت‌زده‌ای گفت:

ـ تو طوری سخن میگوئی مثل اینکه خودت حضور داشته‌ای.
ـ خیر اینطور نیست مارتین کمی هوش پلیسی باید داشته باشی تا گفته‌های مرا درك نمائی ومن بیهوده حرفی نمیزنم واینکه گفتم تابو بوسیله شیگا بداخل این غار آورده شده دلیلی دارم.
ـ چه دلیلی ؟ . میخواهی بگوئی چون شیگا درحوالی غار مراقب ماست او اینکار را کرده است.
ـ خیر خوب گوش کن همان موقع که شیگا مرا از قبیله‌اش فرار داد باخود باینجا آورده و کوشید تامرا بدرون غار کشد اما من ازچنگال او بطور معجزه‌آسائی گریختم وهمانطور که میدانی نجات یافتم وحالا میفهمم منظور این مرد سیاه از آوردن من باینجا چه بود!!

مارتین گفت :

حقیقتی تلخ که هرگز تصورش را در مغزم نمی‌کردم ، کم مانده بود دیوانه‌ام سازد

لیپر حرکتی بلبانش داد تاحرفی بزند ولی ناگهان فریاد جگرخراش یکی از دومرد سرخ پوست که بضرب تیری زهرآگین نقش برزمین شد چنان رعب وهراسی بدلهایشان انداخت که رنگ ازچهره هردوی آنها پرید.

مرد سرخ پوست دومی بمحض دیدن که رفیقش را میان خون دید تفنگش را بحالت حمله گرفت وبسرعت بطرف دهانه غار دوید ووقتی کسی را درحوالی نزدیك آنجا ندید چند قدمی جلو رفت

وی در جستجوی قاتل چشم باطراف دوخته بود که تیری صفیر زنان ازپشت سردر پهلویش نشست.

فریاد هولناك او آنچنان لیپر ومارتین را مستأصل ساخت که نزدیك بود قالب تهی کنند

مارتین از شدت ترس زبانش بند آمده بود وپشت سرهم عرقهای صورت وپیشانیش را پاك می‌کرد وبادست دیگرش طپانچه را میفشرد ونگاههای وحشت‌زده‌اش را بچپ وراست میانداخت.

حالت غیرعادی چشمانش اورا این طور نشان میداد که

کنترل اعصاب از دستش خارج شده ودیگر قادر به سر پا نگهداشتن خود نیست .

لیپر باوجودیکه ترس ناگهانی مردیگر احوالش افزوده شده بود ودر اعماق چشمانش ترس ووحشت بی پایانی موج میزد معهذا حالت مارتین را نداشت و تسلط بسرخویش را از دست نداده بود .

مارتین ناقدری لکنت زبان گفت :

ـ چه باید کرد دو نگهبان سرخپوست دریك چشم برهم زدن بقتل رسیدند ودیری نخواهد گذشت که نوبت ما میرسد و قبل از آنکه بتوانیم قاتل را دیده وازخود دفاعی کرده باشیم او ما را هدف تیرهای زهرآلود خود قرار خواهد داد

لیپر بادست بدهانه غار اشاره کرد وگفت:

ـ قاتل دومرد سرخپوست کسی جزشیگا نیست واو تاحد ما دونفررا بچشم نبیند ازاطراف غار دور نخواهد شد ومساکه اکنون درآستانه مرك قرار داریم باید مردانه ازخود دفاع کنیم و تمام قدرتیکه در وجودمان هست برای نجات جان خویش بکار اندازیم وحالا نباید برای کشتن او درتلاش باشیم مقدم جانمان است که هرآن بسوی مرك کشیده میشویم

مارتین آب دهانش را فروبرد وگفت:

ـ با تاریك شدن هوا وضع ما روبوخامت خواهد رفت و شیگا بااستفاده از تاریکی خارج خودرا بدرون غارخواهدانداخت تا همینجا بزندگیمان خاتمه دهد

لیپر آهسته بدهانه غار نزدیك شد، ازروشنائی روز اثری نبود هوا اندکی تاریك شده بود.

مارتین خود را باورساند سر برشانه اش نهاد وآهسته گفت:

تاریکی خارج هولناکتر از درون غاراست واگر صلاح بدانی بانتهای غارپناه ببریم آنجا مکانی امن تراست

ناگهان ریزش مقداری سنك وخاك ازبالای دهانه غارآندو را درسکوت فروبرد.

لیپر گفت شیگا بالای سرما است و مترصد است بمحض اینکه ازغار خارج شویم مارا هدف قراردهد.

نزدیك بیکساعت آندو در فاصله‌ده‌قدمی دهانه غارایستاده ودرفکر طرح نقشه‌ئی برای نجات خویش بودند.

لیپر فکر تازه‌ای بمغزش راه یافت فی‌الفور لباس نگهبان مقتول را ازتنش خارج کرد وبافندك آنرا آتش زد و بسلافاصله مارتین را بدنبال خود بآنطرف گودال برد.

منظور لیپر از آتشی که برافروخته بود و بزودی جای خود را بتاریکی میداد این بود درصورتی که شیگا وارد غار شود وی بکمك روشنائی بتواند هیکل اورا دیده‌وهدف گلوله قرارش‌دهد.

آتش خاموش شد واز مرد سیاهپوست اثری دیده نشد.

یاس بروجود آندو چیره شد و دانه‌های عرق مرگ بر پیشانیشان نشست مارتین گفت عجب است با وجودیکه شیگا گلوله‌ای بپایش اصابت نموده ازپای درنیامده و برای کشتن ما کمین کرده است.

لیپردست بمیان موهایش برده گفت:

- از انسان غول‌آسائی چون او تعجبی ندارد.

دراین موقع صدائی از دهانه غار برخاست" لیپر گلنگدن تفنك نگهبان مقتول راکه باخود حمل کرده بود عقب وجلو برد وگلوله‌ئی بدان سمت شلیك کرد و بدنبال آن گلوله دیگری خالی نمود.

مارتین گفت:

فکر تازه‌ئی بمغزم رسیده است.

- چه فکری؟ شاید بفکرت رسیده است که ناگهان از دهانه غارخارج شویم؟

- خیر: این نقشه خطرناکیست اما اگر بخاطرداشته‌باشی هنگامی که درجستجوی تابو بودیم درهمین نزدیکی ها شکافی ببدنه غار مشاهده کردیم که‌ازآنجا نور بداخل می‌تابید واگر بتوانیم خود را بآنجا برسانیم تصور نمی‌کنم عبور ازآن شکاف بااشکال

مواجه شود .
لیپر سری تکان داده گفت :
ـ موافقم حرکت کن
هردو بکمك روشنائی ضعیف فندك شروع بـرفتن کردند بیش از پنجاه قدم طی نکرده بودند که بشکاف منظـور رسیدنـد مارتین از خوشحالی چشمانش برقی زدو گفت:
این شکاف بمنزله روزنه امیدیست برای نجات جانمان.
لیپر سرازشکاف خارج کرده بپائین نظری انداخت وسپس سر بداخل کشید و گفت :
ـ راه فرار خوبیست اما با خطرسقوط بقعر گودال سنگی توام است وتنها یك راه‌دارد و آن گذشتن ازلبه‌یك‌تخته سنك پیش آمده است که آنطرف آن خالی ازخطر می‌باشد
لیپر خود داوطلب شد که قبل‌ازمارتین ازآن راه‌خطرناك عبورکند وی یکبار دیگر تخته سنك رااز نزدیك تماشا کرد و پس‌از یك تامل چند لحظه‌ئی تصمیم خودراگرفت فندك را بدست مارتین داد تاروشن نگهدارد
لیپر درمیان بیم وامید از شکاف خارج شد پا بروی لبه‌تیز و شیب‌دار تخته‌سنك گـذاشت وپنجه‌هایش را بتخته سنك بـالای آن آویخت هرآن مرك را دربرابر خودمیدید یك‌لحظه رهاشدن انگشتانش ویالغزشی بزیرپایش وی رابقعر گودال سنگی‌سرنگون می‌ساخت .
لیپر هنگامی‌که بآنطرف تخته‌سنك رسید مانند آن بـود که عمری دوباره یافته است‌نفس عمیقی‌کشید وپیشانیش‌را بادست گرفت .
مارتین بسرعت فندك‌را داخل دستمالی بست و آنرا ببند تفنك آویخت . تفنك را ازشکاف بیرون داد قندان آنرا بطرف لیپر درازکرد وگفت :
ـ زود دست بکار شو، وایکاش منهم‌کنار تو بودم
ـ تشویش نداشته باش مارتین ترس واضطراب را از خود

دور کن موقع عبور از لبه تخته سنگ اصلا زیر پایت را نگاه نکن عبور از اینجا چند ثانیه بیشتر بطول نمی‌انجامد قدری شهامت بخرج بده وحالا فندك را روشن می‌کنم وتو آماده حرکت شو

لیپر فندك را از دستمال بیرون کشیده روشن کرده تا آنجا که قادر بجلو کشیدن هیکلش بود فندك را پیش آورد و گفت بیرون بیا وسعی نکن که بامن حرف بزنی .

مارتین نگاهی بزیر پای خود انداخت. با اینکه تاریکی مانع ازدیدن قعر آن دره کوچك بود معهذا وحشت سراپایش را گرفت ولرزه براندامش افتاده سر بعقب برد و گفت :

ـ مثل اینکه عمرم بآخر رسیده وامیدی بنجات از این معبر مرگ ندارم .

سپس بتندی گفت:

ـ این افکار کودکانه را از مغزت دور کن

مارتین همچنان وحشت داشت مثل این بود که در آستانه مرگ قرارداشته باشد رنگ ورویش را باخته بود و از خلال گفته هایش اینطور بنظر میرسید که مایل بعبور از آن راه خطرناك نیست .

وی آخرالامر با ترس ولرز یکپایش را بیرون گذاشت براهنمائی لیپر که آنطرف ایستاده بود پای خودرا جلو آورد تا روی لبه تخته سنگ قرار گرفت. وپس از آن پای راستش را کنار پای چپش قرارداد وهردو دست به بدنه تخته سنگ گرفت و بالحنی که ازشدت ترس میلرزید گفت :

ـ لیپر دیگر قادر بحرکت دادن خود نیستم ... وایکاش از غار خارج نشده بودم . نگاه کن زانوانم بشدت میلرزد. و با مرگ چندان فاصله‌ای ندارم .

لیپر گفت: ترس تو بیمورد است واین راهیست که من بدون راهنما طی کردم وحالا براهنمائی من آهسته بجلو حرکت کن.

مارتین بی‌آنکه حرفی بزند پای چپش راروی تخته سنگ بجلو لغزاند. ناگهان تعادلش را ازدست داده کوشید که دستهایش

از بدنه تخته سنگ جدا نشود اما کوشش بی‌فایده بود
ودستهایش رهاشده فریاد هولناکی که فقط تواست نام لیپر را برزبان آورد ومتعاقب آن بقعردره سقوط کرد
سقوط او آنچنان هولانگیز بودکه لیپرصورتش را بمیان دودست پنهان ساخت وفریادی ازگلو خارج کرده وباخودگفت،
ـ وای...؟ بیچاره مارتین.
بعد از فرط تأثر بتلخی گریست سکوتی دهشتزاجایگزین آن فریاد دلخراش‌شد این سکوت باافتادن فندك که‌میان انگشتان لیپر بود برهم خورد ومردجوان‌را بوحشت انداخت.
اینبار سکوت همراه تاریکی مدهشی بودکه حرکت لیپر را باوجود بی‌خطر بودن راه امکان ناپذیر ساخت.
وی‌نگاهی باطراف انداخت جزتاریکی و صداهای جنگل چیز دیگری وجود نداشت
کورمال کورمال تفنگ راپیدا کرده وچند قدمی بجلورفت ایستاده مثل این بودکه صداهائی ازپشت سر بگوشش میخورد ...
فریاد مارتین هنوز درگوشش صدا میکرد.
صدای دیگری شنید. مثل‌چیزی‌که روی زمین کشیده شود ترسی عجیب اوراگرفت بیاد حرف مارتین افتادکه‌گفته بود.
مثل اینکه عمرم بآخر رسیده و امیدی بنجات از این معبر مرگ ندارم.
دراین اثنا هیکل سنگین آدمی ازبلندی تخته‌سنگ بروی او افتاد وهردو درسراشیبی به‌پائین در غلطیدند
لیپر فی‌الفور ازجا برجاست دست بکمر برد. ولی حمله کننده که‌کسی جزشیگا نبود بایك خیز خودرا بروی او انداخت گلویش را بمیان پنجه‌های نیرومندش فشرد وبا دست‌دیگر کارد از کمرگشود وضرباتی چند برپیکر لیپر وارد ساخت.
لیپر حتی‌مجال‌اینکه ازخود دفاعی‌کند پیدا نکرده و در حقیقت شیگا ضربات‌کاردرا برجسد او که خفه‌اش‌نموده بود میزد، چه‌صدای ناله‌او شنیده نشد.

مرد سیاهپوست که در تاریکی چون روز عمل میکرد همینکه از کشته شدن لیپر اطمینان یافت خنده وحشیانه‌اش را سر داد. خنده او در فضای آرام آن نقطه طنین موحشی انداخت. که هر جنبنده‌ئی را متوحش میساخت.

وی که بطرز فجیعی انتقامش را از این کاروان کوچك گرفته بود و درحقیقت همه فدای خودسری لیپر شده بودند.

از آنجا بحرکت درآمد و بسوی اقامتگاه سفید پوستان رفت.

اما هنوز داخل جنگل نشده بود که برزمین نقش بست و قدرت برخاستن درخود ندید.

* * *

کلنل تریب پس از آنکه نقشه قتل جاك و گرتا را بدان نحو طرح کرد، اطمینان داشت که مامورین قتل بزودی خبر کشته شدن آندورا باو خواهند داد اما هنگامیکه گرتا رادرمقابل چادر خوددید. باهمه خویشتن‌داری نتوانست جلوی بهت وحیرتش را بگیرد. بی‌اختیار ازروی صندلی برخاست و بی‌آنکه ظاهر امررا حفظ کند گفت:

ـ توهستی گرتا!!!

ـ بله کلنل من‌هستم و تعجب میکنید ازاینکه زنده‌ام و نقشه شما باشکست روبروشد ولی‌باید بگویم که‌دراینجا مرتکب اشتباهی جبران ناپذیرشدید و اگرمایل باشید شمارا بمحلیکه اجسادسرخ پوستان که فدای خودخواهی شما شده‌اند میبرم تا بدانید مرتکب چه‌جنایتی شده‌اید.

کلنل تریب که بهت زده او را مینگریست مجددا روی صندلیش نشست لبخندی تلخ برلبانش ظاهرشد و گفت:

ـ ازگفته‌های توچیزی درك نمیکنم گرتا.

ـ حق‌دارید کلنل چون‌مجرمین وگناهکاران که نقشه‌هایشان با عدم موفقیت روبرو شود بدین نحو سعی در تبرئه‌ساختن‌خود میکنند.

ـ خیر اینطور نیست و ازنقشه قتل تو کوچکترین اطلاعی

ندارم و بدون‌شك سوء تفاهمی پیش‌آمده که اینطور بمن‌ظنین‌شده‌ای.
گرتا صدایش را بلندتر کرد و گفت:
ـچه میگوئید کلنل تنها من نیستم که از نقشه احمقانه شما آگاه شده‌ام. جاك شاهد زنده‌ایست و اگر از عاملین سوء قصد کسی زنده نیست جاك حاضر است تا آنچه را که مرد سرخ‌پوست که اوهم آخرالامر بدست دیگری بقتل رسید از نقشه جنایت‌کارانه شما افشا نمود بازگوید ودراینجا انکار بیهوده‌است وهم‌اکنون بهمه‌دوستان خواهم‌گفت که کلنل‌تریب چه‌مرد جنایتکار و خطرناکیست حتما قتل مرموز هانس بدست توصورت‌گرفت. و بی‌شبهه سروان لیپر را هم تواز بین برده‌ای واگر کارل از ایرجریان مطلع شود، انتقام آندورا ازتو خواهدگرفت.
کلنل تریب ناگهان ازجا برخاست و بطرف گـرتا رفت. نگاهی‌تند وجابرانه بصورت‌اوانداخت وبالحنی‌تهدید آمیزگفت:
ـساکت‌شوگرتا.. هنوزدیرنشده و اگربیش ازاین‌پافشاری کنی بزیانت تمام خواهدشد.
گرتا لبخندی ازروی خشم‌زد و گفت:
ـتهدید توبحال من مؤثر نیست وبزودی کارل و چینو را درجریان خواهم‌گذاشت.
تریب متوحش‌شد و بتندی گفت:
ـگوش‌کن‌گرتا.. دیوانه نشو.. اعتراف میکنم که مقصر هستم وحالا میفهمم‌که چه تصمیم خطرناك و موحشی‌گرفته بودم. خدارا شکرکه توزنده ماندی ونقشه قتل صورت نگرفت
وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه‌داد،
ـآیاهیچ میدانی چه‌عاملی موجب این‌نقشه‌گردید؟
ـآری میدانم خود خواهی.
ـخیر.فقط حسادت ناشی ازعشق سوزانی‌که بتودارم‌وادارم نمود تا تووجاك را ازمیان بردارم اماحالا ازتجسم اینکه تواگر کشته شده بودی.. براستی قلبم میخواهد از جا کنده شود چـون دیوانه‌وار دوستت دارم

تریب رفته‌رفته ضعف وناتوانی خودرا در برابر گرتا ظاهر ساخت وملتمسانه ازاو درخواست کرد که بعشقش جواب‌داده وی‌را ازاعمال خطرناکی که ممکن است‌درآینده مرتکب‌شودبازدارد.

تریب پس ازچند ثانیه‌مکث گفت:

تنها عشق نست که می‌تواند جلوی تندخوئی و خودخواهی مرا بگیرد... آیا بااین وصف نمیخواهی عشق مرا نسبت بخودت بپذیری ...

گرتا با خود اندیشید که موقتا بتریب جواب مساعد دهد تابعدبا کارل وچینودراینموردمذاکره کند چه ترسید اگر بخشونت ومخالفت خود ادامه‌دهد بعیدنیست که این‌مرد کله شق وی را بقتل برساند.

ترتب‌وقتی‌سکوت اورا مشاهده‌کرد پرسید:

ـ آیا بعشق من‌جواب مثبت خواهی داد:

گرتا بالحن ملایمی گفت:

ـ بخاطر نجات افرادکاروان ازاعمال ناپسند تو نـاچارم عشقت‌رابپذیرم امابیک‌شرط.

ـ چه‌شرطی؟ ..

ـ اینکه از من تقاضائی نداشته باشی

ـ نه،پذیرفتن‌این شرط توبرای‌من‌امکان‌ندارد.

گرتا سکوت کرد. دراین‌موقع کارل واردچادر شد و بدیدن گرتافریادی ازخوشحالی کشیده وبطرف‌اورفت‌دستهایش راگرفت وبرآنها بوسه زد وعلت غیبتش راجویاشد.

گرتا نگاهی بکلنل تریب افکند وسپس گفت که اینمدت‌را با جاك در اطـراف معدن اورانیوم بطور محرمانه‌ای گردش میکرده است

کارل بمیان حرف اودویده پرسید:

ـ آیا جاك اسراری ازمعدن در اختیارت‌گذاشت یا اینکه آنرا بوقت دیگری موکول‌نمود؟

گرتا بامهارت پاسخ داد:

ـ تا آنجا که امکان داشت ، اطلاعات ذی‌قیمتی در اختیارم گذاشت که‌حالاوقت مطرح‌ساختن‌آن اطلاعات نیست چون قراراست او نقشه‌دقیقی‌ازرگه‌های‌اورانیوم در اختیارم بگذاردتا ازروی‌نقشه اطلاعات‌خودرا تکمیل نمائیم .

گرتا برخاست که برود کلنل تریب‌دست بربربغلش انداخت واورا باخود ازچادر بیرون برد وآهسته گفت:

ـباید قول‌بدهی آنچه برای‌تو وجاك اتفاق افتاده به کارل وچینو درمیان نگذاری والانصمیم قبلی خودراعملی خواهم کرد

ـمطمئن باش کلنل از این‌بابت باکسی حرفی نخواهم‌زد

ـولی‌جاك چطور؟

ـاوهم مورد اطمینان است وانگهی ممکن نیست جریان‌را برای تالمن ویاکریستوفر بگوید چه در اینصورت وضع‌خودش‌را بخطرخواهد انداخت ولی‌شماکلنل آیا هیچ درفکرسروان‌لیپر که هنوز ازاو خبری دردست‌نیست اقدامی کرده‌اید؟

تریب که‌گوئی برای‌لیپر ارزشی قائل نیست شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت:

ـ هنوز خیر، چون هرگونه اقدامی برای یافتن او منجر بافشای رازماموریت او خواهدشد وازآنجا که بموقعیت خودمان علاقمند هستم نمیخواهم سروصدای مفقود شدن لیپر بلند شود و افراد سفید پوست هیئت‌مذهبی‌را بشك‌وتردیدبیاندازد بگذاراین‌قضیه هم‌چنان مسکوت بماند تا باتفاق توو کارل نقشه‌ای طرح کنیم‌و بطور پنهانی بجستجویش بپردازیم.

گرتا گفت بهرصورت ازجانب مـن وجاك خیالتان آسوده باشد وبسوی چادر رفت .

گرتا این‌جمله را طوری ادا کرد که جای هیچگونه شك و تردیدی برای‌کلنل تریب باقی نماند واوبخود اطمینان داد کـه اسرار نقشه عقیم مانده‌اش برای‌همیشه محفوظ خواهدماند وگرتا برای حفظ جان خودش هم که‌شده دراینباره‌باترزدیکترین‌دوستانش وارد صحبت نخواهد شد.

تریب درحالیکه لبخندی مرموز برلبانش نقش بسته بود بچادرش نزد کارل که وی را بانگاهی حاکی از سوءظن مینگریست بازگشت ودردل باخود گفت:

ـ بزودی جبران این شکست را خواهم کرد. اما نه.. گرتا زیبائی واورا دوست دارم واگرهمانطورکه قول داد عشقم را بپذیرد ازکشتنش صرفنظر مینمایم و اوامرش را ازجان ودل میپذیرم.

ـ به چه چیز میاندیشید. ؟

این صدای کارل بود که وقتی تریب را درآنحال دیدوی را متوجه خود ساخت

تریب ناگهان سربرداشت وپاسخ داد:

ـ بااطلاعاتی که گرتا در اختیارم گذاشت خود راپیروزمیبینم ودراندیشه اینهستم که نقشه‌ای طرح کنم که هرچه زودتر کار را یکسره نمایم

کارل درجای خود حرکتی کرد وگفت:

ـ بعقیده من خوبست بوسیله گرتا از جک دعوت کنیم که طی یك جلسه محرمانه در اینجا وباهر نقطه‌ای که خود اومایل باشد نظریاتش را درمورد معدن اورانیوم و فعالیتهای محرمانه هیئت مذهبی وحتی میزان تجهیزات ومقدار فشنگی که دراختیار دارند دردسترس ما بگذارد وآنوقت متفقاً بنشینیم و نقشه‌ایکه بپیروزی آن اطمینان داشته باشیم طرح کنیم و بمبارزات پنهانی خاتمه دهیم.

تریب گفت:

ـ نظرخوبی است وازمدتها قبل من نیزهمین فکررا داشتم اما تصور نمیکنم جاك حاضر بپذیرفتن دعوت ماشود چون قبل از ماموریت اخیریکه گرتا انجام دادوحتی چندروزقبل از آن چنین دعوتی ازجاك شدمنتها وی حاضر نشد که در ملاقات دسته جمعی ما شرکت کند ومنهم بخاطر پیشرفت مقاصدم اصرار زیادی نکردم و گرتارا بملاقاتش فرستادم ونتیجه ملاقات محرمانه آندو مطالبی بود که باطلاع تو ولیپر رساندم.

کارل باشنیدن نام لیپر سر راست گرفت و بتندی پرسید:

ـ راستی کلنل خیلی وقت است ازاو خبری در دست نیست و می‌بینم که کمترین اقدامی ازطرف شما صورت نمیگیرد واین امر موجب ناراحتی من که از صمیمی‌ترین دوستیانش هستم گردیده‌است وی مکثی کرد وسپس پرسید:

ـ آیا فکر نمی‌کنید که لیپر بدست افراد مستر تالمن کشته شده‌باشد ؟

تریب بالافیدی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ من پیش از تو ویاهرکس دیگری که نسبت به‌لیپر دل ـ سوزی می‌کند درفکر هستم منتها در این موقعیت باریك که کوچکترین حرکات ورفتار ما تحت کنترل شدید افراد تالمن قرار دارد اقدام موثری که بنتیجه برسد نمیتوان انجام داد

کارل بمیان حرف اودویده گفت:

ـ پس باید لیپر را بفراموشی بسپاریم ؟

ـ بنظرمن باید اینطور باشد ومنتظرروزی باشیم که خود او بازگردد والا کمترین فعالیت ما برای یافتن او که از منطقه معدن اورانیوم خارج نخواهد بود افراد تالمن را مظنون خواهد ساخت .

کارل بتندی گفت :

ـ لازم بفعالیت مشکوك نیست گرتا موثرترین وسیله‌ایست که میتواند راجع به لیپر ازچاك اطلاعات ذیقیمتی بدست آورده در اختیارما بگذارد ومن مطمئن هستم که لیپر درهمان روز اول بدام جاسوسان تالمن افتاده وامروز درقیدحیات نیست.

تریب گفت: بهرصورت باید راجع به‌لیپر ومفقود شدن او سکوت کنیم .

کارل برخاست وگفت :

ـ موضوعی که فراموش کردم اطلاع‌دهم، کمبودذخیره فشنك است واگر فکری دراینباره نکنیم بزودی خود بخود جلع سلاح خواهیم شد .

تریب بشنیدن این خبر هراسان ازجا پرید ومتعجبانه پرسید:
ـ چه میگوئی کارل . جنگی اتفاق نیفتاده که ذخیره فشنگ باین زودی کاهش یافته است، شاید عوامل مرموزی فشنگها را سرقت میکنند .
کارل شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ خود من از نزدیك بازرسی نکرده‌ام و این گـزارش را چینو داده است واگر نظرشما درسرقت فشنگها صحیح باشد باید بطور محرمانه تحقیق کرد وجاك تنها کسی است که میتواند مارا از این جریان مطلع سازد
تریب باتفاق کارل ازجادرش خارج شدواورا باخود بمحلی که اختصاص بفشنگهای ذخیره داشت برد.

* * *

ورود جاك بمرکز هیئت بهمان اندازه که غیبت او موجب ناراحتی تالمن و کریستوفر شده بود آنهارا نیزخوشحال نمود.
کریستوفر وقتی علت غیبت ناگهانی اورا سئوال نمود جاك درپاسخش اظهارداشت که براثر یك اشتباه کوچك بـوسیله افـراد قبیله ساماياها دستگیر واینمدت رادر میان آنها گذرانیده است و اگر کوشش شیگا برای نجات او نبود بدون شك وی جـانش را از دست داده بود.
کریستوفر گفته‌های جاك را بدون هیچگونه شك و تردیدی پذیرفت و باوجودیکه مقارن غیبت جاك ازنبودن گرتا در مرکز کاروان اطلاع یافته بود معهذا قضیه را دنبال نکرد و بهمینجـا خاتمه داد وپیش خود اینطور تصورنمود که جاك باگرتـا دور از انظار بعشقبازی مشغول بوده‌اند واین امرجای ایراد و اعتراضی ندارد .

جاك بلافاصله پس از ورود و مذاکره با کریستوفر باتفاق او بملاقات تالمن رفت وعین مطالب گفته شده‌را باطلاع اورسانید.
تالمن خوب که بسخنان جاك گوش داد گفت:
- مطلب مهمی است که عصر دیـروز اتفاق افتاده وبایـد

باطلاع تو برسد اما مطلب اینجاست که تو بازنسی عشق میورزی که‌اواز دشمنان ماست‌وهموطنانش‌درسراسر قاره اروپا بامتفقین در جنك هستند .

جاك با لحن محکم وجدی گفت :

اینها دلیل براین نیست که چون بگرتا علاقمند هستم اسرار هیئت را نزد اوفاش سازم. خیرشمامطمئن باشیدکه اگر از او اطلاعاتی کسب نکنم کلامی ازخودمان نگفته ونخواهم گفت ودر طول این مدت سعی‌وکوشش من براین بوده‌است که منظور ومقصود آنان را از آمدن باین جزیره بدست آورده و برنقشه هایشان اطلاع یابم:

کریستوفر پرسید :

ــ آیا موفقیتی بدست آورده‌ای یاآنکه باحریف زرنگتر از خودت روبرو هستی ..؟

جاك لبخندی زده گفت :

ــ حدس شما کاملا صائب است وگرتا بیش‌ازآنچه که‌تصور میرود زیرك وهوشیار است ودربیان مطالب مختلف که بمیان‌می‌آید تیزهوشی وپختگی خودرابکرات بثبوت رسانیده‌وتااینساعت موفقیتی نصیبم نشده است .

تالمن گفت :

ــ درهرحال اینموضوع بستگی بخودت دارد والبته بمحض اینکه اطلاعاتی بدست‌آوردی‌فوراً مارادرجریان بگذار تااقدامات سریعی علیه آنها انجام دهیم .

جاك سیگاری آتش زد وگفت :

ــ بالاخره نگفتید عصر دیروزچه اتفاقی افتاده‌است..؟

تالمن که مطلب اساسی را فراموش‌کرده بود بخود آمد و گفت :

ــ عصر دیروز لیپر دراطراف‌معدن‌دیده‌شد واگرنگهبانان معدن‌بکمکش‌نرفته بودند وی بدست شیکا همان سیاهپوستی‌که به ما درتماس است بقتل میرسید.

جاك حیرت زده گفت :

ـ عجیب و باور نکردنیست ؟!

ـ اما کاملا حقیقت دارد.

تالمن بدنبال این کلام جریان آمدن لیپررا بمعدن وحرکت او ومارتین راکه باتفاق چندتن نگهبان سرخپوست بتعقیب شیگا داخل جنگل شده‌اند برای جاك شرح داد.

جاك باشنیدن این ماجرا بفکر فرورفت وپس ازچند ثانیه که میان آنها سکوت برقرار بود تالمن وی را مخاطب قرار داد وپرسید :

ـ آیا ازگرتا راجع بماموریت لیپرچیزی نشنیدی ؟

جاك گفت :

ـ شما آمدن لیپررا بمعدن برحسب تصادف میدانید یا آنکه یقین داریدوی بقصدانجام ماموریتی در حول وحواشی آنجا گردش میکرده است؟

کریستوفر پیشدستی کرده گفت :

بی‌شبهه وی قصد داشته است اطلاعاتی ازمعدن بدست آورد وحال چطور شده است مورد حمله شیگا واقع گردیده این دیگر موضوعی جداگانه است که باید دراطرافش بتحقیق بپردازیم.

جاك آخرین پوك را بسیگارش زد ودر حالیکه ته سیگار خود را بزیرپای خود خاموش میکرد گفت:

ـ ازگرتا راجع بلیپرچیزی نشنیدم واگربگویم اصولا نام لیپر بمیان نیامد باور کنید .

اما قول میدهم دراولین برخورد بااو موضوع لیپررا بطوری که اورا مشکوك نسازد مطرح سازم ونتیجه‌ای راکه میخواهم بدست آورم وشما حالا بگوئید آیا ازمارتین و لیپر خبری بدست آورده‌اید یاهنوز درجستجویشان هستید؟

کریستوفر بادستمال عرقهای گردن وزیر گلویش راپاك کرد وگفت :

ـ دوا کیپ ازنگهبانان که هراکیپ ازچهار نگهبان سرخ

پوست تشکیل میشد چه‌عصر دیروز وچه‌امروزصبح در اطراف این منطقه بشماعی که راه راگم نکنندفرستاده‌ایم اما خبرحرکت‌مارتین ولیپر که بوسیله یکی ازنگهبانان بمن‌رسید دیر وقت بود ولی با این وصف همان ساعت دستور دادم بتعقیب آنان بروندومتاسفانه اثری ازردپای آنها بدست نیامده حتی جستجوی امروز دو اکیپ بجائی نرسید

تالمن گفت :

ـ تنها نشویش و نگرانی من از اینجاست که حدس میزنم قضیه آمدن لیپر باآن وضع فقط برای اغفال مارتین بوده است و بس . واگر مارتین درفید حیات‌باشد شکی نیست که‌اوهم‌اکنون دریکی از چادرهای کاروان‌افراد آلمانی زندانیست .

جاك گفت :

ـ ازسخنان ضدونقیض شما سردرنمیآورم.دریکجامیگوئید شیکا درتعقیب لیپر بوده است و اگر این قضیه صحیح باشد بقیه مطالب درمورد لیپر ودامی که برای مارتین گسترده بوده‌است تمام عاری ازحقیقت میباشد

کریستوفر گفت:

این دلیل نمیشود چون ممکن است‌لیپر در حوالی معدن مشغول بازرسی خودبوده که ناگهان مورد حمله شیکا کـه دوست افرادهیئت است‌واقع شده ولیپربخاطر حفظ جان خودازمقابل‌مرد سیاهپوست .گریخته‌وانگهی‌ممکن است مردسیاهپوست دیگری‌لیپر را دنبال میکرده است ولیپر برای منظوری‌که درپیش داشته‌بغلط انتشار داده که شیکا اورا تعقیب میکرده است.

تالمن‌گفت درهرحال مارتین تحت تأثیر سخنان لیپر کـه معلوم‌نیست‌اورا بکدام سمت‌برده‌است‌قرارگرفته وهیچگونه امیدی بباز گشت‌آنها نیست وگمان میرود که تابحال‌کشته شده باشند.

جاك گفت: اگرموافقت کنید بامداد فردا باتفاق‌چندتن‌از سرخ‌پوستان بجستجوی مارتین ولیپربرویم ومن اطمینان دارم که ردپای آنها رابدست خواهم آورد.

تالمن به پیشنهادجاك روی‌موافق‌نشان‌نداد و آنرا یك‌عمل صددرصد خطرناك‌دانست

کریستوفر سخنان تالمن را تایید کرده سپس گفت:

ـ بعقیده من شیکا تنها کسی‌است که میتواند مارا ازمحل گمشدگان مطلع سازد وباید بسراغ اورفت.

جاك بمیان حرف اودویده گفت:

ـ پیدا کردن شیکا کار آسانی نیست.

در این موقع که جاك میخواست صحبت کند میس نوراوارد چادر شد وبطرف تختخواب تالمن رفت وتلگراف‌محرمانه‌ای که‌از ایسلند مخابره شده بود بدست اوداد

تالمن نگاه سریعی بمتن تلگراف انداخت . . چند ثانیه بعد سربرداشت وگفت:

ـ اسرار مسافرت کلنل تریب باین جزیره فاش‌شد.

وبعدتلگراف را بدست کریستوفر که کنار تختش نشسته بود داد واضافه کرد:

ـ تریب هنگام ورود باینجا بماگفته بودکه بایك کشتی تجارتی از کرانه‌های آلمان فرار کرده است ولی این تلگراف رمز ثابت میکندکه‌اوداستان ساختگی برای‌خود ورفقایش ترتیب داده بود .

جاك بتندی پرسید:

ـ تلگراف رمزراجع باو است ؟

کریستوفرهمانطورکه نگاهش‌بسطور تلگراف‌بود برتالمن پیش دستی کرد وجواب‌داد:

ـ هواپیماهای بمب‌افکن امریکائی یك زیردریائی آلمانی را درکرانه‌های این‌جزیره بکلی منهدم وغرق ساخته‌اند.

جاك درجای خود حرکتی کرد ومجددا پرسید:

ـ زیردریائی‌آلمانی چه‌وقت..؟

ـ نیم‌ساعت قبل.. وبدون شك این‌زیردریائی بکلنل تریب وکاروان او تعلق داشت ومطمئنا وی ازجریان امر اطلاع حاصل

کرده است.

میس نورا که سکوت کرده بود لب بسخن گشود و گفت:

ـ پس جای شك وشبهه نیست که آنها از نازیها هستند وهمانطور که در تلگرافات رمز قبلی پرده از اسرار مسافرتشان برداشته شده بود تریب ورفقایش بمنظور بدست آوردن اورانیوم وارد جزیره شده‌اند.

کریستوفر تلگراف را بدست تالمن داد و گفت:

ـ حال چه تصمیمی خواهید گرفت..؟

جاك که بزحمت جلوی ناراحتی درونیش را گرفته بود بعوض تالمن جواب داد:

ـ بدین ترتیب اینجا گورستان آنها خواهد بود و بزودی از بین خواهند رفت.

تالمن درجای خود حرکتی کرد وگفت:

ـ از اینجا که خارج شدید کمترین تغییری در رفتار شما نسبت بکلنل تریب ورفقایش نباید روی دهد. چون در اینموقع آنها در حکم اسرای جنك هستند که درهمه حال تحت حمایت ما قرار دارند ومطمئن باشید که دیگر آنها کاری از پیش نخواهند برد و نقشه‌هایشان یکی پس از دیگری خنثی خواهد شد

کریستوفر گفت: بعقیده من باید کلنل تریب را باینجا دعوت کنیم و او را بخواهیم که فوراً کلیه تجهیزات جنگی خود را تحویل دهد ...

تالمن بشنیدن این کلام نتوانست ازخنده خودداری کند.

وی پیشنهاد کریستوفر را دور ازعقل دانست ومعتقد بود که آلمانها برای حفظ جان خود در برابر حوادث احتمالی سیاهان آدمخوار ویاافراد قبیله ساماياها و بالاخره در مقابل حیوانات درنده احتیاج باسلحه دارند وازآن گذشته این عمل منجر به بروز یك نزاع خونینی خواهد شد که درنتیجه عده زیادی از طرفین کشته خواهند شد.

میس نورا بالحنی کینه آمیز گفت:

ـ من جای شما بودم هم اکنون نقشه یك شبیخون را علیه آلمانها طرح میکردم تا این سد بزرك و خطرناك را از پیش پایمان برداریم.

جاك که کدورتی از میس نورا داشت پوزخندی زد و گفت:

ـ نقشه کودکانه ایست و با رسیدن این تلگراف آنها دست از فعالیتهای پنهانی شان بمنظور تصاحب معدن اورانیوم برخواهند داشت و این امری مسلم است که خبر بمباران زیر دریائی بکلنل تریب رسیده است.

درهمین موقع که جاك کلام خودرا قطع کرد، صدای کارل از بیرون چادر بلند شد که گفت:

ـ آیا اجازه ورود هست ؟

تالمن باصدای بلندی پاسخ داد:

ـ داخل شوید مانعی نیست

و بعد آهسته وخیلی سریع و کوتاه برفقایش گفت:

ـ بدون شك کارل آمده است تا خبر غرق زیر دریائی را بما بدهد.

کارل وارد چادر شده نگاهی بیك یك حاضرین انداخت و سپس باشاره جاك روی صندلی که میان او و تخت تالمن بود نشست.

تالمن بدون مقدمه پرسید:

ـ امر مهمی پیش آمده که باینجا آمده اید ؟

کارل خنده ای کرد و گفت:

ـ چه امری مهمتر از اینکه شبی را بدور هم جمع شویم و بیاد دنیای متمدن بخوشی بگذرانیم

ـ منظورتان را نمی فهمم واضح تر بگوئید.

کارل که خنده از لبانش محو نمیشد گفت:

ـ من از جانب کلنل تریب باینجا آمده ام تا در مهمانی که وی امشب درچادر خود ترتیب میدهد از یك یك شما دعوت کنم.

همه بیکدیگر نگاه کردند.

بیش از هر کس جاك از شنیدن این حرف تعجب کرد.

تالمن گفت از لطف واظهار محبت و دوستی کلنل نهایت

متشکریم اما بهتر است این مهمانی را بوقت دیگری موکول نمایند چون درحال حاضر ما یکی از بهترین دوستان خودرا ازدست داده‌ایم و کوشش ما برای پیدا کردنش بجائی نرسیده است

کارل با تعجب پرسید:

ـ او کیست ؟ آیا مفقودشده و یا بدست سیاهان افتاده است؟

تالمن باگوشه چشم نگاهی بکریستوفر و همچنین نظری بجاك ومیس نورا انداخت و بآنها فهماند که قصددارد قضیه مارتین ولیپررا برای کارل بازگوید. اما کریستوفر پیشدستی کرد و گفت:

ـ او مارتین است که بقصدشکار داخل جنگل شد و تاکنون خبری ازاو دردست نیست وامیدی بزنده ماندش نداریم.

تالمن که مطلب راد ك کرده بود سکوت نمود

کارل برخاست و گفت:

ـ بهرحال کلمل تریب ودوستانش منتظر تشریف فرمائی شما ودوستانتان هستند

تالمن خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ مرا معذور بدارید

میس نورا گفت اگر مهمانی کلمل درمحوطه جلوی چادرمستر تالمن باشد میتوان تخت اورا جلوی چادر قرار داد والا حمل ایشان با تختخواب امری مشکل است.

جاك و کریستوفر پیشنهاد میس نورا راتأیید کردند.

کارل باخوشروئی گفت:

ـ من ازطرف تریب پیشنهاد شمارامیپذیرم ومجلس مهمانی جلوی چادر مستر تالمن خواهد بود و اگر خواسته باشید همینجا ترتیب میدهیم

وازچادر بیرون رفت

متعاقب اومیس نورا وسپس جاك وکریستوفر مستر تالمن را تنهاگذاشتند وهریك بچادر خویش رفتند اماجاك بمحض ورود بچادر خودمجددا بیرون آمد و بطرف چادر کریستوفر رفت.

کریستوفر ازدیدن او تعجب کرد و پرسید:

ـ آیا کشف تازه‌ای کرده‌ای ؟

ـ نه آمدم تا راجع بمیس نورا چند کلمه‌ای با هم صحبت کنیم پس قبل از آنکه با گرتا از اینجا دور شوم بمیس نورا نظر خوبی نداشتم و هنوز هم با او خوشبین نیستم و معتقدم که قضیه مفقود شدن تابو با روابط شیگا و میس نورا بی‌ارتباط نیست و آندو بخوبی از جریان امر اطلاع دارند

کریستوفر که یکبار تادم مرگ رفته و باز گشته بود گفت،

ـ با اینکه بچشم خود دیدم که گامو مقتول در چادر میس نورا افتاده بود معهذا پای خودرا کنار کشیده و حتی سعی میکنم که با میس نورا رو برو شوم و اینکهی اینجا قلب یك جنگل مخوف و هولناك است و باید بمطالب پیش پا افتاده و اختلافات کوچك خاتمه داد. آنهم نه با قتل و آدم کشی بلکه اصولا باید چشم پوشی کرد.

جاك گفت، بسیاری از اسرار میس نوراست که فعلا موقعیت را از هر لحاظ مناسب افشای اسرار او نمیدانم والا بتو نشان میدادم که او چوان خطرناك و اعجوبه ایست.

ـ فعلا برو و کمی استراحت کن تادر مهمانی تریب بتوانی حداکثر استفاده رادر برخورد با گرتا بدست آوری.

جاك بچادر خود باز گشت مختصر غذائی صرف کرد خواست روی تخت دراز کشیده واستراحت کامل نماید.

اما ناگهان بیاد صندوق آهنی کلنل تریب واسرار خودش افتاد که طی یك تلگراف محرمانه از آلمان بکلنل تریب اطلاع داده بودند

جاك از بیاد آوردن صندوق آهنی و آن تلگراف ناراحت و از آنجائیکه حدس زده بود صندوق بدست میس نورا افتاده است باخود گفت:

ـ وای که اگر اینزن خطرناك طریقی درصندوق را باز کرده بر مضمون آن تلگراف اطلاع حاصل کند تکلیف من چه خواهد شد بدون شك مرا اسیر خود خواهد کرد و هر دستوری میدهد باید کورکورانه اطاعت کنم حتی اگر کشتن دوستانم باشد.

جاك فی‌الفور پیراهنش را بتن کرده طپانچه‌اش را درجیب گذاشت وبطرف چادر میس‌نورا براه افتاد

میس نورا از صدای پائی که بچادرش نزدیك میشد فوراً بیرون آمد

جلوی چادر سینه بسینه جاك خورد و لبخندی خفیف بر لبانش ظاهر شده وگفت :

ـ اوه توهستی جاك . . چکارداری...؟

جاك خندیدو گفت :

ـ یك کارمهم که مطمئناً ازآن اطلاع داری

هردو داخل چادر شدند

میس‌نورا روی لبه تخت نشست جاك در صندلی راحتی جای گرفت هردو چندلحظه بیکدیگر نگریستند .

جاك نگاهی باطراف چادر انداخت ووقتی‌دستگاه‌فرستنده وگیرنده را مشغول‌کار دید با تعجب پرسید:

ـ آیا هنوز باایسلند در تماس هستی ؟

ـ قبل ازورود تو اطلاع رسید که درساعت ۲۰۱ خبرمهمی مخابره خواهدکرد.

مکث کوتاهی نمود وافزود:

ـحالابگوببینم جاك. آیا باگرتا بتو خوش گذشت. ؟

ـ جای توخالی بود که یکبار دیگر خاطره بازگشت از قبیله آدمخواران را تجدید کنیم

جاك برخاست. بدقت داخل چادر را بازرسی کرد.

میس‌نورا ازاین حرکت اوعصبانی شد وبتندی گفت :

ـ درجستجوی چه هستی جاك ؟

ـ در جستجوی صندوق آهنی کلنل تریب که گویا یکی دو بار اینموضوع را باتو درمیان گذاشتم

ـ میس‌نورا نزدیك اورفت وگفت :

ـ همانطورکه یکبارهم گفتم خیالت آسوده باشدکه صندوق کلنل تریب نزد من نیست .

زن جوان این عبارت را طوری ادا کرد که جاك را مظنون ساخت .

جاك برگشت روی صندلیش نشست سر را میان دو دست گرفت ودرافکار خود فرورفت وناگهان از جا برخاست و بروی میس‌نورا پرید گلوی اورا چسبید فشاری خفیف بآن‌داد وبالحنی خشمگین وکینه‌آمیز گفت :

ــ از کشتن تووحشتی ندارم. چون‌کشتن قاتل گامو و تابو آن هم درایں جزیره دور افتاده که بوئی از تمدن سفیدپوستان را نبرده است کمترین گناهی شمرده نمیشود وتنهاراه نجاتت در یك راه میباشد وآن تحویل صندوق آهنی‌است.

میس‌نورا که باعمل غیرمنتظره‌ای روبرو شده بود حالت وحشت زده‌ای پیداکرده بود وباحرکات تند و شدیدی‌که بدست و پایش میداد میکوشید تا جاك را ازخود دور سازد

اما جاك که هیکل سنگینش را روی اوانداخته بود با یك دست‌گلوی زن جوان را درمیان انگشتان خود میفشرد و با دست دیگر لوله طپانچه را بطرف شقیقه او نشانه رفته بود. آثار خشم و نفرت از خلال نگاه جاك هویدا بود و وی راتاسرحد جنون کشانده بود .

میس نورا چندبار مشت‌های گره کرده‌اش رابسروروی‌جاك کوبیده وبا اینکه صدایش بخرخر افتاده‌بود معهذا توانست بجاك بگوید که بیهوده درجستجوی صندوق آهنی نباشد چون دست‌هیچ کسی بآن‌نخواهدرسید.

جاك باشنیدن این‌کلام خشم وکینه‌اش شدت یافت وگفت :

ــ مطمئن هستم که صندوق آهنی بدست توافتاده است.

میس‌نورا ابوجودیکه‌درآستانه‌مرگ قرار گرفته‌بود، اما بهیچ وجه دست ازمقاومت ودفاع از خود برنمیداشت وتاسرحد امکان برای رهائی جان خویش تلاش میکرد.

جاك حالت سبعانه‌ای پیدا کرده بود و از حالت چشمان و برافروختگی چهره‌اش پیدا بود که تصمیم‌دارد میس‌نورا رادرهمان

حال بقتل برساند.

درهمین کشمکش پیراهن زن‌جوان پاره‌شد وسینه‌عریان او بیرون افتاد. جاك بی‌اعتنا به برهنگی سینه میس نوراهمچنان وی رادر فشار پنجه‌های خود قرارداده بود وپی‌درپی میپرسید صندوق آهنی کجاست؟

میس نوراکه پی درپی بسروروی جاك با مشت میکوبید، یکی ازمشت‌های او روی بینی جاك اصابت کرد وخون‌جاری‌شد... قطرات خون روی پیراهن میس‌نورا فروچکید..

جاك دست به‌بینی‌اش کشید اما ریزش خون ادامه داشت.

وی بناچار میس نورا را رهاکرد و ازروی او برخاست و بالحن خشمگینی گفت:

ـ آخرالامر تورا بدست خود بقتل میرسانم، مگر آنکه صندوق آهنی تریب را دراختیارم بگذاری.

میس نورا باخنده‌ای‌که ناشی ازخشم ونفرتش بودگفت:

ـ آرام باشید.. آقای‌ولف‌گانك جاسوس مفقودشده‌آلمانی.

جاك بشنیدن‌نام (ولف‌گانك) برقی ازچشمانش‌جستن‌کرد. هراسان ازجاپرید وازمیس‌نورافاصله‌گرفت وچشمان‌حیرت‌زده‌اش را باودوخت.

میس نورا در حالیکه لبخندی خفیف برلبانش نقش بسته بود و از خلال نگاههایش شیطنت آشکاربود ازجابرخاست آهسته بطرف جاك رفت وبالحنی‌که کمترین‌نشانه‌ئی‌ازترس ووحشت‌درآن وجودنداشت اورا مخاطب قرار داده گفت:

ـ ازنام (ولف‌گانك) که نام اصلی خودت میباشد بوحشت افتادی.

مکثی‌کرده چشم درچشم جاك انداخت. چندلحظه او را بدانحال نگریست وآنگاه ادامه داد:

ـ متوحش‌نباش‌جاك. صندوق‌آهنی نزدمن‌است‌وازآنجائیکه شغلم ایجاب میکرد و از آنگذشته طبعا زنی ماجراجو هستم قفل صندوق را بضرب‌چندگلوله شکستم وبراسناد درون‌آن‌دست‌یافتم..

قبل ازهرچیز تلگرافی که ازحالت رمز خارج شده بود جلب نظرم را کرد که وقتی آنرا تاآخرخواندم ومشخصات جاسوس آلمانی بنام ولف کانك را باتو تطبیق دادم . جای هیچگونه شك وشبهه ئی برایم باقی نماند که اوجز توکس دیگری نیست ودرصدد بودم که تو ازسفر کوتاهت بازگردی ومن این رازرا باخودت درمیان بگذارم.

جاك دست بپیشانی مرطوبش کشید. دستمالی ازجیب بیرون آورد اطراف بینی وپشت لبش که خون آلودشده بود پاك کرد و آنگاه با لحنی که میکوشید محکم وجدی باشد گفت:

ـ اشتباه میکنی میس نورا حریف گانك جرالد بود که بدست آدمخواران کشته شد وحتی درآنموقع که او متوجه شده بود من براسرارش واقف گشته ام درصدد کشتن من برآمد، اما موفق نشدو اینموضوع همچنان میان من واو باقی بود تا اینکه آن حادثه شوم اتفاق افتاد.

میس نورالختی اندیشید وسپس گفت:

ـ ولی نقشه تو مرا مشکوك میسازد چون این سئوال پیش میآید که چرا درآنموقع مستر نالمن و کریستوفر را ازحقیقت امر آگاه نساختی تا جرالدرا دربرابر همه اعدام کنند.

جاك که رفته رفته تسلطی براعصابش یافته وترس واضطراب را ازخود دورساخته بود گفت:

ـ بجرئت میتوانم سوگند بخورم که تصمیم داشتم جرالد را بین راه هدف گلوله قرار دهم واسرارش را باخودش بگور بفرستم ولی آدمخواران ارمن زرنگتر بودند.

جاك اندکی تامل نمود وسپس پرسید:

صندوق آهنی کجاست آنرانشانم بده وضمنا اینراهم بگویم که ازاین راز هیچکس نباید مطلع شودحتی موضوع صندوق واسناد درون آن همچنان میان مامحفوظ خواهد ماند .

میس نورا آهسته سرش راتکان داده و ازخلال نگاههایش شك وتردید عمیقی دیده میشد که چندان اعتمادی بگفته های جاك ندارد.

جاك برای اینکه موضوع دیگری بمیان آورد ظرف آبی خواست تاصورت خون‌آلودش را بشوید.

زن جوان ظرف آبی در اختیارش گذاشت.

جاك بسرعت صورتش راشست وروی لبه تخت نشست نگاهی بساعتش کرد و گفت:

ـ بمهمانی کلنل تریب چیزی نمانده است.

میس نورا خنده کنان گفت ، هنوزروز بپایان نرسیده بفکر مهمانی تریب افتادی ولی آنچه ترا شتاب‌زده نموده‌وجودگرتاست که بخاطراو آرام وقرارنداری.

ـ اوه بازدراینموردهم اشتباه میکنی منظورمن بدست‌آوردن اطلاعاتی ازاوست که بدورشك بنفع‌مان خواهدبود وتنها عشق من توهستی که ازنخستین روزبرخورد بتو دلباختم.

میس نورا پوزخندی زده گفت نه‌همان بهتر است که گرتا رادوست داشته باشی، چون من‌همان زن پست و هر جائی هستم که لایق مرد سیاهپوستی مانند شیکا رادارم.

جاك برخاست تااورا درآغوش بگیرد ولی‌زن‌جوان‌خودش راعقب کشید.

جاك جلورفت وباوجود مقاومت میس نورا او را در بغل گرفت وروی تخت انداخت لب برلبش نهاد و باهیجان و التهاب ساختگی که فقط خوداز آن خبرداشت وی راتنك درآغوش‌فشرد.

زن جوان ابتدا کوشید تاجاك را ازخود دور کند و وقتی مقاومتش را بیفایده دید خواهی نخواهی تسلیم شده‌و مانند آنکه احساس لذتی کرده باشد،خودش راباوچسبانده‌دست بگردنش انداخت وتنك درآغوش جاك قرارگرفت.

معاشقه آنان که بعد اریك نزاع خصمانه شروع شده بودبیش ازچند دقیقه ادامه نیافت ووقتی ازیکدیگرجدا شدند جاك‌سراغ صندوق آهنی را ازمیس نوراگرفت.

زن جوان که معلوم نیست تحت تأثیر چه‌نیروئی‌قرارگرفته بود ازمیان چند کتابی که زیرمیزش بود کتابی بیرون‌کشیده آنرا

گشود وازلابلای صفحات آن‌نامه‌جائی بیرون‌آورد همه را روی‌هم گذاشت وآنها رابدست‌گرفت وگفت:

ـاین اسنادیست‌که درون صندوق آهنی بود..

ـصندوق راچه‌کردی.؟

ـآنرا دورازاین‌جا درمیان‌شاخ وبرگ یك بوته بزرگ‌پنهان ساخته‌ام.

جاك دست پیش برد نامه‌هارابگیرد، میس نورا دست خود را عقب‌کشید وگفت:

ـبیك شرط حاضرم این اسنادرا دراختیارت بگذارم.

ـچه‌شرطی؟

ـآیا قول میدهی‌آنرا بپذیری ؟

ـتاچه باشد..؟

ـیك‌قتل..؟ آن‌هم بخاطرمن‌که اظهار عشق میکنی.

ـقتل چه‌کسی..؟

ـیکی از افرادکاروان کلنل تریب‌که بخونش تشنه هستم.

ـاوکیست، واضح‌تربگوآیامنظورت‌گرتاست .؟

ـخیر، اورا هروقت اراده‌کنم خواهم کشت . اما منظورم (چینو) همان جوان ایتالیائی است.

جاك‌که ازسخنان میس نورا دچار سرگیجه شده بودگفت:

ـنمی‌فهمم.. آیا رازی میان تووچینووجوددارد‌که نقشه‌قتل اوراآن هم بدست من‌طرح کرده‌ای؟

میس نورا مکثی تردیدآمیزکردوگفت:

ـوقتی باجسد ببروح اورو برو شدم‌همه چیزرابرایت‌تعریف خواهم‌کرد اما حالا نه ..

جاك چندبار نام چینو رازیرلب تکرارکرد وباخودگفت:

ـبدون شك رازی شگفت درمیان است باید قبل از آنکه دستم بخون چینوآلوده شود پرده از این راز بردارم.

جاك بی‌آنکه دردانستن اینکه منظور میس نورا ازکشتن چینو چیست پافشاری‌کند شرط اورا پذیرفت ومجددا دست‌خودرا

برای گرفتن اسناد پیش برد.

میس نورا لبخندی حاکی از پیروزی بر لبانش ظاهر شد و گفت:

ـ این قتل همین امشب... درخلال مهمانی کلنل تریب باید صورت بگیرد.

وسپس اسناد را بدست جاك داد.

جاك با بی‌اعتنائی یك یك نامه‌ها را نگاهی سطحی کرده و همینکه از بودن تلگراف مربوط بخودش مطمئن گردید آنها را در داخل هم فشرده و گفت:

ـ قتل چینو آنهم باین سرعت که تو انتظارداری امکان ندارد و باید نقشه‌ای طرح کنیم و بهترین راه اینست که اورا بدست گرتا بقتل برسانیم.

میس نورا اخمهایش را درهم کشید و گفت:

ـ این دیوانگی است و بگرتا نمیشود اطمینان کرد.

جاك برخاست ودرحالیکه بطرف مخرج چادر میرفت گفت:

بهرصورت این جنایت را من بعهده گرفته‌ام ومیدانم چگونه آنرا بانجام رسانم وایکاش شیکا اینجا بود واورا مامور کشتن چینو مینمودیم.

ـ نه احتیاجی بشیکا نیست ومن مایلم تواورا بقتل برسانی.

جاك درحالیکه هزاران فکر وخیال بمغزش راه یافته بود چادر میس نورا را ترك کرد و بسوی چادر خویش براه افتاد.

* * *

ساعتی قبل از تاریك شدن هوا افراد دودسته بکمك یکدیگر محوطه جلوی چادرمستر تالمن را برای مهمانی کلنل تریب مرتب کردند.

هوا اندکی تاریك شده بود که کلنل تریب باتفاق گرتا و کارل وسایردوستانش بمحلی که مهمانی در آنجا ترتیب داده‌شده بود آمدند. طولی نکشید که کریستوفروجاك با آنها ملحق شدندو بدستور جاك چندتن ازافراد سرخپوست هیئت تالمن را با تختش از چادر بیرون آوردند.

رفته رفته افراد سفیدپوست دودسته بدورهم گرد آمدند. بطریهای مشروب یکی پس ازدیگری بازشد.

کلنل تریب بادستوراتی که بگرتا داده بود که وی تماس خود را باجاك قطع نکند واخبار تازه‌ئی از او کسب نماید دائما اورا تحت نظرداشت وآنی چشم اززن‌جوان برنمیگرفت.

باشروع رقص که موزیك آن بوسیله گرامافون سفری نواخته میشد جاك برخلاف انتظار گرتا بطرف میس‌نورارفت‌و با اورقصید.

کریستوفر نیز گرتا رادعوت برقص کرد.

تریب برای آنکه گرمی بیشتری بمهمانی خودداده باشد با کارل شروع برقصیدن نموده وهمه رامتوجه خود ساخت.

مستر تالمن که روی تخت نشسته بود ازدیدن رقص تریب و کارل خنده بلندی کرد و گفت:

ـ اگر کلنل زودتر مرا از چنین مهمانی مطلع مینمود، چند تن اززنان قبیله ساماياهارادعوت میکردم تارونقی بمجلس مهمانی بدهند.

تریب، کارل رارها کرد و خود بطرف تالمن رفت ودرحالی که میخندید گفت:

ـ بنظرمن زنان قبیله آدمخواران را اگر دعوت میکردید کاملا بصلاح هم شما وهم‌ما بود.

دردور دوم رقص جاك وگرتا باهم شروع برقصیدن کردند.

جاك که درپی فرصت میگشت کمی ازمیس‌نورا وکارل که باهم میرقصیدندفاصله گرفت وآنگاه سربگوش گرتا گذاشت وگفت:

ـ وضع من خطرناك شده واسرام فاش گردیده است؟

گرتا با شنیدن این خبر حیرت آور یکه عجیبی خورد و بتندی گفت:

ـ باور نمیکنم.

جاك بمیان حرف اودویده گفت:

ـ هرچه میگویم‌عین حقیقت وتنها کسی که ازاسرارمن‌اطلاع داردومیداندنام‌هرولف گانك است. میس نورا میباشد.

ـ پس صندوق آهنی بدست اوافتاده؟

ـ آری، ولی بمن اطمینان داده است که اینرازرا نزدخود نگهدارد.

ـ بگفته‌اش اعتماد نکن و بزودی این زن خطرناك وسائل ازبین بردن ترافراهم خواهد ساخت.

ـ ممکن نیست گرتاوخودش میداندکه باچه کسی روبروست.

ـ بهرصورت علاج واقعه را قبل ازوقوع بایدکرد و بنظرمن باید اورا بقتل برسانی. واین تنها راه نجات تو ازپریشان‌فکری وخطرات احتمالی آینده است.

جاك فکری‌کرد وگفت،

ـ چه‌وضعی !؟ وکدام خطر؟

خطرحمله قبیله سامایاها به تحریك شیکاکه عشق جنون ـ آمیز ووحشیانه‌ای به‌میس نورا دارد. وبمجردیکه ازکشته‌شدن‌او آگاه شود. همه مارا بخاك وخون خواهدکشانید. موقبل از هرکس بسراغ من خواهدآمد چون ازروابط نزدیك‌من ومیس نورابخوبی اطلاع دارد.

گرتا بالحنی‌که حاکی ازصمیمیت او بودگفت،

ـ جاك.. ترس ووحشت را ازخود دورکن و بزندگی این‌زن مرموز وآدمکش‌خاتمه‌بده چه کسی‌خواهدفهمیدکه توقاتل‌اوهستی. ولی اگر ترس ارکشتن او برتوچیره شود. اطمینان داشته باش‌که بزودی‌بدست‌او بقتل‌خواهی‌رسید. وچنین‌ساعتی‌رامن مانندروشنائی روز در خاطرم می‌بینم.

وی‌مکثی‌کرد وسپس افزود،

ـ جاك، اگربخودت رحم نمیکنی. بعشق‌مان رحم‌کن. وای که‌اگرترا ازدست بدهم خودفنا خواهم‌شد.

جاك فشاری بدست گرتا دادوگفت،

ـ آرام باش عزیزمن... اینطورها که توفکرمیکنی نیست. واورا بدینحال‌نخواهم‌گذاشت وبایدنقشه‌ای طرح‌کنم‌که میس‌نورا بدست عاشق سیاهپوستش شیکابقتل برسد. تنها اومیتواندابن زن

کثیف وهرجائی را ازمیان بردارد.

جاك از آنچه که میان او ومیس نورا گذشته بود وزن جوان از او قول گرفته که چینو را بقتل برساند کلمه‌ای ابراز نکرد. چه از بخاطر آوردن آن پشتش میلرزید ووحشت سراپایش رامیگرفت.

وی برای آنکه مطلب دیگری پیش کشیده باشد گفت:

ـ بطوریکه میس نورا میگفت امشب ساعت نه خبر مهمی رادریافت خواهد کرد.

ـ آیا توخواهی نهمید که آن خبر چیست؟

جاك نگاهی بساعتش کرده گفت:

ـ تصمیم دارم هنگام دریافت این خبر در چادرش حضور داشته والآن هم نیمساعت بساعت نه مانده‌است.

گرتا گفت: بهرحال وضع کاروان ما فوق العاده وخیم است، از طرفی کلنل تریب سخت درتعقیب منست وازطرف دیگر بیم آن دارم که وی روی دیوانگی وحسادت مرتکب اشتباه جبران ناپذیری شود وهمه را بکشتن دهد.

ـ چه اشتباهی او میتواند مرتکب شود، جز اینکه علیه تو نقشه‌ای طرح کند.

گرتا درحالیکه لبخندی خفیف وتلخ برلبانش ظاهر شده بود گفت:

ـ خیر اینطور نیست واشتباه او که حتی یکی دوبار تصمیم گرفت آنرا عملی کند یك حمله ناگهانی است که میخواهد کلیه افراد سفیدپوست وسرخ پوست هیئت شمارا بگلوله ببندد.

جاك گفت: حالا وقت آنست که باتفاق تووکارل نقشه کشتن تریب را طرح نمائیم وبنظرمن کشتن اینمرد مهمتر ازکشتن میس نورا است.

جاك یکوقت متوجه شد که میس نورا درمیان مهمانان نیست اطرافش را نگریست ووقتی اطمینان یافت که اوازجرگه مهمانان خارج شده است رقص خودرا باگرتا نیمه تمام گذاشت وباو گفت:

ـ تا چند دقیقه دیگر خبرخوبی بتوخواهم داد.

وبطرف تخت مستر تالمن رفت . چندثانیه باهم نجوا کردند وآنگاه جاك از او جدا شد و شتابان بسوی چادر میس نورا براه افتاد .

وی هنگامی بآنجا رسید که میس نورا پشت دستگاه مخابراتی نشسته ومنتظراست صدای ایسلند را بشنود.

ورودجاك، برای چندلحظه اورا متوجه او نموده ومجدداً سرگرم کارخود شد ودرآنحال علت آمدن جاك را پرسید

جاك جواب داد که ازطرف تالمن آمده است تادرهنگام دریافت خبرحضور داشته باشد.

میس نورا خواست حرفی بزند امادراینموقع صدای فرستنده اطلاعاتی ایسلند شنیده شد وسکوت داخل چادر را برهم زد.

میس نورا پشت سرهم بروی دستگاه مرس کوبید وبدینطریق ارتباط میان دوفرستنده برقرار شد .

خبری که فرستنده ایسلند مخابره کرد. پس ازکشف مربوط بحرکت یك کشتی جنگی بود که بطرف جزیره محل هیئت میآمد.

ایسلند اطلاعات بیشتری راجع بکشتی جنگی ومشخصات آن واینکه نام فرمانده کشتی چیست نداد ودرپایان خبراضافه شده بود که ساعت دو بعد ازنیمه شب فرستنده کشتی باهیئت تماس خواهد گرفت طول موج رادیوئی نیزمشخص گردیده بود

فرستنده ارتباط خودرا قطع وبلافاصله موزیك پخش نمود.

میس نورا خبردریافت شده را که روی یك صفحه کاغذیادداشت کرده بود چندبار خواند ووقتی مطمئن شدجاك آنرا بخاطرسپرده است. صفحه کاغذ را باشعله فندك سوزاند.

جاك گفت :

— توهمین جا باش تامن این خبررا بمستر تالمن برسانم.

— خیر خودمنهم خواهم آمد .

— ولی این دستور تالمن است که توازچادر خارج نشوی . چون بمجردیکه مادونفر بمیان مهمانان برویم همه متوجه خواهند شد که رازی درمیانست.

میس‌نورا نگاه تندی بجاك کرد و بدنبال آن لبخندی زد و گفت :

ـ جاك چرا یك حقیقت غیرقابل انکاری را از من پنهان میکنی . .

ـ چه حقیقی ؟!!

ـ اینکه تو همان ولف‌گانك جاسوس آلمانی هستی .

ـ خفه‌شو میس‌نورا. کاری میکنی که ترا بدست خود به‌قتل برسانم ...

ـ بزودی پرده از اسرارت بر خواهم داشت . و ترا رسوا خواهم کرد فعلا مدرکی که بتواند ماهیت حقیقی ترا آشکار سازد دردست ندارم .

جاك که چهره‌اش برافروخته شده بود، بزحمت جلوی خشم ناگهانی ش را گرفت. ودرحالی که از چادرخارج میشد گفت،

ـ با این تهدیدات توخالی نمیتوانی بروی اعمال جنایتکارانه‌ات سرپوش بگذاری ودستهای خون‌آلودت را پنهان سازی توقاتل حقیقی تابو وحتی جرالد توهستی ، وتنها کسی که انتقام آندو را از توبگیرد من‌هستم. من ..

میس‌نورا این زن‌مکار بشنیدن این کلمات‌خم بابرو نیاورده خندید وبدنبال او از چادر بیرون رفت .

هردو بمیان مهمانان رسیدند جاك از نزدیك شدن بمستر تالمن خودداری کرد .

میس‌نورا بنزد تالمن رفت خبرمربوط بکشتی جنگی‌را به اطلاع اورسانید.

کریستوفر که دراینموقع برای بار دوم باگرتا میرقصید ، اورا بحال خودگذاشت وخودرا کنار تخت تالمن رسانید . اینعمل او درنهایت ناشیگری صورت گرفت‌زیرا کلنل تریب‌وسایردوستانش که کمترین حرکات آنها را ازنظر دور نمیداشتند احساس‌سوءظنی درخود نمودند .

جاك که وضع‌را بدین‌حال دید خودرا بآنهارسانید وبحالت

اعتراض گفت :

ــ این حرکت شما موجب بدگمانی تریب و دارودسته‌اش شده است وآنها کاملا متوجه اینطرف هستند.

تالمن نگاهی بمهمانان کرد وسپس آهسته بدوستانش گفت :

هم‌اکنون آنها راازموعظمی‌که بما برده‌اند بیرون میآورم وعلنا اعلام میکنم که یك کشتی کوچك حامل موادغذائی ومقداری فشنك بطرف محل اقامت‌ما حرکت کرده است.

کریستوفر با نگرانی گفت :

ــ این ناشیگری را نکنید که وضع‌را بدترخواهیدکرد.

جاك گفت بعقیده من اینطور بهتراست‌ودیگرجای نگرانی برای آنها باقی نمیماند وپنهانی دست بفعالیت نمیزنندکه موجب تشویش وناراحتی ماشود

تالمن باصرار کریستوفرکه از تصمیم‌خود منصرف گردد توجهی نکرد.

همه‌را مخاطب قرارداد وباصدای بلندگفت :

ــ دوستان عزیز امشب خبرخوشی را می‌توانم بشما بدهم.

سکوت برقرار شد

وی ادامه داد وگفت:

یك کشتی حامل مواد غذائی بطرف جزیره حرکت کرده است واگر درخطسیر خود مورد حمله کشتی وهواپیماهای دشمن قرار نگیرد تایکی دوروز دیگر درساحل جزیره لنگر خواهد انداخت و آن موقع جشن بزرگی باشرکت ملوانان برپا خواهیم ساخت .

غریو شادی ازمیان افراد هیئت برخاست، افراد آلمانی بتبعیت ازآنان نیز خودرا خوشحال نشان دادند.

سرخ‌پوستان‌هورا کشیدند دست برگردن یکدیگرانداختند ودوبدو شروع برقصیدن و پایکوبی و خواندن آواز دسته جمعی نمودند .

افراد کلنل تریب یك تصنیف آلمانی رازمزمه کردند . مجلس

گرم و پرشور و هیجانی شده بود همه غرق درخوشحالی بودند مستر تالمن درحالیکه خود آهسته زمزمه میکرد و تبسمی برلب داشت برقص دسته جمعی چشم دوخته بود.

جاك با گرتا میرقصید ودر خلال رقص اخباری مربوط بکشتی جنگی که تالمن آنرا یك کشتی کوچك معمولی اعلام داشته بود دراختیار او گذاشت.

گرتا پرسید، آیا کشتی انگلیسی ویا امریکائیست؟

جاك دراینمورد اظهار بی اطلاعی کرد وجواب قطعی او را بیعد ازساعت دو بعداز نیمه شب موکول نمود.

گرتا گفت: پس موضوع کشتی کوچك حامل مواد غذائی که تالمن خبر آنرا داد دروغ است؟

جاك اندکی اورا بسینه خود فشرد و گفت:

ـ فعلا سکوت کن چون اینجا مکان مناسبی برای رد و بدل اخبار نیست.

نزدیك شدن میس نورا و کریستوفر که باهم میرقصیدند جاك راوادار نمود که گرتارا باخوداز آنجا دورسازد.

موزیك رقص همچنان ادامه داشت وشوروهیجانی درافراد بوجود آورده بود.

در این اثنا مستر تالمن فریاد زد.

ـ آخ سوختم.. کریستوفرمرا کشتند.

همه بسوی تخت تالمن دویدند.

کریستوفر وجاك نخستین کسانی بودند که زودتر ازدیگران بربالین تالمن حاضر شدند.

تالمن غرق در خون شده بود نیزه کوچکی در پشت اوفرو رفته بود وخون بشدت ازاطراف آن جاری بود.

کریستوفر بیدرنك نیزه را بیرون کشید نگاهی بآن کرده وآنرا بدست جاك داد و گفت:

ـ ببین این نیزه از کیست.؟

کلنل تریب بآنها ملحق شده واز دیدن تالمن در آن حال

سخت متأثر شد .

تالمن آهسته ناله میکردو چشمانش بروی هم افتاده بود وازدرد بخود می‌پیچید.

کریستوفر فریاد زد:

ـ دکتر فوراً .. وسائل جراحی‌را آماده کن .

تالمن نفس بلندی کشیده ناله‌ای‌ازگلو خارج کرد و بزحمت توانست‌چند کلمه حرف بزند.

وی درآنحال که چشمانش بسته بود وبروی پهلوی راست افتاده بود گفت :

ـ کریستوفر دکترلازم نیست من درآستانه مـرگ قـرار گرفته‌ام. وتاچند دقیقه دیگر خواهم مرد جراحت مهلك است و احساس می کنم که خونم بزهرآمیخته شده وقلبم دارد ازجـا کنده میشود :

دراینموقع دکترآلبرت نفس‌زنان وارد شد وباوسائلی کـه باخود آورده بود مشغول عمل گردید . پیراهن تالمن‌را پاره‌نموده محل اصابت نیزه‌را معاینه کرد وپس‌از چند لحظه سر بـرداشت و آهسته سرش‌را تکان‌داد وبکریستوفر گفت:

ـ جراحت عمیق‌وخطرناك است .

ـ بهرصورت باید معالجه شود .

تالمن فریادی‌از درد کشید وگفت :

ـ آلبرت.. آلبرت مـرا آسوده بگـذار حاضر نیستم معالجه‌ام کنی من‌بامرك چندان فاصله‌ای ندارم.

کلنل تریب خطاب بکریستوفر گفت:

ـ دراینحال بستن جراحت وجلوگیری ازخونریزی امکان ندارد مگر آنکه اورا بیهوش کنید .

آلبرت گفت :

ـ پس تأمل کنید تا بچـادر خـود رفته داروی بیهوشی بیاورم.

جاك فریاد زد :

ـ عجله کن که فرصت گرانبهائی از دست میرود.

آلبرت بسرعت بطرف چادر خود دوید.

تالمن همچنان ناله میکرد. جاک و کریستوفر شانه‌های او را مالش میدادند. چون بشدت جاری بود بطوریکه موجب وحشت اطرافیان شده بود.

میس نورا صورتش را میان دو دست پنهان ساخته بود و آهسته میگریست.

کلنل تریب و کارل و گرتا در سکوت فرو رفته و باین صحنه رقت انگیز مینگریستند.

کریستوفر دمادم بسمت راست نگاه میکرد و هر آن انتظار داشت آلبرت فرا رسد.

رفته رفته ناله‌های تالمن ضعیف‌تر شد رنگ چهره‌اش رو به سفیدی رفت و دست و پایش را لرزشی خفیف فرا گرفت.

صدای آلبرت همه را متوجه او نمود.

جاک فریاد زد:

ـ عجله کن. آلبرت نزدیک است کار از کار بگذرد.

تالمن حرکتی بخود داده و بروی تخت غلطید و به پشت خوابید دست و پایش را دراز کرده ناله کوتاهی زد.

آلبرت نفس زنان خودش را کنار تخت تالمن رسانیده بروی او خم شد و ناگهان سر برداشت و با لحنی تأثرآور گفت:

ـ تالمن مرد و ما را تنها گذاشت.

از کنار تخت دور شد و صورتش را میان دو دست گرفت. مثل این بود که گریه میکند.

غباری از غم و اندوه چهره‌های دوستان تالمن را پوشاند بیش از همه جاک و کریستوفر اندوهناک بودند. میس نورا گریه‌اش شدیدتر شد. کلنل تریب و یارانش از کنار تخت تالمن دور شدند و چند قدم آنطرفتر بدور هم گرد آمدند.

کریستوفر نگاهش به نیزه خونین پائین تخت افتاده آنرا برداشت و بجاک گفت:

ـ آیا فکر می‌کنی این نیزه بکدام‌یك از قبایل تعلق دارد ؟

جاك سر و نه نیزه را بدقت وارسی کرده لختی اندیشید و سپس گفت:

ـ من نظیر اینرا نزد افراد قبیله ساماياطا دیده‌ام و بدون شك قاتل یکی افراد قبیله مزبور میباشد و حالا باید دید چه علتی موجب خشم و تحریك او باین قتل گردیده است

میس نورا خودش را جلو انداخت و گفت:

ـ اشتباه شما همین‌جاست و قاتل از آدمخواران بوده و بر حسب تصادف این نیزه بدست آورده است و یا آنکه عمداً خواسته است مارا علیه قبیله ساماياطا بشوراند .

جاك درحالیکه لبخندی مرموز و خفیف بر لبانش ظاهر شده بود گفت:

ـ قاتل را باید درمیان افراد قبیله ساماياطا جستجو کنیم و دفاع تو از آنها مسخره است و من بزودی قامت خوانم کرد که قاتل چه کسی است حتی عامل محرك را معرفی میکنم

میس نورا بشنیدن کلمه مسخره قیافه خشمگینی بخود گرفت نگاه تندی بجاك کرد و با لحن تهدید آمیز و اطمینان بخشی گفت :

ـ جاك تو خود را بکشتن خواهی داد و می‌بینم روزی که جسد خون‌آلودت را از جادرت بیرون میکشند و نظیر همین نیزه در سینه‌ات جایگرفته باشد .

حاضرین بشنیدن سخنان میس نورا که گوئی خود عامل اصلی قتل مستر تالمن میباشد دچار حیرت شدند بیش از همه جاك و کریستوفر تعجب کردند و بیکدیگر نگریستند.

چند ثانیه میان آنها سکوت برقرار شد.

کریستوفر سکوت را شکست و خطاب بمیس نورا گفت:

ـ این سخنان از تو بعید است که یکی از دوستان خودرا بدین‌طریق تهدید بقتل میکنی و من بنوبه خود اینطور فکر میکنم

که تو دراین قتل دست داشته‌ای.

میس نورا ناگهان بالحن زننده فریادزد:

ـ خفه شو کریستوفر، هیچ میفهمی چه میگوئی بخدا اگر طپانچه میداشتم با یك گلوله مغزت را پریشان میکردم تاسخنان مزخرف ومهملت را نشنوم.

بهت و حیرت حاضرین بشنیدن این کلمات افزایش یافت.

کریستوفر که انتظار چنین رفتاری را از طرف زن جوان نداشت آنچنان عصبانی شد که کنترل اعصاب خود را ازدست داد و باپشت دست محکم بصورت میس نورا زد.

ـ برو گمشو ای پست فطرت هرجائی.

میس نورا که براثر سیلی او کمی عقب رفته بود بسرعت جلو آمد ومانند ماده ببری خودرا بروی کریستوفر انداخت و گلوی اورا درمیان دو دست خود گرفت. دندانهایش را بروی هم فشرد و گفت:

ـ ترا بدین شکل باید ادب کنم.

کریستوفر کف دستش را بصورت او گذاشت و با یك فشار و حرکت سریع اورا بعقب انداخت و بطرفش حمله‌ور شد، ولی جاك اورا ازعقب بغل کرد وگفت:

ـ آرام باش اورا بحال خود بگذار حالا موقعیت ندارد.

گرتا نیز میس نورا رادرآغوش گرفت.

کریستوفر کوشید که خود را ازچنگ جاك خلاص کرده و بطرف میس نورا حمله‌ور شود.

کلنل تریب بگرتا اشاره کرد که میس نورا راباخود ببرد.

کارل بکمك گرتا شتافت و دونفری میس نورا را بطرف محوطه خود بردند اما میس نورا ازرفتن بمحوطه آنان خودداری کرد واز آندو خواست که وی‌را آزاد بگذارند تا بچادر خود برود.

گرتا گفت:

ـ من ترا تنها نمیگذارم زیراحال توطبیعی نیست وممکن

است موجب بروزحادثه‌ای گردد.

میس نورا لبخند تلخی زدو گفت:

نه خواهش میکنم تنهایم بگذاری و بتوقول میدهم هیچگونه حادثه‌ای روی ندهد.

دراینموقع چینو، خودش را بآنها رسانید. دست بزیربغل میس نورا انداخت و گفت:

ـ صلاح نیست که شما تنها بچادرتان بروید. زیرا کریستوفر در یکنوع حالت خشمی بسر میبرد که بیم آن میرود ازفرصت استفاده کرده وشما راغافلگیرسازد وبا یك گلوله بزندگی‌تان خاتمه دهد. واگر موافقت کنید من چادرم را در اختیارتان میگذارم. و یا آنکه امشب را نزدگرتا بصبح برسانید.

گرتا پیشنهاد چینورا تائید کرد و اصرار نمود که میس نورا شب را نزد اوبسر برد.

اما میس نوراکه حواسش در اطراف کشتی جنگی و برقرار کردن ارتباط با اودورمیزد. ازقبول تقاضای گرتا وچینومعذرت خواست. وتقاضا کرداورا تنها بگذارند. تا بچادرخودرفته استراحت کند. وی حتی بآنها قول‌داد که تافردا ازچادر خودخارج نخواهد شد وهمچنین تصور نمیکند حادثه‌ای اتفاق افتد

گرتا دیگر اصراری نکرد ولی چینو دست بردار نبود.

میس نورا وقتی او را مصرد ید برای آنکه وقت را تلف نکندرو بچینو کردو گفت:

شما همراه من بیائید.

چینو که انتظار شنیدن این دعوت را ازجانب او داشت. فشاری ببازوی اوداد و گفت:

ـ پس برویم.

هردو براه افتادند. گرتا تعجب کرد. زیرا فکر نمیکرد که میس نورا ازچینو چنین دعوتی بکند. وی اندکی مظنون شد. و باخود گفت:

ـ بدون شك میان این دوسر وسری وجوددارد.

یکی دوبار تصمیم گرفت آندورا تا پشت چادر میس نورا تعقیب کند شاید آنچه را که پیش خود حدس زده است حقیقت داشته باشد. ولی وجود کارل که کنارش ایستاده بود. اورا از انجام چنین فکری برحذر داشت.

ـ کارل وقتی اورا در سکوت دید گفت:

ـ چه فکر میکنی گرتا..؟ بمیس نورا وچینو میاندیشی؟

زن جوان بخود آمد وبالبخند تلخی جواب داد:

ـ همینطور است که میگوئی. نظر توچیست؟

ـ هیچ، یك نوع برخورد عادی، چه چیز دیگری میتواند باشد..؟

ـ خیلی چیزها، که بعدا خواهیم دید. حالا بیا برویم که من خیلی خسته هستم وازماجرای قتل تالمن ونزاع ومشاجره کریستوفر ومیس نورا وحشت دارم وبعاقبت آن خوش بین نیستم زیرا خصومت آندوریشه دار است وبی شبهه اسراری در آن نهفته است. که بزودی آشکار خواهدشد.

کارل همینطور که سرش پائین بود گفت:

ـ شاید تااندازه‌ای حدس توصائب باشد امامن طور دیگری فکر میکنم ومعتقدم که نزاع آندو ساختگی بود.

جلوی چادر گرتا که رسیدند. هردو ایستادند، زن جوان گفت:

ـ هیچ بعید نیست که خواسته اندمارا غافلگیر کنند. بهر صورت باید مراقب خودمان باشیم و تنها امیدمان جاك است که میتواند پرده ازاسرار آنها بردارد.

کارل سری تکان داد وخداحافظی نمود وبطرف چادر خود رفت.

گرتا بلافاصله داخل چادرش شد. تا کنار تختش پیش رفت. دستمال که دورگردنش بسته بود بازکرد وبگوشه‌ای انداخت. و همینکه خواست بعقب برگردد ناگهان باهیکل تنومندمردسیاهی روبرو شد وتارفت جیغ بکشد. مردسیاهپوست وحشی خودش را

روی او انداخت. دهانش را محکم چسبید. ووی را بسروی تخت خوابانید. وچشمان وحشت آورش رادر چشمان زن جوان که ازشدت ترس زیاده ازحد باز شده بوددوخت .

گرتا هرگونه تقلا را بیفایده دید. احساس رخوت وسستی عجیبی درخود مینمود بدنش میلرزید وازنگاههای شهوت آلود و وحشتناك مرد وحشی کم مانده بود قالب تهی کند.

مرد وحشی همانطورکه بروی گرتا افتاده بود دست بزیر دامن او برد چنك بگوشت رانهایش زددرسفیدی چشمانش رگه‌های خون دیده میشد که حاکی ازهیجان وغلیان درونیش بود.

زیرلب کلماتی میگفت که برای گرتا مفهومی نداشت. لبخندی که دورشته دندان سفیدش را نمایان ساخته بود چهره اورا هولناك تر میساخت پرده‌های بینی‌اش بازو بسته میشد.

وی ناگهان پنجه بچاك پیراهن جلوی سینه گرتا زد بایك حرکت تند ووحشیانه آنرا پائین درید.

برجستگیهای سینه سفید وهوس انگیز گرتا نمایان شد.

مرد وحشی لبان کلفت وزمختش را بروی سینه اوفشردمانند گربه وحشی زیر گلوی اوراگزید .

ولی همچنان دهان زن جوان رابایکدست گرفته بود و در آنحالت تند وخطرناك که وجودش یکپارچه شهوت شده بوداحتیاط را از دست نمیداد.

گرتا کمترین مقاومتی ازخود نشان نمیداد مثل این بود که روح دربدن ندارد. ومجسمه‌ای بیش نیست.

مرد وحشی که برق مخصوصی از چشمان هولناکش ساطع بود. دمادم سینه عریان گرتا را باوحشیگری چنك میزد

وی ناگهان گرتا را بروی شانه‌اش انداخت وآهسته ازچادر خارج شده بسرعت بطرف انبوه درختان دوید.

چند ثانیه بعدکلنل تریب بچادرگرتا نزدیك شده یکی دو بار اورا صدا کرد ووقتی جوابی نشنید داخل چادراو شد. پنداشت شاید گرتا بچادر کارل رفته است بنزد او رفت و سراغ گرتا را

گرفت .
کارل اظهار بی‌اطلاعی کرد.
کلنل تریب متوحش شد وبسرعت یك‌یك چادردوستان را جستجو نمود .
رفته رفته ترس ووحشت بروجود اووکارل وسایر آلمانیها راه یافت طولی‌نکشیدکه خبرگم شدن گرتا دهان بـدهان گشت و بگوش کریستوفر وجاك که درآنموقع مشغول دفن کردن‌جسد تالمن بودند رسید .
تریب سراسیمه خودرا بآنها رسانید وتقاضای کمك کرد .
جاك بشنیدن این خبر قلبش فرو ریخت بتنـدی از کارل پرسید :
ـ آیا شما اورا دیدیدکه داخل چادرش شد؟
کارل جواب مثبت داد،
کریستوفر گفت :
ـ بدون شك همان‌کسی‌که تالمن را بقتل رسانیده گرتا را نیز ربوده است.
میس‌نورا وچینوکه تازه وارد چادرشده وسرگرم‌عشقبازی خود بودند باشنیدن هیاهو از چادر بیرون دویدند.
کلنل تریب بدیدن میس‌نورا جلو دوید وپرسید:
ـ شماگرتا را ندیدید؟
چینو بعوض او جواب داد:
ـ ماگرتا وکارل را باهم ترك کردیم.
کریستوفرکه هنوز آتش‌خشمش‌نسبت بمیس‌نورافرو ننشسته بود زیرچشم نگاهی زودگذر باوکرد وگفت:
ـ میس‌نورا بهتر میداند چه‌کسی‌گرتا را ربوده‌است.
میس‌نورا لب پائینش راگزید وگفت:
ـ ساکت باشیدکریستوفر.
جاك بیلچه را روی قبرتالمن انداخت وگفت :
ـ باید اطراف دومحوطه را جستجو کنیم .

کلیه نگهبانان وافراد سرخ‌پوست را خبر کنید که شعاع یك کیلومتر وبلکه بیشتر این دومحوطه را محاصره کنند و بنظر من جزاین راه دیگری وجود ندارد ومطمئناً اگر سرعت عمل بخرج دهیم یحتمل نتیجه‌اینکه انتظار داریم عایدمان شود.

کریستوفر گفت ، کسیکه گرتا را ربوده‌است هم‌اکنون باما فاصله زیادی دارد وممکن است بتوانیم بسرعتی که انتظار میرود ردپای آنها رابدست آوریم مگر اینکه ..

جاك کلام اورا قطع کرد وگفت :

ـ مگر اینکه به‌اکیپ‌های زیادی تقسیم شویم و هراکیپ درجهتی حرکت کند.

کلنل تریب مضطربانه گفت :

ـ این فداکاری از عهده جاك ساخته است زیرا یکباردیگر چنین ازخود گذشتگی ازخود نشان داده است و من کلیه‌افرادم را تحت اختیار شما میگذارم تا برای انجام هر نقشه‌ای که در نظر دارید از وجود آنان استفاده کنید وحتی خودمن‌نیزدرصورت‌لزوم باشما خواهم بود.

کارل سکوت خودرا شکست وگفت :

ـ بنظر من‌تنها محلیکه میتوان ردپای گرتا را در آنجا بدست آورد قبیله ساماياها میباشد وباید بیدرنك بآنجا حرکت کنیم .

کریستوفر اشاره بتوده خاکیکه جسدتالمن درزیرآن دفن شده بودکرده گفت :

ـ اگر تمام افراد سرخ پوست ونگهبانان سیاهپوست را تحت اختیار من بگذارید بامداد فردا بقبیله ساماياهاحمله‌خواهم کرد وانتقام موحشی ازآنان خواهم گرفت.

تریب از نقشه‌وفکر کریستوفراستقبال‌کرد ومعتقد بودکه جز این راه دیگری در پیش نیست وباید انتقام تالمن‌را ازقبیله مزبورگرفت .

جاك بااین نظر بشدت مخالفت‌کرد وآنرا یکنوع عمل

کودکانه وخطرناك میدانست که انجام آن جان همه آنها را بخطر خواهد انداخت

میس نورا با نظر جاك موافق بود.

آخرالامر تصمیم گرفته شد که بامداد آنشب چند اکیپ مسلح از نگهبانان وافراد سرخ پوست بسرپرستی یکی از اعضای هیئت مذهبی ویاکاروان تریب درجهت های مختلف حرکت کنند.

کلنل تریب باافکاری مغشوش وپریشان باتفاق کارل بسوی چادر خود رفت چینو نیز بدنبال آنان براه افتاد.

جاك بیش ازهمه مضطرب ونگران بود. زیرا بارو ابطی که میان او وگرتا وجود داشت وی درناراحتی عجیبی قرارگرفت بطوریکه آثار تشویش و ناراحتی بخوبی در چهره او نقش بسته بود.

کریستوفر بی آنکه بمیس نورا اعتنائی کند حرکت کرد تا بچادر خود برود ناگهان میس نورا با صدائی لرزان و گرفته فریاد زد.

ـ کریستوفر. بایستید باشما کار دارم.

کریستوفز براه خود ادامه داد.

جاك متوجه موضوع شد.

میس نوراوقتی مشاهده کرد که اوتوجهی باو ندارد جلودوید راه را براو بست وبالحنی که حاکی از ندامت بود ازرفتاریکساعت قبل خود معذرت خواست.

جاك مداخله کرد وکوشید تا کریستوفر را نسبت بمیس نورا برسر لطف آورده و وادارش نماید که از رفتار گذشته او چشم بپوشد.

کریستوفر ابتدا بهیچوجه حاضر بچنین گذشتی نبود. اما بالاخره براثر اصرار جاك ومیس نورا بتقاضای آنها تن درداد.

میس نوراگونه اورا بوسید وگفت:

ـ بعداز تالمن سرپرست هیئت شماهستید ودیگر نظیر این جریان اسفناك اتفاق نخواهد افتاد.

کریستوفر نگاهی بساعتش کرد و گفت:

ـ فوراً بچادرخود بروید زیرا تا یکساعت دیگر باید باکشتی جنگی که بطرف جزیره درحرکت است تماس بگیرید.

میس نورا براه افتاد که برود کریستوفر مجدداً اورامخاطب قرار داده گفت:

بلافاصله پس از قطع ارتباط تلگراف دریافتی را نزد من بیاورید.

میس نورا درحالیکه ازتجدید دوستی باکریستوفر ورفیع کهورت او خوشحال بود شتابان بسوی چادر خود دوید و همینکه پایش بداخل چادر رسید ناگهان کسی ازپشت سراورا بغل کرد با یکدست دهانش را محکم چسبید ودست دیگر را زیر گلوی او انداخت و متعاقب این حمله سریع صدای خنده رعب آوری طنین انداخت.

میس نورا سراپایش لرزید. قلبش فروریخت رنگ ازچهره اش پرید و پنداشت حمله کننده یکی از افراد قبیله آدمخواران است ویا این حمله ناگهانی قصددارد اورا بقبیله خودببرد.. وای که زندگی درمیان آدمخواران چقدر طاقت فرسا وکشنده است.

وی مشتهای گره کرده اش را برانهای مردسیاهپوست کوفت. وباحرکت شدیدی که بخود میداد میکوشید تا ازچنگ اورهائی یابد ووقتی تلاش خود را بیفایده دیددست ازمقاومت برداشت.

مرد سیاهپوست ناگهان خنده رعب آورش را قطع کرد و میس نورا را در همانحال بروی تختخواب انداخت و خود کنار تخت ایستاد.

میس نورا بسرعت برخاست نشست وهمینکه چشمش بصورت مرد سیاهپوست افتاد لبخندی ساختگی لبانش را از هم گشود و گفت:

ـاوه، شیکا توهستی..؟

ـبله من هستم وبدون شك خیال کردی یا فراموشت کرده و یا ازبین رفته ام؟ اما چندشبانه روز است که در حوالی چادر تو

هستم قادر بحرکت نبودم.

بعد سخن خود را قطع کرده محل اصابت گلوله رانشان زن جوان داد و افزود :

ـسفید پوستان قصد کشتن مرا داشتند امـا معجزه آسا از مرگ نجات یافتم وهردوی آنها را بقتل رساندم.

شیگا شرح ماجرای غارو برخورد بامارتین ولیپر وهمراهان آنان را بتفصیل باز گفت:

میس نورا بشنیدن این ماجرا دچار اضطراب شدیدی شدو گفت :

ـپس آنها کشته شده اند:؟

شیگا آهسته روی لبه تخت نشست و گفت:

ـواگرمن کشته شده بودم توخوشحال میشدی.؟

ـ نه شیگا اینطورنیست و هرگز چنین خیالی بمغزم راه ندادم ولی ازغیبت توخیلی نگران شدم.

مردوحشی دست درازکرد مچ دست میس نورا راگرفت. او را بطرف خودکشید خیره درچشمانش نگریست وسپس اورا از خود دور ساخت وگفت:

ـبالاخره آرزویت برآورده شد.

میس نورا حیرت زده پرسید:

ـچه آرزو؟

شیگا درحالیکه نگاههای شرربارش را بزن جوان دوخته بود باتبسمی که حاکی ازهیجان والتهاب درونیش بود جوابداد :

ـآرزوی کشتن تالمن.!

میس نورا آه دردناکی کشیدو گفت:

ـپس تو اورا بقتل رساندی.؟

شیگا که انتظار داشت میس نورا بمحض شنیدن این خبر خودش را درآغوش او اندازد و اظهار رضایت نماید وقتی او را نگران ومتوحش دید خشمی ناگهانی بردیگر احوالش افزوده شد. وبالحنی تند و تهدیدآمیز گفت:

آیا فراموش کردی که ابتدا نقشه قتل او بوسیله تو کشیده شد. جاك هنوز زنده است و بخوبی از این راز آگاهی دارد و کافی است که به نزد او رفته و اسرار قتل تالمن را فاش سازم و بگویم که تو مرا مامور قتل او نمودی ؟

میس نورا دست پاچه شد و بالحنی ملتمسانه گفت،

شیگا مگر دیوانه شده‌ای من هنوز اعتراضی نکرده‌ام و فقط تعجب من از اینجاست که بدون اطلاع من مرتکب این جنایت شدی و ایکاش قبلا باینجا میآمدی و مرا آگاه می‌ساختی.

شیگا گفت اورا کشتم چون خیال میکردم مارتین بدستور او درصدد دستگیری و یا کشتن من برآمده است.

اطمینان داشته باش که آن سفیدپوست دیگر که اسمش را نمیدانم بزودی بتالمن ملحق خواهدشد.

ـ میس نورا حرکتی بخود داد و گفت،

ـ کلنل تریب رامیگوئی ؟

ـ بله قربانی دوم من او خواهد بود ... مگر آنکه کلیه سفیدپوستان با تقاضای من موافقت کنند.

ـ تقاضای تو چیست؟

شیگا در سکوت فرورفت نگاهش بنقطه‌ای از بدنه چادر دوخته شد. درچهره فشرده و هولناکش دانه‌های عرق میدرخشید و آثار یك تصمیم خطرناك وقاطع را بطوروضوح آشکارمیساخت.

چند ثانیه بدین حال گذشت.

آخرالامر میس نورا سکوت راشکست و بالحنی که حاکی از تسلط او براعصابش بود گفت :

تصمیمت چیست شیگا، آیا باز درفکر کشتن یکی ازسفید پوستان هستی.؟

شیگا بسرعت نگاهش را از بدنه چادر برگرفت و در چشمان میس نورا که برق شیطنت آمیزی از آن ساطع بود خیره شد و لحظه‌ای مکث کرد وسپس همراه با لبخندی گفت:

ـ مثل اینکه با کشته شدن تالمن هنوز خشم و کینه تو فرو

ننشسته که درفکر بقتل رسانیدن یکی دیگر ازدوستان خودهستی.
میس نورا این‌زن خون آشام که‌دلش مالامال کینه و نفرت ازدوستانش بود خندید و گفت:
ـ کشته‌شدن تالمن آرزوی دیرینه من‌بود، وحالا احساس میکنم که آرامش خاطری یافته‌ام اما بالاخره نگفتی تقاضای تو چیست؟ که کمرقتل تریب رابسته‌ای اودر این‌میان مرتکب خطائی نشده است
شیگا دست میس‌نورا راگرفته فشاری‌بآن داد اندکی‌خود را باو نزدیك ساخت وگفت:
ـ نقشه‌ام حمله بقبیله ساماياها و کشتن رئیس و جادوگر قبیله است.
ـ چه میگوئی آیا دیوانه شده‌ای؟!
ـ خیردیوانه نیستم . وجز این‌چاره‌ای ندارم زیراهمانطور که گفتم‌ازقبیله فرارکرده‌ام و اگر افراد قبیله دستگیرم سازند جادوگر که دشمن خونی من‌میباشد بامار خطرناکی که همیشه در چادر خود درون قفسی ازآن نگهداری میکند مرا بوضع فجیعی خواهدکشت.
شیگا شرح داد که این طرز مجازات مخصوص افرادیست که ازفرمان رئیس ویاجادوگرقبیله سرپیچی کنند.
میس نوراگفت:
ولی توبتنهائی قادر بکشتن‌آنها نخواهی بود.
شیگا زن جوان را بسوی‌خود کشیددست بگردن‌اوانداخت و گفت:
ـ تقاضایم ازشما سفیدپوستان بخصوص کلنل تریب که‌افراد تازه‌نفسی در اختیار دارد اینستکه در حمله بقبیله ساماياها مرا یاری کنند تا بتوانم بمقصود خویش نائل شده جانشین رئیس قبیله شوم.
میس نورا باوجودیکه‌ازنزدیك‌شدن بشیگا سخت‌ناراحت بود معهذاچاره‌ای نداشت وکمترین مقاومتی ازخودنشان‌نمیداد.

شیکا اورا به‌پشت خوابانید وخود رویش قرارگرفت.سر بمیان سینه میس نورانهاد برجستگی‌های‌سینه اورامیان دوردیف دندان‌های‌خود آهسته گزید. رفته‌رفته هیجان و التهاب‌وحشیانه‌اش شدت یافت، چنگ برانهای زن‌جوان زد. واورا بسینه‌اش‌فشرد.

میس نورا فریادکوتاهی کشید وگفت:

ـچه‌میکنی شیکا... ممکن است جاك ویاکریستوفر باینجا بیایند. واگرتصمیم بکشتن آنهاگرفته‌ای بگوتامن‌قبل ازآمدن آنها اینجا راترك‌گویم.

مردوحشی سراز روی‌سینه اوبرداشت، درسفیدی چشمانش رگه‌ای خون دیده میشد. نگاههایش وحشت‌آور وخطرناك بود. مثل اینکه قصددارد زن جوان رابزیردندانهای خود پاره‌کند، دوردیف دندانهایش را بهم‌سائید با لبخندی آمیخته بحالت تند درونیش گفت:

ـهرکس‌پایش باینجا برسد بایك ضربت کارد سینه‌اش را خواهم‌شکافت.

تمام بدبختی‌ها را بخاطرتو تحمل کردم که‌اکنون‌سرگردان وآوارشده‌ام واگر دوستان سفیدپوست توبمن‌کمك نکنند یك یك آنهارا بهمان‌طریق که تالمن‌را کشتم‌ازبین خواهم‌برد واولین‌قربانی تصمیم خطرناك من‌توخواهی بود زیرا من ترامیشناسم و توبایـد ترتیب اینکاررا بدهی.

میس‌نورا احساس‌ترس و وحشت خفیفی در خود نمود، اما خیلی زود برخویشتن تسلط یافت وباخودگفت:

ـ ازچه میترسی میس‌نورا، این سیاه وحشی‌غول‌آسا عاشق تو است.

اوبهر شکل‌که بخواهی درخواهدآمد.. حتی‌همین حالا بیك اشاره توحاضر است چندتن‌ازسفیدپوستان‌را بقتل برساند.. قدرت شکست‌ناپذیریست، بایدوجودش‌را برای پیشرفت مقاصدونقشه‌هایم بکاراندازم.

میس‌نورا آنچنان درافکارخود فرورفته بودکه‌گوئی‌وجود

شیگا را روی خود احساس نمیکرد.

مرد وحشی بافشاری‌که بکمر او وارد ساخت رشته افکار اورا گسیخت.

میس‌نورا لبخند تلخی زد.

شیگا دست‌از زیر کمر او کشید هردودست‌را بمیان موهای زن جوان فروبردو گفت:

ـ آیا سفیدپوستان‌را بانقشه من موافق خواهی کرد؟

میس‌نورا متوجه حالت‌سبعانه شیگا شد وموقعیت خطرناك خودرا مجسم‌کرد ومثل دفعات‌گذشته‌که درآغوش‌مرد وحشی قرار میگرفت واورا ازخودراضی مینمود اینبار نیز روی‌خوش نشان دادو گفت:

ـ بدون شك جاك نخستین‌کسی‌خواهد بودکه بانقاضای تو موافقت خواهدکرد.

بااینکه کریستوفر جانشین تالمن‌میباشد،ولی تصور نمیکنم مخالفتی ازخود نشان دهد؟

شیگا دست برانهای اوکشید گوشت‌ران‌اورا درمیان‌دستش فشرده وگفت:

ـ بیش‌ازهرکس‌کلنل تریب باید بمن‌کمك کند.

میس‌نورا مانند آنکه موضوع مهم ازیادرفته‌ای را بیاد آورده باشد ناگهان دستهای شیگا را عقب زد و زیرکانه پرسید:

ـ گرتا راکجا مخفی‌کردی؟

شیگا بشنیدن این‌کلام سرراست‌گرفت و دچار حیرت شده و پرسید:

ـ گرتا..؟ اورا ربوده‌اند؟

ـ همین‌امشب قبل‌از آنکه بچادرم بیایم، غوغائی براه افتاده وکلنل تریب اطلاع دادکه‌گرتا در چادرش‌نیست‌وکمترین نشانه‌ای از اوبجای نمانده است.

شیگا شانه‌هایش‌را بالاانداخت وگفت:

ـ از او خبری ندارم.. چه کسی ممکن است او را ربوده باشد.

ـ بدون شك تو زیرا با کشتن تالمن من بتو مشکوك هستم.

مرد وحشی بناگاه سیلی محکمی بصورت میس نورا زد و گفت:

ـ هنوز مرا نشناخته‌ای؟

میس‌نورا از این رفتار خشن وغیرمنتظره شیگامتحیرماند ویقین حاصل کرد که‌مرد وحشی دررربودن گرتا دست‌نداشته است والا اینطور ازخوددفاع نمیکرد.

شیگا ازروی میس‌نورا برخاست وکنار تخت نشست و در حالیکه نگاهش بنقطه نامعلومی‌خیره شده بودگفت:

ـ گرتا بدستور جادوگر قبیله ساماياها ربوده شده واین بهانه خوبیست برای‌من‌که تریب وکریستوفررا وادار نمایم تا تقاضایم‌را بپذیرند.

بعد قهقهه‌ای وحشیانه زده ومانندگرگ گرسنه‌ای بروی میس‌نورا پرید. اورا درمیان بازوان نیرومند خود فشرد. لبان کلفت و سیاهش‌را که براثر هیجان ناگهانی خشك شده بود روی لبان زن جوان‌گذاشت. آنچنان اورا درآغوش‌گرفت و بوسید که وقتی میس‌نورا را رها کرد زن جوان‌تاچند لحظه نفس درسینه‌اش حبس شده بود وبالانمیآمد.

در این اثنا ساعت رومیزی ساعت دو بعداز نیمه شب را اعلام‌کرد.

میس‌نورا هراسان از روی تخت پائین پرید. و بایك‌جست خودرابدستگاه مخابراتی رسانیده وآماده‌کار شد.

شیگا که از این‌حرکت غیرمنتظره او هاج‌وواج مانده‌بود از روی تخت پائین آمد. وکنار او ایستاد. ونگاهش‌را بدستگاه دوخت.

میس‌نورا باسرعتی‌که درکار خود داشت. بسهولت توانست

با کشتی جنگی تماس بگیرد.
نخستین کلماتی که از دستگاه فرستند کشتی بروی کاغذ آمد کامه (دی..جی ژرژ) نام کشتی جنگی بود.
(دی.جی.ژرژ) اطلاعات زیررا بـرمز فـرستاد. میس‌نورا آنرا کشف واینطور خواند.
«حرکت ما در دریا بکندی صورت میگیرد وعلت آن‌مه غلیظ وهم‌چنین وجود زیردریائی‌های دشمن است که در خط سیرما درحرکت هستند. ما تصور نمی‌کنیم که زودتر از دوروز دیگـر بتوانیم درساحل جزیره شما لنگر بیندازیم. و بهتر است تاچهل وهشت ساعت دیگر هیچگونه ارتباطی میان‌ما برقرار نشود زیرا بیم آن‌میرود که زیردریائیها وکشتی‌های‌دشمن بوجود ما دراطراف خود پی‌برده ومارا هدف اژدر قرار دهند ما د راس دوم ساعت شمارا صدا خواهیم کرد.. منتظر هستیم..

کاپیتن اسکورا

بلافاصله ارتباط قطع گردیده میس‌نورا تلگراف رامیان سینه بندش مخفی کرد وبشیگا گفت :
ـ همین‌جا باش تامراجعت کنم..
مرد وحشی‌راه براو بست و گفت:
ـ لابد فراموش نکرده‌ای که اگر خواسته بـاشی علیه من قدمی‌برداری باچه وضع فجیعی بدست دوستانم کشته خـواهی شد
میس‌نورا خنده کنان گفت:
ـ هرگز فکر غافلگیر ساختن ترادر سرندارم. و منظورم رساندن این تلگراف بکـریستوفر و جاك است که منتظر من هستند .
شیگا از میس‌نورا درخواست کرد که موقع مراجعت جاك را همراه خودبنزداربیاورد .
میس‌نورا قول داد. وهمینکه براه افتاد تا ازچادر بیرون برود ناگهان صدای پائی از پشت چـادر بـرخاست و بسرعت دور شد .

شیکا با یك جست خودرا بیرون انداخت و په‌پشت چادر پیچیده چند قدمی‌در تاریکی پیش رفت. ایستاده اطرافش‌رانگاهی کرد و همینکه خواست برگردد ناگهان گلوله‌ای جلوی پایش صداکرد.

مرد وحشی فی‌الفور روی زمین خوابید.

میس‌نورا نیز کنار او بزمین نشست بازوی او را گرفت و در حالی که ترس و وحشت بوجودش راه یافته بود مضطربانه گفت:

ـ شیکا.. بالاخره خودرا بکشتن خواهی داد. و با این صدای‌گلوله همه باینجا خواهند آمد.

مرد سیاهپوست آهسته خودش را عقب‌کشید و گفت:

ـ همراه من بیا. این‌گلوله ازطرف‌کسی شلیك شدکه قصد کشتن‌مرا داشت.

میس‌نورا با اوحرکت کرد. هردو بچادر رسیدند. شیکا برخاست زیربغل میس‌نورا راگرفت واورا از زمین بلندکرده و باتفاق داخل‌چادرشدند.

زن جوان که دمادم بیرون چادر را مینگریست گفت:

ـ حالا دیگر صلاح نیست دراینجا منتظر من باشی. زیرا هر لحظه خطر ترا تهدید میکند.

شیکا باو اطمینان دادکه از نزدیك‌شدن خطر بیم‌وهراسی ندارد وهمانجا بانتظار مراجعت اوخواهد نشست.

میس‌نورا هرچه کوشید او را ازاین تصمیم منصرف سازد موفق نشد آخرالامر از او جدا شد و از چادر بیرون رفت. و بطرف چادر کریستوفر براه افتاد

پس‌از رفتن اوشیکا صلاح خودرا درآن دیدکه در حوالی چادرمخفی شود. او اینطور احساس‌کرده بودکه ممکن است‌درون چادرغافلگیر شده وهدف‌گلوله واقع شود.

وی روبروی راه ورودی بچادر در فاصله بیست قدمی روی زمین دراز کشید و تمام حواسش را متوجه اطراف خود

نمود و بکوچکترین صدا نیم‌خیز میشد . و دسته کاردرا درمیان مشتش میفشرد.

نزدیك بیکربع از رفتن میس‌نورا گذشته بود که ناگهان صدای پائی ازپشت‌سر شیگا برخاست .

مرد سیاهپوست آهسته سر بعقب برد ولی در تاریکی چیزی ندید .

صدای پا هرچند قدمی قطع ومجدداً شنیده میشد. مثل‌این بود که صاحب آن ازنزدیك‌شدن بیم دارد ونمیخواهد احتیاط را از دست بدهد.

شیگا آهسته سرش‌را بلندکرده اندکی در جای خودجابجا شد بطوریکه براحتی میتوانست پشت‌سر خودرا ببیند و بموقع حمله کند .

صدای پا بعوض اینکه نزدیك شود جهت خودراتغییر داد رفته‌رفته ازنزدیکی‌شیگا دورشد. درحدود بیست‌قدم آنطرفتر بگوش رسید . وپس‌ازچندلحظه که‌قطع گردید مجدداً شنیده‌شد.

شیگا برخاست نشست. و تمام حواسش را متوجه نقطه‌ایکه صدا ازآنجا میآمد نمود.

طولی نکشید که صدای پا نزدیك چادر میس‌نورا رسید.

مرد وحشی درروشنائی که از داخل چادر بخارج میتابید هیکل مردی را دید که آهسته و با احتیاط قدم برمیدارد و در دست‌راستش‌طپانچه‌ای میدرخشد صورت آنمرد کاملادیده نمیشد.

وی به‌نزدیك چادرکه رسید باصدای خفه‌ای دو بار میس نورا راصدا کرد و وقتی جوابی نشنید جلورفت تا بمدخل چادر رسید سربداخل برده ومجددا میس‌نورا رابنام‌خواند دراین‌موقع شیگا برخاست زیرپای اوصدائی کرد. آنمرد بسرعت بعقب برگشت وحشتزده اطرافش‌را نگریست . چند ثانیه‌ای بهمان حال جلوی چادر ایستاد. وآنگاه آهسته اما با ترس و لرزقدم بداخل چادر گذاشت .

شیگا که ازدیدن‌آنمرد خوی وحشیانه‌اش رفته رفته بیدار

میشد . نگاهی به تیغه کاردش نمود و پاورچین پاورچین بطرف چادر رفت.

در اینموقع آنمرد داخل‌چادرشده بود و فرصت مناسبی بشیگا دست‌داده بود که‌اورا غافلگیرسازد.

شیگا بمدخل‌چادر که رسید. خود را کنار کشید یك نگاه تندووحشیانه‌ای بداخل چادر انداخت وهمینکه آنمرد راسرگرم کاری‌دید، قدم بداخل‌چادر گذاشت نگاههای ناشی‌ازخوی‌وحشیانه‌اش رابآنمرد که پشت باو سرگرم ورق زدن کتابی بود دوخت یکبار. دیگر دسته کارد را در میان مشتش فشرد دندانهایش را برویهم سائید وآنگاه مانند پلنگی بطرف آنمرد که کسی‌جز چینو نبود حمله‌ورشد اما درهمین لحظه چینو بعقب برگشت وازدیدن‌هیکل غول‌آسای شیگا که تیغه‌کارد دردستش میدرخشید اندکی خود را باخت وکنترل اعصابش را ازدست داد و نتوانست بموقع بطرف اوشلیك کند چینو در آن لحظات خطرناك و سریع طپانچه‌اش را بگوشه‌ای انداخت وازروی یاس وبیچارگی‌درمقام دفاع ازخویش برآمده بچابکی‌مچ دست مسلح‌شیگا رادرهواگرفت و بادست‌دیگر مشت محکمی بشکم اوزد.

مردسیاهپوست خم بابرونیاورد با تمام‌قدرت‌کوشیدتادست خودرا ازچنك چینو بیرون‌بکشد.

چینو دومین مشت‌را حواله سینه‌اونمود ووقتی‌مشاهده‌کرد که حریف وحشی وغول‌پیکر اوچون‌کوه برجای ایستاده و برای رهائی خود تلاش میکند فکری بخاطرش رسید وناگهان بالاپرید وباسر ببینی شیگا کوفت.

مرد سیاهپوست براثراین ضربه اندکی ازقدرت مقاومتش کاسته‌شده وخون از بینی‌اش جاری‌گردید وسرش‌بدوار افتاد.

چینووقتی‌حریف قویهیکل خود رادراینحال‌دیدبامشت‌یك ضربه‌کاری روی شکم شیگا زد ومتعاقب آن ضربات دیگر بسرد صورت او وارد ساخت.

شیگا رفته‌رفته‌ازقدرت مقاومتش‌کاسته‌شد عقب‌عقب رفت.

ولی ناگهان ایستاد.

چشمان وحشت‌آورش را بچینو دوخت.

نگاهش رعب‌آور ودرسفیدی چشمانش رگه‌های خون دیده میشد که حاکی ازدرنده خوئی او بود. دوردیف دندان سفیدش را نمایان ساخت آنها را برویهم سائید ومثل‌اینکه نیروئی‌تازه‌یافته است بطرف چینو که مترصد وارد ساختن آخرین ضربه باو بود حمله‌ور شد

کاردهنوز دردست شیگا میدرخشید وچینو باتمام‌شتاب وقدرتی‌که برای ازپای درآوردن او بکاربرد فراموش‌کرده بود کارد را از چنگ اوخارج کند

مردسیاهپوست درحالی‌که دست مسلحش را بالاگرفته بود وبطرزموحشی پیش میآمدچینوحریف‌سفیدپوستش‌را درآستانه‌یك مرگ دردناکی‌قرارداد که فاصله‌اوتا مرگ بیش ازیك لحظه نبود.

چینو اینبار مهارت وزبردستی خود را نشان‌داده‌بسرعتی غیر قابل تصور صندلی پشت سر خود را برداشت و بشدت بسینه شیگا کوفت.

شیگاکه در اوج خشم وکینه وحشیانه خودقرارگرفته بود با واردآمدن این‌ضربت‌کارش ساخته شد. کوشیدکه خود را سراپا نگهدارد اما موفق نگردید. عقب‌عقب رفت وازپشت بزمین‌افتاد نعره‌ای‌کشید چندبار بدور خودپیچید. ودیگرحرکتی نکرد. خون سیاه رنگی که ازبینی‌اوجاری بوداز گوشه‌دولبش داخل دهانش‌شد.

چینو هنوز جرئت اینکه جای خودرا ترك کند نداشت. و چشم بحریف ازپای درآمده‌اش دوخته بودکه صفیر نفسهای تندش خوف‌آور بود.

وی ناگهان بخودآمد. مثل اینکه در جستجوی چیزیست نگاهی سریع باطراف خود انداخت وهمینکه طپانچه‌اش را در دو قدمی روی زمین دید جلورفت‌طپانچه را برداشت. دستش‌میلرزید. وعرق ازسروصورتش جاری بود تصمیم‌گرفت درهمانحال شیگارا بقتل برساند.

با پشت دست عرقهای پیشانیش را پاك کرده دست بروی ماشه گذاشت. قلب مردسیاهپوست را هدف قرارداد ماشه را کشید. وگلوله‌ای شلیك شد اما ازآنجائیکه ترس بر وجودش راه یافته بود ودستش لرزش خفیفی داشت گلوله کنار شیگا بزمین اصابت کرد.

چینو بسرعت برای شلیك دومین گلوله آماده شد

ولی از بخت بد یا خوب گلوله درخشاب طپانچه نبود واین امرموجب ترس ووحشت فوق‌العاده او گردید.

نعره شیگا وصدای گلوله طپانچه چینو افراد هیئت مذهبی را متوحش ساخت. همه ازچادرهایشان بیرون ریختند.

درهمان موقع میس نورا د. چادر کریستوفر بود و باحضور جاك مشغول مذاکره دراطراف تلگراف کشتی جنگی بودند.

میس نورا توانسته بودصدای اولین گلوله‌را که‌هنگام‌خروج او وشیگا پشت چادرش بزمین خورده بودبنحوی که موردسئوال مجدد کریستوفر قرار نگیرد پایمال کند اما صدای‌دومین گلوله‌ونعره شیگا.. نه‌فقط او بلکه کریستوفر وجاك را نیزمضطرب ساخت‌هرسه نفر ازچادر بیرون دویدند.

میس نورا برای‌آنکه خود را ازاین‌جریان بی‌اطلاع نشان دهد بجاك گفت:

ــ تصور میکنم این‌که صدادر حوالی چادرمن بود.

کریستوفر گفت:

ــ به نگهبانان‌دستور دهید. که‌اطراف‌محوطه رامراقبت کنند.

علاوه بر آنها چند تن از نگهبانان بطرف چادرمیس‌نورا هیدویدند.

این سروصداها درست موقعی بگوش چینو رسیدکه وی‌از شلیك دومین گلوله کاملا مایوس گردیده بود ودرآن لحظات حساس وخطرناك حتی‌یکبار بمغزش خطورکردکه شیگارا باکارد خودش که هنوز درمشتش بودبقتل برساند. اما دیرشده بود وصدای پای چند نفرکه‌بطرف چادرمیس‌نورا می‌آمدندهرلحظه‌نزدیکترمیشد.

چینو یکوقت بخود آمد که دید فرار از راه خروجی چادر برایش امکان ندارد ودرصورت خارج شدن ازآنراه. آنهائیکه باین طرف میآیند اورا خواهند شناخت وبدون شك جنجالی عظیم براه خواهد افتاد.

چینو بفکرش رسید، راه دیگری انتخاب کند. وی‌فی‌الفور چاقوئی که همراه داشت ازجیب بیرون کشیده شکافی ببدنه چادر داد وبزحمت خودرا بیرون انداخت ودرتاریکی پا بفرار گذاشت ودرمیان درختان ناپدیدشد.

چند ثانیه پس از فرارچینو کریستوفر وجاك باتفاق میس نورا واردچادر شدند وبدیدن شیکا که روی زمین افتاده وبینی‌و دهانش خون‌آلود بودیکه عجیبی خوردند زیرا میس نورا بآنها گفته بودکه شیکا چادر اورا ترك کرده است.

کریستوفر وجاك‌فورامتوجه میس‌نوراشدند. نگاه‌هردوشان معنی‌دار بود بخصوص جاك که سوابـق زیادی ازروابط عشقبازی وحشیانه شیکا ومیس نورا داشت در نگاههایش خیلی چیزهـا خوانده میشد.

ولی میس نورا خودرا نباخت وطوری وانمود کردکه‌دیدن مرد سیاهپوست در آنجا حتی برای اونیزجیرت‌آور است.

میس نورا قیافه حق‌بجانبی‌گرفت ولی آثار یك ناراحتی عمیق وپنهانی درچشمانش دیده‌میشد ومیکوشید که این ناراحتی را ازخود دورسازد اما جاك کاملا مراقب او بود.

چند ثانیه میان آنها بسکوت گذشت

آخرالامر کریستوفر سکوت را شکست وبمیس نوراگفت:

ـشیکا درچادر توچه میکند؟

میس نورا درحالیکه نگاهش بشیکابودجواب‌داد:

ـبرای منهم عجیب است زیرا موقعیکه ازچادرخودخارج شدم او نیزبمیان درختان رفت‌وناپدیدشد وازمن‌قول‌گرفت‌که‌شب بعد بملاقاتم بیاید و نتیجه مذاکرات در اطراف تقاضایش را از من بگیرد.

جاك گفت "درغیبت تودر اینجا بین شیکا وشخص دیگری که فعلاهویت او برای ما مجهول می‌باشد نزاعی‌رخ داده‌است.

میس نورا لبخند تلخی زدو گفت:

ـ آنشخص مجهول برای من معلوم است واطمینان دارم‌که یکی از افراد کلنل تریب وبظن قوی خود اوست.

کریستوفر گفت شناختن آنشخص‌مجهول خیلی آسانست و قبل ازهرچیز باید شیکا بهوش بیاید وجریان نزاع خودرا شرح دهد وبدون شك او بسهولت می‌تواند قیافه حمله کننده بخود را برای ما توصیف‌نماید اما برای من عجیب است که شیکا را در اینحال می‌بینم وفکر نمی‌کنم یکنفرباو حمله‌کرده‌است وحتمادو ویا سه نفر بوده‌اند و اورا غافلگیر ساخته‌اند والا یکنفر بتنهائی قادرنیست این غول‌را باینحال درآورد.

در اینموقع شیکا بخود حرکتی داده ناله‌ئی ازگلوخارج کرد پلك‌چشمانش را برهم زد نگاههای هولناکش‌را چپ‌وراست افکند. قرمزی سفیدی چشمانش هنوز محونشده بود وبیش‌از پیش اورا مخوف جلوه میداد.

کریستوفر آهسته بجاك گفت:

ـ اگر بتوانی‌کارد را ازدست اوخارج نمائی‌کار مهمی‌انجام داده‌ای زیرا دراینحال بیم‌آن میرود که وی ناگهان با کارد بما حمله‌ورشود وقتلی اتفاق افتد

جاك دست بروی اسلحه کمریش‌گذاشت وگفت:

ـ درآنموقع یك‌گلوله کارش را خواهد ساخت. واین‌بعهده من‌که وی را بیك‌چشم‌بهم‌زدن ازپای‌درآورم وبزندگی پرماجرای وحشیانه وخطرناکش‌خاتمه دهم

میس نوراکه سخنان آندو را بدقت‌گوش میداد گفت:

ـ جاك، من‌بشما قول میدهم‌که شیکا دست بحمله‌نخواهدزد فقط سعی‌کنید که او را آرام سازید زیرا وی در اینحال بسیار خطرناك است.

کریستوفر گفت شما دونفرکه بزبان اوآشنائی دارید بهتر

میتوانید اورا مهار کنید. باوقول بدهید که بزودی بقبیله ساما یاها حمله خواهیم کرد. تا او بتواند رئیس قبیله را بقتل رسانیده وجای اورا بگیرد.

شیگا آهسته برخاست نشست سکوت آمیخته باضطراب داخل چادررا فراگرفته بود.

در این هنگام کلنل تریب که براثر سر و صدا از خواب برخاسته بود داخل چادرشد وباصدای بلند پرسید:

ـ چه خبرشده آیا کسی بقتل رسیده است.

شیگا بشنیدن این صدا که تااندازه‌ای برایش آشنا بود بسرعت برخاست ایستاد وچشم بکلنل تریب دوخت.

جاك ومیس نورا وقوع یك حادثه را خیلی زودحدس زدند.

تریب ازنگاههای مردوحشی بوحشت افتاد، وتارفت کلامی دیگر بگوید ناگهان شیگا بطرف او پرید و خود را بروی تریب انداخت وهردو بروی زمین درغلتیدند.

کریستوفر فریادزد:

جاك، اینمرد وحشی هم اکنون تریب را خفه خواهد کرداو را نجات بده

جاك جلودوید ازپشت سرگردن شیگا را در میان دستهای خودگرفت وبا تمام قدرتی که درخود سراغ داشت کوشید که او را بعقب بکشد ووقتی نتیجه‌ای نگرفت خطاب بکریستوفر گفت:

ـ بکمك من بیائید قدرت این وحشی جنگلی بیش از ماچند نفر است

شیگا دراوج خشم وکینه وحشیانه‌اش قرار گرفته بود. و آنچنان گلوی کلنل تریب را میفشرد که هیچگونه امیدی بنجات تریب باقی نمانده بود صدای کلنل بخرخرافتاده بودلحظه بلحظه ازقدرت مقاومتش کاسته میشد.

کریستوفروقتی وضع رابدین حال دید بمیس نورا گفت:

ـ بشیگا اطمینان بده که از کمك ما وکلنل تریب در حمله به قبیله ساما یاها برخوردارخواهدبود واگردست ازعمل وحشیانه‌اش

برندارد بایك گلوله بزندگانیش خاتمه خواهیم داد .

میس نورا عین گفته‌های کریستوفر را بزبان بومی قبیله ساماياها برای شیگا ترجمه کرد اما سیاهپوست خطرناك بی‌اعتنا بآنچه که شنیده بود بکار خود ادامه میداد

کریستوفر که ازخشم میلرزیدفریاد زد:

ـ میس نورا اورا بایك گلوله خلاص کن.

جاك بمیان حرف اودویدو گفت:

ـ کشتن شیگا دیوانگیست ورفقای اودست ازما برنخواهند داشت .

کلنل تریب که ازخود قطع امید کرده بودآخرین تلاشش رابکار برد ویکی ازفنون مامورین پلیس مخفی را درموردشیگاو ازپای درآوردن اوبکار برد.

وبا دوانگشت محکم بدوچشم اوزد ومتعاقب آن با کنار پنج انگشت ضربه‌ای بپای بینی اووارد ساخت.

شیگا براثردردیکه درچشم وبینی‌خوداحساس کرد ناگهان دستهایش بی‌اختیار ازگلوی تریب رهاشد.

جاك وکریستوفر دست ازاوبرداشتند.

شیگا دست بروی چشمانش گذاشت و بروی پهلوی چپ بزمین افتاد.

کلنل تریب درحالیکه گلویش را بادودست مالش میداد اززمین برخاست، نشست وگفت:

ـ بمن اسلحه بدهید تا از شر وجود این مرد خونخوار خلاص شویم.

کریستوفر گفت آقای سرهنك کشتن او بزیان همه ماتمام خواهدشد وحالا بایددیدعلت اینکه اوبشما حمله کردچه بوده‌است؟

ـ هیچ علتی وجودنداشته‌است جزآنکه ..

تریب سخنش را قطع کرد وچیزی نگفت.

جاك ازتریب پرسید:

ـ آیا ازطرف افرادکاروان‌شما بشیگاویارفقایش تیراندازی

نشده است؟

ـ خیر من بشما قول میدهم که هیچیك از افراد سفید و یا سرخ پوست کاروان مزاحمتی برای شیکا ورفقایش ایجاد نکرده اند.

ناگهان میس نورا بمیان حرف جاك دویدو گفت :

ـ چرا دروغ میگوئید آقای سرهنك تریب .

همه متوجه میس نورا شدند وچشم بدهانش دوختند.

سرهنك تریب بهت زده اورانگاهی کردو گفت:

واضحتر بگوئید میس نورا. منظورتان از کلمه دروغ چیست؟

میس نورا بی پروا گفت:

ـ قبل از آنکه شما باینجا بیائید شیکا شرح داد که چگونه سروان لیپر بقصد کشتن او تعقیبش کرده بودو بالاخره جان خودرا برسر اینکار گذاشت .

تریب بشنیدن سخنان میس نورا ازجا برخاست و به تندی گفت :

ـ لیپر بوسیله شیکا بقتل رسیده است؟

میس نورا درمیان بهت وحیرت اووسایرین پاسخ داد:

ـ بله سروان لیپر بعوض آنکه شیکارا بقتل برساند خود او نیز بدست همین مرد وحشی کـه شما قصد کشتن اورا دارید کشته شد

تریب که تا آن موقع فراموش کرده بود اسلحه بکمر دارد بسرعت اسلحه اش رااز کمر باز کرد.

کریستوفر مچ دست اوراگرفت و گفت:

آرام باشید کلنل تنها شما نیستید که یکی از افرادورزیده کاروان خود را ازدست داده اید بلکه یکی ازمهندسین ما نیزهمراه باسروان لیپر ازبین رفت وحالا باید توجه کنید که شیکا ازما و شما چه میخواهد؟

تریب بایك تکان شدید دستش را ازدست کریستوفر آزاد کرد وهمینکه لوله طپانچه را بطرف شیکا نشانه رفت ناگهان میس نورا ازپشت سر بالحن آمرانه ای گفت:

کلنل فورا اسلحه‌تان را تحویل جاك بدهید.

کریستوفر که نزدیك تریب ایستاده بود دست دراز کرد و اسلحه او را از دستش گرفت و بدست جاك داد و خطاب بسرهنك تریب گفت:

ـ ما بشما اجازه نمیدهیم که مرتکب قتل بیگناهی بشوید

تریب سراپای کریستوفررا وارانداز کرده آهسته سرش را تکان داد و با لبخندی حاکی از خشم گفت:

ـ منظور از بیگناه بودن این مردوحشی غول‌آساست که‌مانند حیوان نفس میکشد

ـ بله ، او یکفرد بیگناهی است که هنوز نمیدانید او گناهکار است.

وانگهی اگر بخونخواهی سروان لیپرمیخواهید اورا بقتل برسانید. باید بگویم که خودلیپر موجب مرگش شد

کلنل تریب نگاهی باطراف خود کرده و نگاهش بروی شیکا که تازه ازحال اغما بیرون‌آمده بود ثابت ماند.

چندلحظه درسکوت فرو رفت و آنگاه خطاب بکریستوفر گفت :

ـ پس همکی شما بااعمال وحشیانه ودور از انسانیت‌شیکا موافق هستید ومیخواهید ثابت کنید که دست کمی از اوندارید

میس‌نورا بشنیدن این‌کلام توهین‌آمیز عنان اختیار رااز کف داد وبی‌آنکه بعاقبت‌خود بیاندیشد بادسته طپانچه‌بسر کلنل تریب کوفت

جاك‌فریادزد:

ـ واقعا که زن احمق ودیوانه‌ئی هستی

ـ این توهین اوغیرقابل تحمل بود وجادارد که اورا بایك گلوله بقتل برسانم.

کریستوفرخود را بمیان انداخت وگفت:

ـ بس است میس نورا ، بیش از این جنجال برپامکن ، بگذارتا همینجا خاتمه یابد

میس نورا سکوت کرد

کلنل تریب براثر این ضربه سرش بدوار افتاده اندکی بجلو خم شد و بزحمت توانست تعادل خود راحفظ کند

جاك جلو رفت. زیر بغل اوراگرفت و اورا باخود ازچادر بیرون برد وبکریستوفر گفت، شما هم باتفاق میس نورا بیائید.

میس نورا باصدای بلند گفت: تاتکلیف شیگا معلوم نشود من نمیتوانم اورا تنها بگذارم چون هرآن ازجانب او بیم خطر میرود وممکن است مرتکب قتل چندنفر بشود.

جاك ازبیرون چادر باصدای بلند گفت:

ـ او را بدست نگهبانان بسپارید تا فردا صبح تکلیفش روشن شود

میس نورا باین امرموافقت نکرد

کریستوفر برای آنکه درغیبت او اتفاق ناگواری نیفتد. دوتن ازنگهبانان سرخ پوست راجلوی چادرمیس نورا گماشت وخود بهمراه جاك که تریب را باخودمیبرد براه افتاد

* * *

جادوگر قبیله ساماياها پس ازآنکه فرمان قتل شیگاراازطرف رئیس قبیله صادر کرد. و افراد قبیله موفق بدستگیری او نشدند.

جادوگر ناگهان بفکر ربودن میس نورا افتاده ویکی از زبده‌ترین افراد قبیله را مامور ربودن میس نورا نمود

همان شب که تالمن بوسیله شیگا بقتل رسید دور از محل قتل پشت چادرگرتا مرد سیاهپوست قوی هیکلی مخفی شده بودتا بمجرد رسیدن گرتا ماموریت خود راانجام دهد

این مرد باآنکه یکبار میس نورارا ازنزدیك دیده بود. اما محل اورا نمیدانست. واشتباهاخود را به‌پشت چادرگرتارسانیده. واطمینان داشت که میس نورا همانجا اقامت دارد.

پس ازکشته‌شدن تالمن و بهم‌خوردن مجلس رقص گرتا بچادر خود رفت وهمانطورکه گذشت بمحض ورود بچادر ازپشت سرمورد

حمله قرار گرفت

مردوحشی در آن هنگام که گرتارا در بغل گرفته بود ناگهان متوجه شد که او میس نورا نیست ولی دیگر کار از کار گذشته بود و نمیتوانست دست از او برداشته و فرار کند چون سروصداهای خارج چادر وی راسخت بوحشت انداخته بود و اگر کمی درنگ میکرد باحتمال قوی کلنل تریب که بطرف چادر گرتا میآمد با او روبرو میشد، و با یك گلوله وی را نقش زمین میساخت.

مردوحشی بسرعت گرتارا مروی شانه خود انداخت و از چادر بیرون دوید و در میان درختان ناپدید شد

و بی آنکه پشت سرخود را نگاه کند با همان سرعت بطرف قبیله خود رفت

گرتا درطول راه بحال اغما افتاده بود کمترین احساسی از آنچه بر او میگذشت نمی نمود.

هوا اندکی روشن شده بود که گرتا درون کلبه کوچکی نزدیك بکلبه جادوگر قبیله سامایاها بروی تخته پوستی افتاده بود

طولی نکشید که جادوگر شتابان خود را باو رسانید و همینکه چشمش بگرتا افتاد، قدمی بعقب برداشت و بمردی که او را ربوده بود گفت.

ـ اینزن میس نورا نیست.. اوراچه کردی؟

آنمرد خود را بپاهای جادوگر انداخت وقضیه را شرح داد.

جادوگر بادست اشاره کرد و آنمرد از کلبه بیرون رفت

بعد خودش کنار گرتا نشست درچهره رنك پریده او خیره شد. واز آنکه زن زیبائی بعوض میس نورا نصیبش شده است قهقهه ئی زده دست بموهای او کشیده وچندبار بهوا پرید وصداهائی ازخود درآورد که ناشی ازخوشحالی او بود

جادوگر کوشید تا با این سروصداها گرتا را بهوش آورد و وقتی دید کوشش بیفایده است از کلبه بیرون رفت و بهمان مردی که اورا ربوده بود دستور داد جلوی کلبه مراقب گرتا باشد و هر زمان که او بهوش آمد وی را آگاه سازد

جادوگر، گرتا را بنام نمیشناخت واورا ندیده بود ولی از شیگا شنیده بود که زن سفید پوست دیگری در میان سفید پوستان جدیدالورود است.

جادوگر ازاینکه بعوض میس نورا چنین زن زیبائی نصیبش شده بود ازخوشحالی درپوست نمیگنجید وآنرا نعمتی برای خود میدانست ومعتقد بود که خدای بزرگ اینزن سفیدپوست را برای او فرستاده است.

درهمانموقع که گرتا بحال اغما کف اطاق افتاده بود مردجوان سیاه پوستی خود را بنگهبان جلوی کلبه گرتا رسانید و خود را فرستاده جادوگر معرفی کرد تا ازحال زن جوان برای اوخبری ببرد.

نگهبان بی آنکه بگفته اومشکوك شود راه را برای ورود او بکلبه باز کرد

جوان سیاهپوست بسرعت داخل کلبه شده نگاهی بگرتا افکنده کنار او نشست اورا خوب وارانداز کرد. و وقتی اطمینان یافت که اومیس نورا نیست برخاست تا از کلبه خارج شود ناگهان جادوگر باقیافه بدهیبت خودوارد کلبه شد وبدیدن یکی ازافراد قبیله درآنجا یکه خورد وهماندم خود را بروی او انداخت. اما جوان سیاهپوست بایك حرکت شدید جادوگر راعقب زد و بطرف مخرج کلبه دوید.

براثراین سروصدا گرتا که تاآنموقع در بیهوشی بسرمیبرد وحشت زده ازجابرید و همینکه چشمش بهیکل جادوگر و صورت وحشت آور اوافتاد جیغی کشید ومجددا ازهوش رفت

جادوگر بی آنکه توجهی بگرتا داشته باشد بدنبال مرد جوان از کلبه بیرون دوید.

هیاهوئی درمیان افراد قبیله برخاست. عده‌ای بدستور جادوگر آن جوان فراری راتعقیب کردند وقبل ازآنکه وی موفق بفرار ازقبیله شود وی رادستگیر نموده نزد جادوگر بردند.

جادوگر دستور داد مردتیره روز راکه از وحشت دست و پایش میلرزید طی مراسمی اعدام کنند.

طولی نکشید که شور و هیجانی در قبیله بوجود آمد. چوبی بزمین فرو کردند و دست و پاهای آنجوان را بآن چوب بستند و با یک اشاره جادوگر رقص مردان بدور آن آغاز شد.

خود جادوگر درحالیکه شانه بشانه رئیس قبیله بطرف جایگاه مخصوص میرفتند. پی در پی چوب مخصوص خودش را بالای سرش تکان میداد و زیر لب اورادی می‌خواند و هرچند قدمی که میرفت چرخی بدور خود میخورد و دست‌هایش را بجلو حرکت می‌داد.

رئیس قبیله بجادوگر دستور داد که از جوان محکوم بمرگ سئوال کند منظورش ازورود بکلبه آن زن سفیدپوست چه بوده است.

در اینهنگام زنی سالخورده ازصف زنان خارج شدوخود را بجادوگر رسانید ودر گوش او چیزی گفت. وسپس بجای خود برگشت.

جادوگر بلافاصله بطرف رئیس قبیله رفت و آهسته باو گفت:

ـ این جوان محکوم بمرگ ازدوستان شیگا همان فردجنایتکار قبیله میباشد که فعلا درمیان درختان وخارها سرگردان است.

رئیس قبیله از جای خود برخاست هردودستش را بالا برد وچندلحظه بعد پائین آورد.

این علامتی بود برای برقرار ساختن سکوت میان افرادقبیله که همهمه میکردند. بمحض اینکه سکوتی عمیق حکمفرما گردید رئیس قبیله باصدای بلند فریادزد:

ـ این جوان محکوم بمرگ است و بایدقربانی خدایان شود.

او قصدداشت من که رئیس قبیله هستم بقتل رسانیده وخدایان را ازبین ببرد.

جادوگر که کنار رئیس قبیله ایستاده، سر بگوش او گذاشت و چیزی گفت و بلافاصله جیغ بلندی کشیدوچندبار بهوا پریدحق‌حقك مخصوصش را بصدا درآورد

رئیس قبیله درمیان سکوت عمیق و آمیخته بوحشت افراد خودباصدای بلند گفت،

ـ این جوان محکوم دریک صورت ازطرف خدایان بخشیده خواهد شد.

چشم‌ها همه بطرف آنجوان برگشت.

جادوگر مجددا رقص مخصوص بخودرا شروع کرد ودرهمان حال بوسط میدان رفت خودرا بمحکوم رسانید وبطوریکه صدای او بگوش همه برسد باو گفت:

ـ خدای مرگ موقعی ترا می‌بخشد و ازمرگ نجاتت میدهد که مخفی‌گاه شیگارا بما نشان دهی تااورا قربانی سازیم‌اومحکوم بمرگ است وهرکجا باشد گرفتار خشم وغضب خدایان خواهدشد.

جوان‌سکوت کرد همهمه‌ای ازمیان افرادبرخاست‌جادوگر همه را امربسکوت‌داد وباقدمهای شمرده درحالیکه اورادی زیر لب‌زمزمه می‌کرد وهرچند قدم‌یکبار جق‌جقکش‌را بصدادرمیآورد وحرکاتی تند بدست وسرخود میداد اژبرابرصف زنان و مردانی که بانتظار کشته‌شدن‌آن‌جوان‌دقیقه شماری‌میکردند گذشت ومجددا بجای‌اول خودبرگشت وباهمان لحن آمرانه وتهدیدآمیز که بوی مرگ ازآن استشمام می‌شدپرسید:

ـ آیا تسلیم خواهی شد یامرگ را استقبال خواهی کرد؟

دراین هنگام مردی ازمیان صف‌مردان فریادزد:

ـ آن زن سفیدپوست باید قربانی شود.

اینهمه بدبختی بخاطر او و سایر سفیدپوستان است او را بقتل برسانید تا خشم و غضب خدایان موجب بدبختی بیشتری نشود.

سکوتی عمیق ووحشت‌زا جانشین سخنان تند وآتشین آن مرد شد همه چشم باو دوختند وسپس متوجه‌جادوگر شدند تاعکس العمل گفته‌های آن‌مردرا دراو مشاهده کنند.

جادوگر بشنیدن‌سخنان آن مرد خشمگین‌شد حرکات‌جنون آمیزی ازخود نشان داد وباصدای بلندگفت:

ـ این زن سفید پوست فرستاده خدایان است وکشتن او برای ما جزبدبختی چیز دیگری ندارد وهم‌اکنون این مرد راکه از دوستان جنایتکار شیگا میباشد وموجب خشم خدایان گردیده است بدست خود هلاک‌خواهیم‌کرد مگر آنکه ما را بمکان شیگا

راهنمائی کند .

جادوگر این بگفت وسپس بطرف رئیس قبیله که درفاصله نسبتا نزدیکی قرارداشت رفت .

دراینموقع مرد محکوم بمرگ فریاد زد:

ــ مرا آزاد کنید تامکان شیکا را بشما نشان دهم.

هنوز آخرین کلام از دهان او خارج نشده بود که ناگهان همان مردی که کشتن گرتا زن سفیدپوست را خواستار شده بود بوسط میدان پرید وبسرعت خودرا بمرد محکوم رسانید و نیزه‌ای که دردست داشت درسینه او فروکرد وازسوی دیگر پا بفرار گذاشت .

همهمه‌ئی ازمیان افراد قبیله برخاست

رئیس قبیله وجادوگر که باعمل غیرقابل تصوری روبرو شده بودند دچار بهت وحیرت گردیدند وتاچند لحظه قادر بتکلم نبودند .

آخرالامر جادوگرسکوت راشکست و بوسط میدان دوید .

یك نگاه سریع بجوان سیاهپوست که خون ازسینه‌اش جاری بودافکندووقتی‌اورا مرده یافت خطاب بافراد قبیله که در انتظار فرمان او بودند گفت :

قاتل را دستگیر کنید و نگذارید اوبشیکا ملحق شود.

مردان قبیله درحالی‌که صداهای ناموزونی ازگلو خارج میکردند مانند گرگهای گرسنه‌ای بطرفی‌که مردقاتل فرارکرده بود هجوم بردند وضع‌قبیله بهم بخت بطوری که فریادهای‌جادوگر برای آرام ساختن زنان و کودکان بجائی نمیرسید.

قاتل باسرعتی عجیب خودرا بپشت کلبه‌ها رسانیدودریك چشم برهم زدن ناپدید شد.

کوشش افراد قبیله برای پیداکردن اوبی‌نتیجه ماند وبا اینکه تامسافتی درمیان درختان بجستجوی او رفتند اما کمترین نشانه‌ای از اوبدست نیاوردند وبقبیله بازگشتند.

جادوگر بمحض اینکه ازدستگیری قاتل مایوس شدبسراغ

گرتا رفت در آن موقع گرتا براثر هیاهوی خارج کلبه بهوش آمده بود واز دیدن استخوان جمجمه انسانی که روبرویش به بدنه کلبه آویزان بود دچار وحشت شد. اطرافش را نگریست وحوادث شب گذشته را یك‌بیك بخاطر آورد.

درهمین اثنا که گرتا غرق درافکار خود بود جادوگر وارد کلبه شدزن‌جوان وزیبا بدیدن قیافه مهیب‌او جیغی کشید وبگوشه کلبه خزید.

جادوگر خنده موحشی کرد نزدیك رفت کنار او بزمین نشست ترس و وحشت گرتا در این موقع غیر قابل توصیف بود دست و پایش میلرزید وچشمان وحشت زده‌اش کم مانده بود از حدقه درآید.

جادوگر که درهمان اولین برخورد باگرتا عشق‌جنون‌آمیز وحشیانه‌ای نسبت باو درخود احساس نموده بود آهسته دست‌بروی زانوی گرتا گذاشت و کلماتی که برای‌زن سفیدپوست مفهوم‌ومعنائی نداشت برزبان آورد.

گرتا مانند خرگوشی که مجذوب نگاههای مار خطرناکی شده باشد قدرت اینکه خودرا عقب بکشد نداشت وشاید هم فکر کرده بود که هرگونه مقاومت دربرابر جادوگر بدهیبت یك عمل احمقانه‌ای است که منجر به برانگیختن آتش خشم و غضب او خواهد شد

جادوگر کلاه مخصوصش‌را ازسر برداشت‌دست‌خودرا اندکی بالاتر از زانوی‌گرتا برد. فشاری سخت بآن داد بطوریکه زن سفید پوست بشدت ناراحت شدوهمینکه‌دست بروی‌زانویش گذاشت جادوگر محکم بروی دست اوزد وآنگاه‌آلت برنده‌ای شبیه‌بکارد ازکمرگشود وبانوك تیزآن خراشی براناو داد.

گرتا فریادی ازدرد کشید. ودست بروی جراحت گذاشت.

جادوگر اینبار باخشونت وحشیانه‌اش دست‌گرتا را بعقب زد وسپس پیراهن اورا ازهم درید ولبان‌کلفتش را بروی محلی که خون از آنجا جاری بود نهاد وشروع بمکیدن خون اونمود.

گرتا ازشدت درد بخود میپیچید و ناله‌های خفیفی از گلو خارج می‌ساخت .

این عمل جادوگر بیش‌از چند دقیقه طول نکشید و وقتی سربرداشت باپشت دست لبان خون‌آلودش را پاك کرد قهقهه‌ای سرداد نگاههای آمیخته بشهوتش را بصورت پریده رنگ گرتا دوخت وناگهان مانند آنکه دچارجنون شده‌باشد خودرا بروی‌او انداخت .

گرتا بپشت روی‌زمین افتاد جادوگر زیرگلوی او را در میان دو ردیف دندانش گرفت ومانندگربه وحشی شروع بگزیدن نمود .

زن سفیدپوست باوجودیکه اطمینان‌داشت مقاومت‌در برابر تجاوز این‌انسان وحشی بیفایده است معهذا دست بمقاومت زد و با ازخودگذشتگی‌بدفاع از خویشتن پرداخت بامشت‌های گره کرده ولی ناتوان بسرو روی جادوگر کوفت که شایددست ازاو بردارد.

اما جادوگر که دراوج لذت وحشیانه‌اش بسر میبرد . کمترین توجهی بضربات مشتهای گرتا نداشت و بکار خود مشغول بود .

رفته رفته ضعف برگرتا چیره‌شد ودستهایش ازحرکت باز ماند وهرگونه مقاومت ازاو سلب گردید .

جادوگر نفسهای تند وبلندی می‌کشید و آنچنان از خود بیخود شده بود که وقتی سراز زیرگلوی گرتا برداشت از دوگوشه دهانش کف سفیدرنگی بیرون میریخت وسرخی چشمانش بیشترشده بود ومانند دوگلوله آتش سرخ میدرخشید.

جادوگر حالت درندگی خود رابازیافته بود بطوریکه زن سفیدپوست جرات نگاه‌کردن بقیافه‌او را نداشت وصورتش‌را بادو دست پنهان ساخته بود.

جادوگر نگاهی باندام‌گرتا که همچنان روی‌زمین افتاده بود افکند ووقتی خواست برای بار دوم اورا درآغوش بگیرد بناگاه نیزه‌ای ازدیوار پوشالی کلبه داخل شد وکمی‌آنطرفتر از

او بزمین نشست.

جادوگر هراسان ازجاپرید. نیزه را از زمین بیرون کشید نگاهی بآن کرد وسپس کلاه مخصوصش را بسر گذاشت ومرد سیاه‌پوستی که‌جلوی کلبه کشیك میداد بنزدخودخواند چند کلمه‌ای‌میان آندو ردوبدل‌شد که‌گرتا چیزی ازآن نفهمید ولی حدس زدکه جادوگر ازمرد سیاهپوست راجع به‌نیزه‌ای‌که بداخل‌کلبه پرتاب شده بود میپرسد.

گرتا شاهد بودکه وقتی مردسیاهپوست اظهار بی‌اطلاعی کرد. جادوگر باگرزی‌که همراه داشت ضربه شدیدی بسراووارد ساخت واورا قبل‌از آنکه‌بزمین افتدکشان‌کشان از کلبه‌خارج‌نمود وکمی آنطرفتر روی زمین‌انداخت واینبار زن‌جوانی رابمراقبت گرتا گمارد وخود نزدرئیس قبیله رفت.

* * *

سفیدپوستان را درحالی رها کردیم‌که‌کلنل تریب براثر ضربه‌ای‌که ازطرف میس‌نورا بسرش وارد آمدوی تعادل خود را از دست داد وجاك فی‌الفور بکمکش شتافت‌واورا باخود ازچادر بیرون برد وبدنبال اوکریستوفر نیز چادر میس‌نورا را ترك کرد ودو تن از نگهبانان را جلوی چادر بنگهبانی شیگاکه درآنجا بودگمارد.

جاك باشاره کریستوفر، کلنل تریب‌رابچادرخود برد وفورا یکی ازدوستان رابنزد دکترآلبرت فرستاد.

طولی نکشیدکه دکترآلبرت وارد چادرجاك شد و بمعاینه کلنل تریب پرداخت وپس‌از چنددقیقه اظهارداشت‌که خوشبختانه ضربه وارده بسرکلنل هیچگونه خطری برای اوندارد. وطی‌یکی دوساعت استراحت کاملا بهبودی خواهد یافت.

دراین اثناکارل‌که ازجریان داخل چادر میس‌نورا اطلاع حاصل‌کرده بود شتابان خودرا بآنجا رسانید وبدیدن‌کلنل تریب درآنحال عصبانی شد وبا لحن تندی خطاب بکریستوفر و جاك گفت:

ـ این طرز رفتار دوراز انسانیت شما من و دوستانم را وادار مینماید که تصمیم خطرناکی درباره افراد هیئت شما بگیریم. و باید در نظر داشته باشید که ادامه این رویه عواقب وخیم و تلخی دارد

کلنل تریب با لحن ملایمی از کارل خواست که سکوت کند و لحن تند خودرا کنار بگذارد.

جاك گفت: من و کریستوفر از چنین پیش آمدی متاسف هستیم. وانتظار داریم دراین موقع خطرناك خصومت را کنار گذاشته و با ما همکاری نمائید.

کریستوفر ازجا برخاست و بکارل که هنوز عصبانی بنظر میرسید گفت:

ـ این تند خوئی شما جز آنکه بضررتان تمام شود نتیجه دیگری ندارد.

مکثی کرد وسپس ادامه داد:

ـ نمیدانم درمورد گرتا فکری کرده‌اید که چگونه باید او را پیدا نمود یا نه.؟

کارل شانه‌هایش را بالا انداخت وجواب داد:

در اینمورد خود کلنل باید تصمیم بگیرد. واگر نظر مرا بخواهید ابتدا باید همین سیاهپوست غول پیکر که سلب آسایش را ازما نموده است از بین ببریم و بعد طبق یك نقشه دقیق قبیله ساماياها را با خاك یکسان نمائید وجز این راه دیگری در پیش نیست.

کریستوفر خنده کنان گفت:

ـ آقای کارل.. با این نقشه نظامی که طرح کردید بهتر نبود درخود اروپا میماندید و بهتر خدمت میکردید.؟

ـ منظورتان چیست.؟

ـ منظورم اینستکه خیلی بیگدار بآب زدید.. و تنها چیزیکه درنقشه شما وجود ندارد پیدا کردن گرتا است که. معلوم نیست اورا کجا و بچه وسیله‌ای میخواهید پیدا کنید. کارل بتندی

پرسید .
ـ آیافکر میکنید که گرتا درمیان قبیله ساماياها ست.
ـ بله آقای کارل . گرتا بوسیله یکی ازافرادقبیله ساماياها ربوده شده است
این صدای میس‌نورا بود که آهسته داخل چادرشد.
این خبر را شیگا بتو داد یا حدس میزنی که بایداینطور باشد . ؟
میس‌نورا زیرچشم نگاهی بکلنل تریب افکندوسپس متوجه کریستوفر شد وگفت :
ـ در اینجا حدش معنی ندارد. ومن این خبر را از دهان شیگا شنیدم واگر اوحدس بزند حدسش صائب است وهرگزاشتباه نمیکند .
ـ چطور ممکن است گرتا بوسیله افراد قبیلـه ساماياها دزدیده شده باشد؟ ما باآنها سرجنك نداریم
میس‌نوراگفت :
شیگاممنقد است که فقطاوقادر بنجات گرتامیباشدواگر بتقاضای اوجواب‌مثبت‌ندهیدوی قبیله آدمخواران را برماخواهد شوراند.
کریستوفر بتندی گفت: دیوانه شده‌ای‌میس‌نورا!!
میس‌نورا لبخندی زد وباخونسردی گفت :
ـ دیوانگی یعنی چه .. این عین گفته‌های شیگاست واگـر طالب آرامش وسلامت خود هستید بتقاضای اوجواب‌مثبت بدهید.
کارل که تا اینموقع درسکوت فرورفته بود پرسید:
ـ تقاضای شیگا دوست شما چیست؟
میس‌نوراگفت :
ـ اودوست همه‌ماست. حتی شماوگرتا که اکنون در میان سیاهان قبیله ساماياها زندانیست .
بعداز یك مکث کوتاه چنین ادامه داد:
ـ شیگا برای حمله بقبیله ساماياهاوکشتن رئیس‌وجادوگر قبیله که آندورا مسبب سرگردانی خودمیداند از ما و شماکمـك

میخواهد ودر صورتیکه ازکمك کردن باو خودداری شود باید بزودی شاهد وناظرحمله آدمخواران باشیم وتصور نمیکنم باکمبود فشنك ومهمات بتوانیم جلوی حمله خونخوارانه آنهارا بگیریم.

جاك پوزخندی زد وگفت:

ــ بفرض اینکه باندازه کافی فشنك دراختیار داشته باشیم بازهم مغلوب خواهیم شد ومن بجرئت میتوانم بگویم که حتی اگر قبیله ساماياها ناگهان بما حمله ورشود خیلی زودمارا از بیــن خواهد برد. چون جنك باآنان محتاج تکنیك و موضع گرفتن نیست وروش صحیح وروشنی ندارد.

کلنل تریب ازروی تخت برخاست وگفت:

درصورتیکه گرتا بما تحویل داده شود من بافرادم دستور خواهم داد ظرف یکی دوساعت قبیله ساماياها را با خاك یکسان کنند واحتیاجی بکمك افراد شما نیست ودر غیر اینصــورت مارا کنار بگذارید تاخود من باطرح نقشه صحیحی رأساً اقدام بنجات گرتا بنمایم.

میس نورا خنده کنان گفت:

ــ شما آقای کلنل دیوانه شده‌اید والاهیچ آدم‌عاقلی چنین اظهار قدرتی نمی‌نماید.

تریب اخمهایش را درهم کشید وبالحن تندی گفت:

ــ میس نورا شما خیلی گستاخ وبی‌ادب هستید و اگر بخاطر کریستوفر وجاك نباشد جواب مهمل گوئی شما خیلی آسانست.

کریستوفر خود را بمیان انــداخت و خطاب بمیس نورا گفــت:

ـ شما فورا بچادر خود برگردید وبشیکا اطلاع دهیدکــه حمله بقبیله ساماياها باین زودی برای ما مقدور نخواهد بــود ولی او میتواند همینجا در محلی که برایش تعیین خواهد شداقامت نمایــد.

میس نورا نگاه تندی بکریستوفر کرد وگفت:

ـ شما با این عمل خود همه ما را در کام مرك خــواهید

انداخت .

جاك برای آنکه از مشاهده آنها جلوگیری نماید میس نورا را با تفاق خود از چادر بیرون برد و باو بطرف چادرش بسراه افتاد مقدار راهی که رفتند جاك زن جوان را متوقف ساخت و همانطور که بازوی اورا درمیان دستش میفشرد وی را اندکی بخود نزدیك ساخت و گفت :

ـ راست بگو آیا کرتا بدستور تو ربوده شده است ؟

میس نورا سراپای جاك را وراندازکرد وجواب داد :

ـ شیکا هم با تو دوست است وهم بامزو تو میتوانی حقیقت را اززبان او بشنوی .

جاك بازوی اورا رها کرد و گفت :

ـ ولی دوستی تو باشیکا صورت دیگری دارد وعشق وعلاقه ای که او از خود نشان میدهد کافیست که بیك اشاره همه مارا بخاك و خون بکشد واین همین گفته تهدیدآمیز تست که بارها آنرا بمن اظهار نموده ای وهنوز درگوشم طنین انداز است واگر بگویم قتل تالمن باشاره تو صورت گرفت دروغ نگفته ام.

میس نورا که بدقت بسخنان جاك گوش میداد بشنیدن کلام آخری اواز کوره بدررفت وبتندی گفت :

ـ جاك خاموش باش این وصله بمن نمی چسبد و برای من نیز قتل تالمن صورت یك معمای لاینحل است .

میس نورا براه افتاده جاك بدنبالش حرکت کرده و گفت :

ـ من موقعی خاموش میشوم که بگوئی کرتا کجاست ودرغیر اینصورت ترا قاتل اصلی تالمن معرفی خواهم کرد .

میس نورا ایستاده وآهسته گفت :

ـ فکر نمیکنم چندان بنفع تو باشد چون هنوز مدارك مثبتی نزد منست که ثابت میکند توجاسوس آلمانها هستی وخوب مجسم کن که اگر این مدارك بدست کریستوفر برسد واوطی یك تلگراف رمز جریان امررا بپلیس اطلاع دهد روزگار تو چه خواهد شد

جاك سکوت کرد .

میس‌نورا از سکوت او استفاده نمود ودنباله کلام خود را اینطور ادامه داد:

ـ صلاح تو در اینستکه همچنان خاموش بمانی‌ودراموری که بتو مربوط نیست دخالت نکنی چون بزیانت تمام خواهدشد.

جاك سکوت خودرا شکست وگفت:

ـ از سخنان تهدیدآمیزت بیم‌وهراسی ندارم‌واگرمنظورت اسناد ومدارکیست‌که از صندوق آهنی‌کلنل تریب‌بدست‌آورده‌ای. باید بگویم‌که آنها برای‌من‌کمترین ارزشی ندارد واما اگر بامن کنار بیائی کاملا بنفع‌تو خواهد بود و نه فقط جنایات تو از نظر دیگران پنهان میماند . بلکه خود تو همیشه تحت حمایت من خواهی بود .

میس‌نورا مجددا براه افتاد وگفت :

ـ جاك منظورت چیست؟ این چندمین دفعه‌ایست‌که پیشنهاد همکاری میکنی. ولی مثل اینکه بگفته خود زیادهم پای‌بندنیستی چون خیلی زود قول وقرار خودرا فراموش میکنی و بمن اعلان جنك میدهی. درحالیکه من همیشه برای دوستی با تو آماده‌ام و اجازه بده آب پاکی را روی دستت بریزم ما دو نفر بااسرار یکدیگر پی برده‌ایم و جدائی‌ما کاملا بضررمان تمام خواهد شد . و همانطورکه گفتی راه عاقلانه آنستکه با هم دو دوست صمیمی باشیم .

جاك دست میس‌نورا راگرفت اورا متوقف ساخت وگفت:

ـ درهرحال من‌حاضرم امابمن بگو آیاتالمن‌بدست‌شیکا وبدستور توبقتل رسید..؟

میس‌نورا چند لحظه‌ای سکوت نمود وآنگاه سر پیش برد وگفت ،

ـقاتل همان‌کسیست‌که‌میدانی ولی من قبلا ازتصمیم او بی اطلاع بودم .

ـ چندان ناراضی هم نیستی ؟

ـ تو خود میدانی‌که نقشه قتل تالمن ازمدتها قبل در مغز

من جای گرفته بود ودرپی یك فرصت مناسب میگشتم که آنرا بموقع اجرا به گذارم وحالا بگوببینم آیا کریستوفر را در جـریان قتل گذاشته‌ای یـا او همانقدر میداند که هنگام مرگ تالمن همه‌حضور داشتیم .

جاك بالحن اطمینان بخشی گفت :

ـ مطمئن باش که چیزی در اینباره باو نگفتم ولی‌اومیداند که قتل بوسیله یکی از افراد قبیله ساماياها صورت گرفته است و تنها مدرك همان آلت‌قتل بود که من آنرا شناختم واینهم نبایـد موجب تشویش خاطر تو گردد .

میس‌نورا گفت :

ـ بهرحال اسرار تونزدمن‌تاموقعی محفوظ است که بدوستی تو اطمینان داشته باشم وحالا من بچادر خودمیروم وتواگر طالب نجات گرتا هستی بایدکلنل تریب و کریستوفر را حاضر کنی که با همکاری یکدیگر افراد خودرا آماده حمله بقبیله ساماياها نمایند وبرای جلب موافقت آنها کافیست قتل‌تالمن ومفقودشدن گرتا را مطرح سازی.

جاك بمیس‌نورا قول همکاری داد ودرپایان اضافه نمود در صورتیکه نتواند موافقت تریب و کریستوفررا در حمله بقبیلـه ساماياها جلب نماید خود او شخصاً برای نجات گـرتا اقـدام خواهدکرد .

میس‌نورا براه افتادکه برود جاك اورا بطرف‌خودکشیدو درآغوشش گرفت بوسه‌ای ازلبان او ربود وسپس از یکدیگر جدا شدند اماهنوز میس‌نورا چندقدمی نرفته بود که‌جاك اوراصدا کرد وخودرا باورساند وگفت،

ـ با تو بنزد شیکا خواهم آمد تا با او چنـد کلمـه‌ای صحبت کنم

هردو براه افتادند. بچادر میس‌نوراکه رسیدند شیکا رادر آنجا ندیدند .

میس‌نورا متعجب گردید ودر پاسخ جاك که او کجارفته‌است

اظهار بی‌اطلاعی نمود و گفت :

ـ ممکن است او بغاری که مخفی‌گاهش می‌باشدرفته باشدو یاآنکه درهمین نزدیکی‌ها مخفی شده است.

جاك توقف خودرا درآنجا بیمورد دانست ووقتی‌خواست‌از چادر میس‌نورا خارج‌شود زن‌جوان اورا دعوت‌بنوشیدن‌یك گیلاس ویسکی نمود .

جاك گیلاس ویسکی‌را لاجرعه نوشید وهمینکه عازم‌خروج ازچادرگردید صدای خش‌خشی پشت چادر بگوشش خورد آهسته گیلاس‌را روی‌میز گذاشت‌وچشم بمیس‌نورا که اونیز توجهش‌بصدای خش‌خش جلب شده‌بود دوخت .

صدای خش‌خش که خیلی شبیه براه‌رفتن انسانی‌بود برای چندثانیه قطع‌شد ومجدداً ادامه یافت .

جاك با اشاره دست از میس نورا پرسید که این صدا از چیست ؟

میس‌نورا شانه‌هایش را بالا انداخت وباو پاسخ دادکه او هم درتعجب است .

جاك پاورچین‌پاورچین‌خودرا بمیس‌نورا رسانیدوسربگوشش گذاشت و گفت:

ـ آیا فکرمیکنی این‌صدای خش‌خش از شیگاست. ؟

ـ نه، امکان ندارد اوباشد و ممکن است جانوری باینجا نزدیك شده است.

جاك آهسته طپانچه‌اش را ازکمر کشید ضامن آنرارد کرد و گفت :

ـ هرکه و هرچه باشد بیدرنك او را هدف گلـوله قـرار خواهم داد .

میس‌نورا بازوی او را گرفت وگفت:

ـ تأمل کن بیگدار نباید بآب بزنیم .

صدای‌خش‌خش‌قطع‌شدومتعاقب‌آن‌صدای خزنده‌ای‌برخاست و رفته‌رفته این‌صدا ازپشت چادر میس‌نورا دور شد. تا جائی که

دیگر بگوش نرسید.
ـ میس نورا آب دهانش را فرو برد و گفت:
ـ چه خوب شد که باین جانور نزدیک نشدی و الا جانت بخطر میافتاد.
جاك طپانچه اش را بکمر بست و گفت:
ـ نگران تو هستم.
ـ از چه بابت؟
ـ بیم آن دارم که مورد حمله این جانور قرار بگیری؛
ـ نگران مباش چنین خطری برای همه وجود دارد.
جاك برای دومین بار خداحافظی کرد و از چادر میس نورا خارج شد.
اما پایش پیش نمیرفت چون او حدس زده بود که صدای خش خش مربوط بجانور نبود و بدون شك انسانی در آن حوالی مخفی شده است.
جاك مقدار راهی که رفت ایستاد مردد بود که آیا از تعقیب فکر خود صرف نظر کند و یا آنکه در نزدیکی چادر میس نورا کشیك بکشد شاید حدسی را که او پیش خود زده است درست در بیاید
جاك روی این فکر اسلحه اش را کشید و برگشت و همینکه یکی دو قدم پیش رفت ناگهان شبحی را دید که با احتیاط بچادر میس نورا نزدیك میشود.
جاك ایستاد و خواست همانجا آن شبح را هدف گلوله قرار دهد. اما صلاح در این دید که از تیراندازی و ایجاد سروصدا در آن وقت شب خودداری نماید.
وی شبح را باچشم تا جلوی چادر میس نورا تعقیب کرد و وقتی شبح وارد چادر شد جاك لبخندی رضایت آمیز بر لبانش نقش بست. فشاری بدسته طپانچه اش داد و با خود گفت:
ـ این شبح شیگا نبود و بدون شك کس دیگریست که سروسری با میس نورای جنایتکار دارد.

جاك آهسته ولی بااحتیاط بطوریکه صدائی از راه رفتنش بلندنشود فاصله خودرا تاچادر میس‌نورا کم‌کرد و تمام افکارش رامتوجه آن‌شبح نموده‌بود که چه کسی میتواند باشد .

وی ابتدا تصمیم‌گرفت ناگهان وارد چادر میس نورا شود وآندو را غافلگیر سازد ودرصورت لزوم تیراندازی‌کند.

ولی این‌تصمیم را برای چنددقیقه بعدگذاشت زیرا منظور او این بود که موقعی آندورا غافلگیر کندکه هرگونه فرصت را ازآنها سلب‌نماید.

جاك بحدس دریافته بودکه یك روابط عشقی در این‌میان وجود دارد وحال معشوق جدید میس نورا چه کسی است. برایش روشن نبود نخست فکرش متوجه کارل‌شد ولی‌خوب‌که در اطراف برخوردهای او با میس نورا فکرکرد اورا کنار زد و فکرشرا متوجه کلنل تریب نمود لبخندی زد وچنین روابطی را آنهم با جریانی‌که ساعتی قبل درچادر خود میس نورا اتفاق افتاده بود بعید دانست .

جاك در افکار مغشوش و فشرده‌اش خیلی جستجو کرد که معشوق جدید میس‌نورا راکه اطمینان داشت او از سفید پوستان است بشناسد ولی کمترین نقطه روشنی درمیان افکار تاریکش‌پیدا نکرد وبا خودگفت:

ــ تاچند دقیقه دیگر بااو روبرو خواهم شد .

درهمین لحظات تاریك وزودگذر ناگهان فکرجاك متوجه شبی شدکه درنزدیکی چادر میس‌نورا بامردی که از آنجابیرون آمده‌بود روبروگردید وبااو نزاعی سخت‌نمود و سرانجام مغلوب اوشد ودر گودالی افتاد .

جاك از بخاطر آوردن نزاع آن‌شب خود باآنمرد ناشناس سوءظن خفیفی نسبت بمردی‌که درآنموقع در چادر میس‌نورا با او بعشقبازی مشغول‌بود درخود احساس نمود رفته‌رفته این سوء ظن قوت پیدا کرد تا جائی‌که هر گونه شك و تردید را از خود دور ساخت و برایش مسلم شد کـه این مرد جز او کس دیگری

نیست .

وی از تجسم اینکه میس‌نورا در آغوش او به عشقبازی مشغول است خون در عروقش بجوش آمد لبانش را گزید و از شدت خشم و کینه دسته طپانچه را در میان دستش فشرد و با خود گفت:

ـ امشب حساب خودرا بااو تصفیه خواهم کرد و یکی از این گلوله های گرم را درسینه او ویا میس‌نورا جای خواهم داد تا انتقام موحشی ازآندو گرفته باشم .

جاك بااین حساب واینکه میس نورا باو دروغ میگوید و قصد فریب‌دادن اورا دارد بعزم اجرای تصمیم خطرناکش بطرف چادر او براه افتاد .

اما ناگهان ایستاد نگاهی به طپانچه‌اش کرد و دید که طپانچه بی صدا همراهش نیست واگر بخواهد آندو و یا یکی‌شان را هدف گلوله قرار دهد سرو صدای زیادی بلند می شود و همه در محل واقعه حاضر خواهند شد و ممکن است جان خود او به خطر افتد .

جاك طپانچه‌را درجایش گذاشت وکارد شکاریش را از کمر گشود تانقشه خودرا با اسلحه سرد انجام دهد.

پاورچین پاورچین خودش‌را بپشت چادر رسانید. از شکاف چادر نگاهش‌را بدرون انداخت واز آنچه دید برخود لرزید و چشمانش راخون فراگرفت حس حسادت بشدت پیکرش‌را شکنجه داد دندانهایش را برویهم فشار داد دسته کارد را از روی کینه و عداوت فشرد خواست همانندم داخل چادر شده بی تأمل بسوی آندو حمله کند و با دوضربه کارد آنها را ازپای درآورد ولی از میس‌نورا ترسید که مبادا از طپانچه ای که همیشه زیر بالشش بود استفاده کرده وجاك را هدف قرار دهد

جاك باافکار مغشوش و درهمش کم مانده بودکنترل اعصابش را از دست بدهد . زیرا آنچه جلوی چشمانش قرار داشت یك عشقبازی شدید و عمیقی بود که تا آن‌موقع ازمیس‌نورا ندیده‌بود

هنوز صورت آنمرد که بروی میس نورای نیمه عریان افتاده بود و اورا درآغوش میفشرد ندیده بود صدای خنده‌های شهوت انگیز میس‌نورا مانند تازیانه برپیکر جاك که درآتش حسدو کینه‌انتقام میسوخت وارد میآمد.

طولی نکشیدکه میس نورا از آغوش آنمرد بیرون آمد. برخاست وروی تخت‌نشست مرد همخوابه او بسمتی که‌جاك مراقب آندو بود برگشت

ــ اوه .. چینو . .

جاك آنچنان نام چینورا زیرلب ادا کرد که اگر صدای خنده‌های میس‌نورا وچینو نبود بی‌شبهه آندومتوجه جاك میشدند و وضع بدی پیش میآمد.

جاك درآن حال که حتی خودش‌را هم نمی شناخت فکری بمغزش خطور کردکه بمحض خروج چینو از پشت‌سر اورا بضرب کارد ازپای درآورد واگر میس نورا در همان موقع ازاین واقعه اطلاع پیداکرد اورا هم تهدید بقتل نماید.

چند لحظه بفکر فرورفت. براه افتادکه در محل مناسبی مخفی شود.

ناگهان‌دستی‌قوی بازویش راگرفت وصدای‌آشنائی‌بگوشش خورد که پرسید:

ــ جاك اینجا چه میکنی؟

ــ تو هستی شیکا، بموقع آمدی داخل چادر را نگاه کن اما قول بده که بدون اجازه من دست بکاری نخواهی زد.

شیکا بازوی جاك را رها کرد و خواست بطرف چادر برود اما جاك مچ دست او را گرفت و سر به گوشش گذاشت و گفت:

ــ صبر داشته باش آیا صدای خنده میس نورا رامیشنوی؟

مرد سیاه‌پوست لحظه‌ای گوش فراداد وسپس‌گفت:

ــ بله می‌شنوم.. نزد او کیست؟!

جاك که فرصت مناسبی برایش پیش آمده‌بود از روی خشم

و نفرت پوزخندی زد و گفت:

ـ او با معشوق جدیدش چینو سرگرم عشقبازی‌است.

مردوحشی بشنیدن نام چینو خوی وحشیانه‌اش ظاهر شد. شانه‌های جاك‌را درمیان پنجه‌های نیرومندش گرفت او را آهسته تکان داد و گفت:

ـ هم اکنون آن دو را با دندان های خود پاره خـواهم کرد.

این زن بمن خیانت میکند ودر آغوش دیگری میخوابد.. بخاطر او دست بهرکاری زدم تالمن را بقتل رسانیدم.

جاك او را آرام ساخت و گفت:

ـ در مورد قتل تالمن میس نورا مطالبی بمن گفته است که تو خودسرانه و بدون ضلاحدید او مرتکب این قتـل فجیع شده ای.

ـ جاك آیا تو باور کردی. واگر بخاطر داشته باشی خیلی وقت پیش میخواستم تالمن را بقتل برسانم همان شبی که تو مرا پشت چادر او غافلگیر ساختی وچون میدانستم کشتن تالمن یك آرزوی دیرینه میس نورا است برای ارضای خـاطر او و اینکه به عشق جنون آمیزش وفادار باشم رئیس شما را کشتم وحالا..

جاك کلام اورا قطع کرد و گفت:

ـ وحالا نوبت بچینو وخود میس نورا رسیده است بیا تا آن‌دو را بتو نشان دهم.

این زن فتنه انگیز که بالاخره روزی قاتل‌توخواهد بود آن چنان خود را عریان ساخته است که حتی تو بـا همه زور و قدرتی که داری قادر به عریان ساختن او نیستی. اما بیك شرط که عنان خویش را ازکف ندهی و جز با اجازه من دست بکاری نزنی..

شیکا گفت: این شرط را می‌پذیرم اما قول نمی‌دهم که از کشتن چینو و میس‌نورا صرف‌نظر کنم باید بهرترتیبی شده آزادم بگذاری تا انتقام خودرا ازاین زن خون آشام بگـیرم و او را

بفجیع ترین وضعی بقتل برسانم وخون گرمش را بمیکم
جاك از خشم و کینه ناگهانی شیگا بر خود لرزید ولی خویشتن‌داری را ازدست نداد وهمینقدر که مرد وحشی قبول کرده بود که دراختیار او باشد بوی قوت‌قلبی‌داد تااز جنایت هولناکی جلوگیری نماید .
بهمان‌اندازه که‌شیگا بخون‌چینو تشنه بودجاك‌نیز نمیتوانست ازکشتن این‌جوان صرفنظر کند وتنها عامل موثر حس حسادت و حادثه نزاع چندشب پیش بود .
شیگا وقتی دید جاك درفکر فرورفته است اورا تکان داد و گفت :
ــ چه فکر میکنی ..
ــ هیچ بیا برویم تا آندو را تماشا کنیم .
هردو بپشت‌چادر رسیدند . جاك بادست محلیکه به اندازه یك بند انگشت بازبود نشان شیگا داد مرد وحشی سر پیش برد نگاهش را بداخل چادر انداخت و همان لحظه اول تکان شدیدی خورد وحرکت سریع دست‌مسلحش که بالارفت حاکی از موج کینه وانتقام‌بودکه وی‌را عذاب میداد.
میس‌نورا باهمان پیراهن خواب که جلو وپشتش کاملاعریان بود درآغوش چینو افتاده‌بود وبرسروروی او بوسه میزد بیش از نیمی از رانهایش نمایان بود .
صدای خنده‌های مستانه آندو آتشی دروجود شیگا وجاك برپا کرده بود .
جاك شیگارا عقب کشید وبرای مرتبه‌دوم خودش‌بدیده‌بانی مشغول شد . دراین موقع صدای خنده میس‌نورا قطع گردید واو سرصحبت را باچینو بازکرد ونخستین سئوالش این‌بودکه‌بالاخره فکفنی کارخانه سلاح (V2) در کجای آلمان است.
جاك بشنیدن این‌کلام دچار بهت وحیرت شد.
- صدای چینو راشنیدکه درجواب میس‌نورا گفت:
ــ ازمحل ساخت سلاح (V2) اطلاعات کافی ندارم

چینو این عبارت را طوری ادا کرد که نشان میداد چندان بی اطلاع هم نیست منتها هنوز از افشای چنین راز هولناکی وحشت دارد ..

جاك بخود آمد وخودش را جمع‌وجور کرد و بدقت بسخنان آندو گوش داد .

میس نورا وقتی دید چینو با وجودیکه در برابر زیبائی و جنسیت او کاملا ازپای درآمده وقدرت مقاومت خود را از دست داده است اخمهایش را درهم کشید و اینطور وانمود کرد که دیگر حاضر نیست بعشقبازی بااو ادامه دهد خودش را ازآغوش چینو بیرون کشیدو پاهایش را بزیر تنه‌اش جمع کرده دست بمیان‌موهایش فروبرد و آهسته گفت :

ـ چینو بهتر است مرا تنها بگذاری زیرا برخلاف قولی که داده بودی عمل کردی و من دیگر حاضر نیستم باین عشق ادامه دهم .

میس‌نورا برخاست و روپوش نازکش‌را بتن کرد سیگاری آتش زد وچند پك محکم بآن زد گیلاسی ویسکی ریخت وآن را لاجرعه سر کشید و مانند کسی که کمترین احساس لذت نکرده است خونسرد و آرام نگاهش را بنقطه‌ای از سطح زمین دوخت و گفت :

ـ چرا معطلی چینو بلندشووفوراً اینجارا ترك کن‌چون‌بیم آن‌میرود که جانت درمعرض‌خطر قرارگیرد.

چینو مانند کسی بود که ازفرط عطش جانش‌بلب رسیده و بااینکه درکنار چشمه‌آب زلالی ایستاده است اما اجازه نوشیدن ندارد ازفرط هیجان رنك بچهره‌اش نمانده بود وعضلات صورتش منقبض شده بود. نگاههای حسرت‌بارش‌را بمیس‌نورا واندام‌زیبای اوکه ازپشت روپوش نازك دیده میشد دوخته بود .

وی درآنحال کم‌مانده بود که ازفرط‌غم واندوه‌ودست نیافتن بمیس‌نورا زنی که او را تا لب چشمه کشانده بود قالب تهی کند . لرزش خفیف سراپایش را گرفت و با آهنك لرزانی

گفت :

ــ میس‌نورا بمن‌رحم کنید وعشق‌مرا..

میس‌نورا نگذاشت اوحرفش‌را تمام‌کند کلامش‌را قطع کرد پوزخندی زد وبالحن تندی گفت:

ــ رحما چه‌میگوئی چینو آیادیوانه شده‌ای. تومردهستی و باید قدرت مقاومتت در برابراین قبیل‌وقایع‌زیاد باشدوانگهی من چطور میتوانم بتو رحم‌کنم در حالیکه توپشت پا بقول‌وقرار خود زدی وساعتی درآغوش من‌لذت‌را د ك کردی آیا باین‌اصل معتقد هستی‌که باید قوایرا که داده‌ای بآن‌عمل‌کنی.؟

چینو لرزیدو گفت:

ــ آری محبوبم حق داری و من برخلاف قول خود عمل کردم اما..

ــ اما چه. میخواهی بگوئی ازگفتن آنچه ازتو پرسیده‌ام وحشت داری.؟

چینو سکوت‌کرد وهمچنان نگاهش بمیس‌نورا ثابت‌مانده بود وکمترین حرکتی نمیکرد.

جاك عقل وهوش ازدست‌رفته‌اش‌را جانشین خشم‌وکینه‌اش ساخت وازاینکه برازمهمی پی‌میبرد سراز پا نمیشناخت و وقتی شیگا آهسته به‌پشت‌اوزد وعلت توقف اورا پرسید. وی اورادعوت بسکوت نمود.

میس‌نورا دومین‌گیلاس ویسکی‌را نوشید وبطرف تختخواب پیش رفت ته‌سیگارش‌را روی زمین انداخت درحالیکه آنرا لگد میکرد گفت:

ــ ازسکوت بیموقع تو اینطور می‌فهمم‌که بررسی دوراهی قرارگرفته‌ای وهم‌آغوش مرا طالب هستی وهم‌اینکه ارافشای‌این راز میترسی ولی باید یکی‌ازاین‌دو راه را انتخاب‌کنی وجزاین راه دیگری نیست

چینو همانطورکه درسکوت فرورفته بود چندثانیه دیگر باین حالت خود ادامه داد وناگهان ازروی تخت پائین پرید ودر

مقابل میس نورا زانو برزمین زد. هردو دست بدور ساق پـای او حلقه ساخت وسرش را بروی زانوان اوفشرد و گفت:

ـ چگنم که عشق تومرا برای همیشه ازپـای درآورده و چشم پوشیدن ازآن برای من امری محال است.

میس نورا مانند فاتحی سررا راست گرفت لبخندی حاکی از پیروزی بر لبانش نقش بست نگاهی مغرورانه باطراف خـود انداخت . نگاهش مرموز بود

وی آهسته دست بموهای سرچینو کشید وبالحنی کـه نشان میداد ازنقشی که بازی کرده است کاملا راضی است گفت:

ـ میدانستم چینو، که بالاخره آغوش مرا انتخاب خواهـی کرد.

ـ آیا عشقم را برای مرتبه دوم پذیرفته‌ای و میتوانم باین دلخوش باشم که توازآن من هستی ؟!

ـ آری، بلندشو وبقول خود عمل کن چینوزانـوان و ساق پای میس نورا راچندبار بوسید بوسه‌های توأم با نفسهای بلندش که ناشی از هیجان والتهاب درونیش بود بطور وضوح نشان میداد کـه او کاملا در برابر اینزن آشوبگرومرموز از پای درآمده وکمترین مقاومتی درمقابل بوسه‌ها وآغوش گرم ولذت بخش او ندارد .

چینو آهسته درحالیکه خودش را ببدن میس نورا میکشید اززمین برخاست وبی اختیار زن جوان را در آغوش گرفت و لبان تبدارش را بروی لبان میس نـورا کـه مانند مجسمه‌ای بیحرکت ایستاده بود وکمترین حرارتی ازخود نشان نمیداد گذاشت وبوسه‌ای سوزان و طولانی از او ربود سر بروی سینه‌اش نهاد و با تمام قدرت درآغوشش کشید وباصدای لرزانی گفت:

ـ اوه میس نورا جان تازه‌ای بکالبد من بخشیدی.

میس نورا با خونسردی مخصوص بخـود سر اورا از روی سینه‌اش بلندکرد و بی آنکه زحمتی بخود بدهد خودرا از آغوش چینو بیرون کشیدو گفت :

ـ آیا بازهم سکوت میکنی .

چینو که از خود بیخودشده بود دستهای اورا دردست گرفت وگفت :

ـ هرچه بخواهی میگویم.

بعد سر بگوش میس نورا گذاشت و چندکلمه‌ای درگوشش گفت وسپس پرسید:

ـ آیا باز جای گله برایت باقی مانده است .

ـ میس نورا همانطور که نگاهش بنقطه نامعلومی دوخته شده بود لبانش چندبار آهسته بهم خورد مثل این بود که آنچه از چینو شنیده است زیر لب تکرار میکند تا کاملا در حافظه‌اش باقی بماند .

چینو همانطور که نگاهش بدهان میس نورا ثابت مانده بود آهسته چلو رفت سینه بسینه او ایستاد نوك دوانگشتش را بزیر چانه معشوقه‌اش گذاشت آهسته سرمیس نورا را بلند کرد درچشمان آشوبگر وفتنه‌انگیزش که دریائی از اسرار نهفته بود خیره شد و آنگاه پرسید :

ـ با این اسرار چه‌خواهی کرد.؟

میس نورا لبخندی معنی‌دار زد وجواب‌داد:

ـ خودم هم نمیدانم وفقط حس کنجکاوی زنانه‌ام وادارم نمود که براسرار یك‌سلاح مخرب دولت آلمان واقف شوم وتوخود میدانی که درقلب این جنگل دانستن این‌موضوع چه نتیجه‌ئی برای من دارد

چینو خندیدو گفت:

ـ آنچه درطلب شنیدنش‌بودی گفتم ولی هردومیدانیم که تو استفاده حیاتی ازاین اسرارخواهی کرد

میس نورا خودرا نباخت و فوراً روپوش نازکش‌را از تن بیرون آورد وخنده کنان گفت:

ـ منهم اگر بجای تو بودم‌همین فکررا میکردم ولی‌تو مطمئن باش که هیچگونه استفاده ازآن نخواهم برد وازآنگذشته انتظار توازمن‌چیست؟

میس‌نورا باعشوه‌ولوندی مخصوصی این سئوال‌را نمود و سپس‌بسروگردن وسینه نیمه‌هریانش حرکات دلفریبی داد.

بیچاره چینو نه‌فقط موضوع فیمابین‌را از یادبرد بلکه خودش‌را هم بدست فراموشی سپرد وبی‌اختیار میس‌نورارا اززمین بلند کرد اورا روی دودست بدورخود چرخاند و بعد هردو با صدای بلند خندیدند.

چینو که از فرط شوق سراز پا نمیشناخت ، او را بروی تخت‌خوابانید وخودکنارش قرارگرفت لبان خشک‌شده‌اش را بزبرگلوی اوگذاشت‌وشروع بموسیدن ش نمود دست وپایش‌میلرزید ونفسهای تندی‌میکشید مثل این بود که میخواهد قالب تهی کند .

میس‌نورا این زن آشوبگر خون‌آشام که با خونسردی حوادث را استقبال میکرد پس از آنکه اسرار (V2) را ازچینو بدست آورد دیگر آن عشق سوزان او نسبت به‌چینو که تمام تارو پود وجودش را فراگرفته بود در او دیده نمیشد. از خنده‌های ساختگی‌اش پیدا بود که برخلاف میل باطنی‌اش دراختیار چینو قرارگرفته‌است .

وی نقش خودرا با مهارت انجام میداد وکمترین نشانه عدم‌علاقه و دلبستگی او بابن عشقبازی در چهره بظاهر آرامش دیده نمیشد حرکاتش ازیك‌عشق‌سوزانی حکایت‌میکرد که بیچاره چینو دریافته بود او نیز متقابلا سرشار از این عشق میباشد.

چینو رفته‌رفته پارافراتر گذاشت وخود را بروی میس‌نورا کشید سرشکوش اوگذاشت و آنچه که او را شکنجه میداد از زن جوان تقاضا کرد .

میس‌نورا خیلی آرام اورا از خود دورنمود و در حالیکه نگاهش درچشمان چینو خیره شده بود دستی بموهای او کشید وگفت ،

ـ این یکی بماند برای بعد حالا زود است.

چینو لرزید وگفت،

ـ ولی بهترین موقع همین حالاست.

ـ نه چیزی بصبح نمانده و از آن گذشته هر دو کاملا خسته هستیم.

چینو خواست مجدداً تقاضایش را تکرار کند اما میس نورا اورا وادار بسکوت نمود وخود برخاست وروی تخت نشست.

چند لحظه میان آندو سکوت برقرار شد.

آخرالامر میس نورا سکوت را بر هم زد واز روی تخت پائین آمد. فوراً رب دشامبر نازکش را بتن کرد. احساس عطش نمود. گیلاسی ویسکی ریخت ولاجرعه نوشید.

چینو همانطور ساکت روی تخت نشسته و نگاهش باندام میس نورا و حرکات او دوخته شده بود از نگاهها و پریدگی رنگ صورتش پیدا بود که وجودش یکپارچه درآتش کام دل گرفتن از معشوق گریزپا میسوزد چندبار تصمیم گرفت از جای برخیزد و میس نورا را درآغوش گرفته اورا روی تخت بخواباند وبزور از او کام بگیرد اما از چشم زن جوان ترسید احساس کرد که با گفتن اسرار (V2) دیگر قدرتی درمقابل او ندارد وکاری ازدستش ساخته نیست، تنها روزنه امیدش این بود که بزودی بآرزوی خود خواهد رسید ـ آرزوئیکه هرگز برآورده نخواهد شد.

ـ چرا نشسته ئی چینو؟

ـ میگوئی چکار کنم؟

ـ پائین بیا وپس از نوشیدن یك گیلاس ویسکی اینجا را ترك کن.

ـ حالا زود است.

ـ نه همین اندازه عشقبازی ترا کفایت میکند.

چینو از تخت پائین آمد. درمقابل میس نورا ایستادسر پیش برد تا اورا ببوسد.

ولی میس نورا خودش راعقب کشیده دست بروی لبان چینو گذاشت وگفت،

ـ بس است دنباله آن بماند برای موقعیکه خودم تعیین

خواهم کرد.
چینو دیگر هیچ نگفت اخمهایش درهم رفت و بنوشیدن ویسکی مشغول شد.
در خلال اینمدت جاك باافسون و نیرنك شیکا را از انجام تصمیمش بازداشته بود
شیکادراوج خشم وغضب وحشیانه‌اش بسر میبرد دودمادم کاردش را درهوا بحرکت درمیآورد وازجاك میخواست که اورا در حمله بمیس‌نورا وچینوآزاد بگذارد.
اما جاك، درهمان چنددقیقه که برعقل خـود تسلط یـافته بود فکردیگری بمغزش راه یافت وروی این‌فکر تصمیم اول‌خود را عوض کرد واز کشتن چینوصرفنظر نمود.
جاك باشیکا صحبت میکرد که صدای چینو بهنگام گفتن شب بخیر بگوشش‌خورد داخل‌چادررا نگریست. میس‌نورا وچینو را درآغوش هم دید خودرا عقب کشید ومچدست شیکاراگرفت تا مبادا وی مرتکب عمل‌خطرناکی‌شده و نقشه اورابرهم بزند.
صدای پای چینوکه از چادر میس نورا دور میشد بگوش رسیـد.
جاك بزحمت توانست شیکا را با خـود از آن نقطه دور کنـد.
وی مرد وحشی را بچادر خود برد وباو خاطرنشان ساخت که تا حمله بقبیله ساماياها ومستقر شدن اودرآنجـا از هرنـوع اقدامی‌که منجر بقتل چینو ومیس‌نورا میشود خودداری نماید تا اونقشه ازبین بردن آنهارا طرح کند.
شیکا ابتدازیربار پیشنهادجاك نمیرفت ولی‌وقتی‌جاك برای او شرح‌داد که ازاین راه میس‌نورا وهم‌چنین کلنل‌تریب باوکمك خواهندکرد وی تسلیم نظریه اوشد

* * *

سه‌ساعت ازروز بالاآمده بود درطول‌اینمدت جاك توانست کلنل‌تریب را حاضر کندکه چندتن از افراد کاروان خـود را در

اختیار او بگذارد تا بکمك آنها وچند نفر دیگر بطرف قبیله ساماياها حرکت کنند انگیزه او دراین امر نجات گرتا بود که خودرا سخت دلباخته اومیدانست وازطرفی نقشه دیگری در پیش داشت که تمام آن بروی میس نورا وچینو دورمیزد

جاك از کلنل تریب درخواست نمود که علاوه بر چند نفر افراد سرخ پوست وی دستور دهد که کارل و چینو همراه آنها باشند.

تریب بی تامل و بدون اینکه دراطراف پیشنهاد جاك فکر کند با تقاضای او موافقت کرد وفورا چینو وکارل را بچادر خود خواست و دستور داد فورا آماده حرکت بطرف قبیله ساماياها شوند .

کارل ازاین سفر پرخطر استقبال کرد و سرعت بچادر خود برگشت تاوسائل حرکت را آماده سازد اماچینو ناراحت شدولی درمقابل تریب سکوت نمود واعتراضی نکرد .

سرپرستی افراد سرخ پوست کاروان آلمانیها به کارل محول شد وچینو بمعاونت او انتخاب گردید تادرصورت کشته شدن کارل وی سرپرستی افرادرا بعهده بگیرد.

فعالیت جاك به نتیجه رسید وکریستوفر نیز با پیشنهاد او موافقت کرد وپنج تن از افراد زبده هیئت رادراختیار اوگذاشت.

جاك ازدکتر آلبرت تقاضا کرد با او همسفر شود اما کریستوفر مانع ازحرکت آلبرت شد ووجود اورا در محل هیئت ضروری دانست. شبگاکه در چادر جاك نشسته و منتظر حرکت کاروان کوچك بسوی قبیله ساماياها بود وازفعالیت جاك آرزوی تسلط بر قبیله را خیلی نزدیك میدید .

مقدمات سفراز هرلحاظ فراهم شد.

ـ ریاست کاروان را جاك بعهده گرفت.

دراین هنگام میس نوراکه در چادر خود سرگرم تماس رادیوئی با کشتی جنگی بود ناگهان این چند کلمه ازدستگاه فرستنده کشتی فرستاده شد.

ما ساعت سه بعد از ظهر در ساحل جزیره لنگر خواهیم

انداخت .
تلگراف قطع شدوچند ثانیه بعد مجددا اطلاع داد:
درساحل منتظر ورود ما باشید.
میس‌نورا فورا دستگاه را قطع کرد وشتابان از چادر خود بیرون‌دوید و بملاقات کریستوفر رفت.
بین‌راه جاك را دید که مشغول ترتیب کارخود بود
جاك بدیدن میس‌نورا که باآن شتاب میدوید احساس نمود که اتفاقی افتاده ووقتی چشمش بصفحه کاغذ دردست او افتاد با خود گفت :
ـ ازکشتی جنگی خبری رسیده است.
کارش رارها کرد بدنبال‌میس‌نورا دوید.
کارل که کنار او ایستاده بود فریاد زد:
ـ جاك کجا میروی..؟
ـ تامل کن تا برگردم .
کارل مشکوك شد وفورا خودش‌را بکلنل تریب رسانید و جریان را شرح داد.
تریب بالحن تردید آمیزی گفت:
ـ ممکن است میس‌نورا که سمت تلگرافچی هیئت را دارد خبر نزدیك شدن کشتی جنگی ویاخبر دیگری را دریافت نموده باشد در هرحال باید خود را بجاك برسانی و از او حقیقت امر را بپرسی .
کارل پرسید، اگر حدس شمادرست باشد..آیاصلاح‌میدانید که بطرف قبیله ساماياها حرکت کنیم.؟
تریب بی‌تامل پاسخ داد ، خیر باید ازاین سفر پرخطرچشم بپوشید زیرا تحقیق‌دراطراف کشتی که آنها آنرا یك کشتی بازرگانی معرفی کرده‌اند برهرچیز مقدم است.
کارل فکری کرد وگفت : اما نجات گرتا مهم‌تراست.
ـ میدانم کارل .. ولی دراین جا وجودگرتا درمقابل آنچه که ما درجستجویش هستیم ارزشی ندارد وانگهی ازکجا معلـوم

است که او بوسیله افراد قبیله ساماباها ربوده شده باشدشایداصلا درقید حیات نباشد وبگفته شیکا نمیشود اطمینان کرد بنظر من اورا بایدفراموش کنیم و سرگرم کار خود باشیم.

کارل بشنیدن سخنان تریب عصبانی شد. رنك چهره‌اش برافروخته گردید وبالحن تندی گفت:

کلنل شما هنوز آن‌خشونت خودرا حفظ‌کرده‌اید و همین عدم علاقه شما بافراد است که لیپر ودکترهانس کشته شدند و اگر این رویه را ادامه دهید دیری‌نخواهدگذشت که همه‌ما بسرنوشت آنها دچار خواهیم شد

تریب قیافه خشنی بخودگرفت وبالحن آمرانه‌ای گفت:

ـ کارل، هردستوری که می‌دهم بایدفورا اجراکنیدو بخاطر داشته باشید که رئیس کاروان من هستم نه‌شما بروید واز جاك به پرسیدکه چه امری پیش‌آمده است.

کارل نگاه خشمگینی بکلنل تریب انداخت واز چادر او خارج شد ویکسر بنزد افرادیکه برای حرکت آماده شده بودند رفت. از جاك خبری نبود ووقتی سراغ اورا گرفت یکی از افراد گفت:

ـ اونزدکریستوفر است.

کارل خواست بنزد آنها رفته واز مذاکراتشان آگاه‌شود.

کارل بسوی چادرکریستوفر براه افتاد چند قدمی‌که رفت ایستاد لحظه‌ای باخود اندیشیدوآنگاه ازرفتن بنزدآنها منصرف شد وصلاح درآن دیدکه ازهمانجا جاك راصدا کند.

ـ جاك ... افراد منتظر توهستند

کریستوفر بمحض شنیدن صدای کارل بجاك گفت:

ـ فورا بنزد او بروچون ممکن است کارل باینجا بیاید.

میس‌نورا گفت: مذاکرات ما کاملا باید محرمانه باشد وتا ورود کشتی (دی جی ژرژ) هیچکس از جریان امر اطلاع حاصل نکنـد.

جاك بمیان حرف او دوید وگفت:

ـ بنظر من حتی ورود (دی جی ژرژ) و تخلیه محمولات آن نیز باید همچنان بطور محرمانه صورت بگیرد.

کریستوفر ازجای برخاست و گفت:

ـ اینکه ورود کشتی را درساحل جزیره از کاروان آلمانیها مخفی نگهداریم برای ما امکان ندارد وخواهی نخواهی رفت و آمدهای ما توجه آنها را جلب خواهد کرد اما آنچه که مهم است محمولات کشتی است.

جاك گفت: در اینباره باید فکر اساسی بکنیم.

وبعداز چادر خارج شد وخودرا بکارل که دور از چادر ایستاده بود رسانید و نخستین کلامی که باو گفت این بود که حرکت بسوی قبیله ساماياها درحال حاضر ممکن نیست.

کارل از روی تعجب پرسید:

ـ چه پیش آمده آیا کریستوفر حرف خودرا پس گرفته و با حرکت ما مخالفت ورزیده است؟

جاك نگاهی بپشت سرش افکند سپس فاصله خودرا با کارل نزدیك کرد ودست بروی شانه او گذاشت واورا باخود حرکت دادو آهسته گفت:

ـ کشتی (دی جی ژرژ) یکی دوساعت دیگر درساحل جزیره لنگر خواهد انداخت.

ـ آیا این خبر صحیح است؟.

ـ بله هم اکنون میس نورا خبرداد.

ـ پس بشیگا که در چادرت منتظر توست چه خواهی گفت: وانگهی تصور نمیکنم کشتی بهنگام روز در ساحل جزیره لنگر بیندازد.

وبطور یقین اوائل شب ویا نیمه شب بساحل خواهد رسید.

جاك فکری کرد و گفت:

ـ جواب شیگا بعهده من اما درمورد رسیدن (دی جی ژرژ) خبر دیگری ندارم.

هردو صحبت کنان بنزدیك افراد آماده حرکت رسیدند ـ

کارل دست بزیر بغل جاك انداخت و گفت،

ـ بیا باتفاق بنزد کلنل تریب برویم وقضیه رابااو درمیان بگذاریم .

جاك بی‌تامل پیشنهادکارل را پذیرفت و باتفاق برای ملاقات کلنل تریب براه افتادند.

درهمین موقع میس‌نورا شتابان از چادر کریستوفر بیرون آمد وقتی آندورا درآنحال دید خود را به‌آنها رسانید و بزبان ساماياهی از جاك پرسید ،

ـ کجا میروی؟

جاك باهمان زبان باوجواب دادکه بدیدن تریب میرود تا جریان را باطلاع او برساند .

میس‌نورا بشنیدن این جواب جاخورد ودچارحیرت گردید وبا سوابقی که از جاك بدست آورده بود باو مشکوك شد وبتندی گفت ،

جاك مگر دیوانه‌شده‌ای یا تصمیم گرفته‌ای برخلاف‌قولی که داده‌ای عمل کنی ؟

ـ جاك خنده کوتاهی کرد وگفت:

ـ دیوانه تو هستی که منظورم را درست درك نکردی.

بعد برای اینکه اورا از شك‌وتردیدبیرون بیاورد اینطور ادامه داد،

ـ بملاقات تریب میروم تا باو اطلاع دهم که نقشه ما برای حرکت بسوی قبیله ساماياها متوقف شده‌است اماعلت متوقف شدن این نقشه را باید ذکر کنم.

ـ یعنی میخواهی بگوئی اوراازنزدیك‌شدن(دی.جی.ژرژ) آگاه خواهی ساخت ؟

ـ چاره‌ای نیست اوودوستانش اینطورخیال میکنندکه کشتی (دی.جی ژرژ) حامل خواروبار است

میس‌نورا فکری کرد گفت :

حق باتست منهم موافقم امامراقب خودباش. آنهامردمانی

سنگدل وجانی هستند وهیچ بعید نیست که ترا تحت شکنجه قرار دهند تاحقیقت‌را بازگوئی

میس نورا از آندو جدا شد. چندقدم که رفت ایستاد وخطاب بجاك گفت :

ـ منتظر توهستم کریستوفرهم بآنجا خواهد آمد.

ـ آیا مطلب مهمی پیش آمده است؟

میس نورا مکثی کرد وسپس گفت:

ـ بدستور کریستوفر میخواهم با(دی جی. ژ. ژ) تماس بگیرم وباو اطلاع دهم که سرعت حرکت خودرا طوری تنظیم کند که ساعت هشت شب بساحل جزیره برسد

جاك لبخندی زد ودست بزیر بغل کارل انداخت وگفت:

ـ برویم که حدس توکاملا صحیح است.

کارل پرسید: میس نورا چه گفت، صحبت از(دی. جی. ژ. ژ) میکرد این چه نامیست آیا رمز فیما بین است؟

جاك خواست از افشای این راز خودداری نماید اما حس وطن دوستی ووظیفه ایکه از سالها بعهده‌اش محول شده بود او را وادارش کرد تاحقیقت امررا از هموطن خود پنهان ندارد.

ـ چراسکوت کرده‌ای جاك؟

جاك گفته‌های میس نورا را برای کارل فاش ساخت.

کارل خنده کنان گفت: از اینقرار مافرصت کافی برای طرح نقشه خودمان داریم .

ـ چه نقشه‌ای

ـ بزودی خواهی فهمید، کلنل تریب خودش آنرا برای توفاش خواهد ساخت .

ـ واضحتر بگو کارل از گفته‌های مبهم وچند پهلوی توچیزی درك نمیکنم

ـ کارل که هنوز لبانش متبسم بود گفت :

ـ جای گرتا خالی توزبان اورا بهتر میفهمیدی واگر اینجا بود دیگر نمیتوانستی خودرا بتجاهل بزنی.

جاك همان ابتدا كه منظور كارل را درك كرده بود عمداً وانمود كرد كه از گفته‌های او چیزی نمیفهمد و میخواست بدین وسیله كارل را وادار نماید تا قبل از روبرو شدن با تریب از نقشه آنها اطلاع یابد.

ولی در حقیقت خود كارل هم آنطور كه باید وشاید از نقشه كلنل تریب اطلاعاتی نداشت تا در اختیار جاك قرار دهد.

نزدیك به چادر تریب كه رسیدند اورا دور از چادر دیدند كه درجهت مخالف آنها پیش میآمد.

تریب بدیدن جاك خوشحال شد و بر سرعت قدمهایش افزود.

هرسه نفر داخل چادر شدند.

تریب خیلی زود شروع بصحبت كرد و خطاب به كارل گفت:

ـ از چادر چینو میآیم، او جوان شرور وسركشی شده و از آمدن باشما دو نفر خودداری مینماید و بحدی مرا عصبانی نمود كه كم مانده بود با یك گلوله بزندگانیش خاتمه دهم.

كارل پوزخندی زد و گفت:

ـ اورا آزاد بگذارید چون حركت بسوی قبیله ساماياها بتاخیر افتاد و تاریخ حركت درست معلوم نیست.

تریب با لحنی كه حاكی از تعجب وحیرتش بود پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده. آیا مستر كریستوفر از تصمیم خود عدول نموده است؟

جاك پیشدستی كرد و گفت:

ـ خیر، كریستوفر با این امر مخالف نیست ودر تصمیم او خللی وارد نیامده است اما وضع دیگری پیش آمده كه مقدم بر این سفر خطرناك میباشد.

تریب خیلی خونسرد پرسید، آیا منتظر ورود كشتی هستید؟

جاك نگاهش را بروی او ثابت نگهداشت و پس از چند لحظه مكث پاسخ داد:

ـ همینطور است درست حدس زدید.

تریب که برای اولین بار میخواست باجاك وارد مذاکرات محرمانه شود بی‌برده اورا مخاطب قرارداد و بـا لحن محکمی گفت :

ـ شما آقای واف گانك ازاین ساعت وظیفه‌دار هستید کـه کلیه اسرار هیئت مذهبی را دراختیار من بگذارید و من که یك سرهنك ارتش نـازی می‌باشم ومأموریت دارم اطلاعات مورد نیاز دریاسالار کانـاریس رادرمورد معدن اورانیوم این جزیره بـدست آورده و باطلاع دریاسالار برسانم و بشما که یك جاسوس آلمانی فراری میباشید اخطار میکنم که .

جـك نگذاشت تریب حرفش را تمام کند کلام او را قطع کرد و بتندی گفت:

ـ آقای کلنل خواهش میکنم گفته خودرا تصحیح کنید و نام جاسوس فراری را روی من نگذارید وهمانطور که در تلگراف رمز مخابره شده از برلن مشخصات وشرح حال من باطلاعتان رسیده است. حوادث مرا باینجا کشانید.

تریب سرراست گرفت و پرسید :

ـ شما آن تلگراف را خواندید. افسوس که کوشش من و دوستانم برای پیدا کردن صندوق آهنی بجائی نرسید.

آن تلگراف رمز درون همان صندوق آهنیست و بدون شك افراد هیئت مذهبی صندوق را ربودند واز جمله وظـایف خطیر شما یکی پیدا کردن وتحویل صندوق آهنی میباشد

جاك که ازگفته تریب سخت عصبانی بـود. رنك صورتش برافروخته شد و باهمان لحن تند به کلنل تریب تذکر داد که حرف خودرا درمورد جاسوس فراری پس بگیرد والاوی حاضر بهمکاری نخواهد بود .

تریب دراینجا خشونت همیشگی اش را ظـاهر ساخت.

جاك که گرك باران دیده بوددر برابر سخنان تندوخشونت‌آمیز تریب مقاومت کرد و باو گفت:

ـ از تهدیدات شما باکی ندارم وبـا این روش هـرگـز

نخواهید توانست مرا وادار بهمکاری با خودتان نمائید گرتامرا خوب شناخته بود .

تریب که دربرابر حریف کهنه کار ونیرومندی قرارگرفته بود احساس خطر نمود وخشمش را فروخورد و ازدرمسالمت با جاك درآمد .

در این اثنا یکی از سرخپوستان شتابان وارد چادر شد و خطاب بکلنل تریب گفت :

ـ ارباب زود کمك کنید والا چینو رفیق مرا خواهد کشت .

تریب بی آنکه ازجایش تکان بخورد به کارل گفت:

ـ برو ببین چه خبر است ودرصورت لزوم چینورا بسختی تنبیه کن تا سرجایش بنشیند ومنبعد مرتکب این قبیل اعمال نشود .

جاك ازجای پریدو گفت:

ـ اجازه بدهید چینورا من گوشمالی بدهم

تریب وکارل بیکدیگر نگاه کردند.

کارل پرسید ازگوشمالی چینو چه منظوری داری شاید حساب خورده‌ای درکار است؟

جاك گفت: مگر نه اینستکه من یك فرد آلمانی هستم وقصد همکاری با شمارا دارم بگذارید اورا من گوشمالی بدهم

تریب، حق بجانب جاك داد وباو گفت که مراقب باشدچون چینو مرد خطرناکیست وممکن است بطرف او شلیك کند .

جاك که سراپای وجودش را کینه وانتقام ازچینو گرفته بود بهمراه مرد سرخپوست ازچادر تریب بیرون دوید وبطرف محل واقعه حرکت کردند .

نزدیك بچادر چینو که رسیدند جاك بمردسرخپوست اشاره کرد همانجا بایستد وخود پاورچین پاورچین جلو رفت.

پشت چادر مخفی شد نفسهای تند دونفر که درحال کشمکش بودند بگوشش خورد. آهسته سر بداخل چادر کشید چینورا در

حالی دید که مرد سرخ پوست تنومندی را بروی زمین انداخته و خود یک پا به‌روی شکم او گذاشته است

جاك کمی دقت کرد طپانچه چینو که لوله آن بطرف مرد سرخ‌پوست نشانه رفته بود توجهش راجلب نمود .

وی ازروی غیظ دندانهایش‌را بسرویهم فشرد مشت‌های گره کرده‌اش‌را بطرفینش فشار داد . نگاهی بعقب افکند و سپس یکقدم بداخل چادر پیش‌رفت وناگهان بروی‌چینو پرید.

اولین‌کاری که خیلی سریع انجام داد این بود که مچ‌دست مسلح چینو راگرفت و اورا بایك حرکت بروی زمین انداخت و خود برویش افتاد مشت‌محکمی بسراوزد ومچ دست مسلحش‌را با تمام قدرتی که درخود سراغ داشت فشاد داد.

چینو که سخت غافلگیر شده‌بود خیلی کوشید که دست‌خود را از چنك جاك آزاد سازد .

جاك با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ــ مقاومت احمقانه‌ات‌را کنار بگذار.

چینو نتوانست بمقاومت خود ادامه دهد،طپانچه ازدستش خارج شد .

جاك مشت گره کرده‌اش‌را حواله صورت او نمودچینو مچ دست اوراگرفته وفریاد زد،

ــ کمك کنید، کمك

جاك دست انداخت‌حوله را از روی تخت برداشت تاروی دهان او بگذارد و صدایش‌را موقتاً خفه کند.

چینو سرش‌را براست برگرداند جاك حوله‌را بگوشه‌ای پرتاب کرد وبایك حرکت شدید دست‌خود را ازچنك او آزاد ساخت وبا هردو دست گردن‌چینو راگرفت و دوبار سرش‌رابمیله تختخواب زد .

چینو براثر این دوضربه قدرت مقاومتش‌را از دست داد ولی هنوز حاضر نبودکاملا تسلیم شود وپشت‌سرهم جاك را تهدید میکردکه ازاو انتقام سختی خواهدگرفت.

جاك باخنده آمیخته بخشم گفت:

ـ کلنل تریب مرا مأمور نمود تاگوشمالی سختی بتوبدهم وطبع سرکشت را فرونشانم که بیهوده افراد سرخپوست را مورد حمله خود قرار ندهی.

چینو برای رهائی خود از این وضع آخرین تلاشش را بکار برد و بامشت روی بینی جاك کوفت.

جاك احساس درد شدیدی در بینی خود نمود و برای جلوگیری از حمله بعدی چینو سر بعقب کشید و تمام کوشش خود را بکار برد تا حوله را دردهان چینوفروکند وبدینطریق اوراوادار تسلیم نماید.

چینو همینکه حس کرد حریف تا اندازه‌ای عقب نشسته و مشتش کارگر واقع شده است با دست راست که آزاد بود مشت دیگری حواله پهلوی جاك نمود باینهم اکتفا نکرد زانوی راستش را بزحمت روی شکم جاك قرارداد و چند ضربه کوچك که چندان کارگر نبود بشکم جاك زد.

جاك ازفرط عصبانیت یکی‌دوبار تصمیم گرفت درهمانحال کار چینوراکه‌سخت جری شده بود بسازد حتی بفکرش رسیداز کاردیکه بکمر بسته بود استفاده کرده و بایك ضربت بزندگانی چینو خاتمه دهد.

چینو نفس‌نفس میزد ومعلوم بودکه کاملا خسته شده‌است و بزودی ازپا درخواهد آمد.

جاك بزحمت‌حوله‌را روی دهان چینو فشار داد.

اما درهمین موقع چینو آخرین تلاش خودرا بکار برد و بزحمت زانوی راستش‌را ازمیان دوپای جاك بعقب‌کشید وآنرا زیر شکم او قرارداد وبایك حرکت شدید و سریع که تمام‌قوایش رادراین‌عمل‌بکار برده بودتوانست‌جاك‌را بوضع خطرناکی بیندازد.

جاك براثر فشاری که بشکمش وارد آمد ناراحت شد و بناچار دست چپش‌را آزاد ساخت تا ازوضع فعلی‌رهائی یابد

چینو با آزادشدن دهانش نفسی تازه‌کرد ودست چپش‌را

بکار انداخت وموفق شد گلوی جاك را میان پنجه‌های خود قرار دهد .

دست راست جاك هنوز آزاد نبود وچینو با گرفتن مچ دست راست او سعی داشت که جلوی حمله قطعی جاك را که می‌خواست با همان دست انجام دهد بگیرد وسعی و کوشش جاك برای آزاد ساختن دست راست خود بجائی نمیرسید.

چینو با نیروی عجیبی مقاومت میکرد بطوریکه مورد تعجب وحیرت حریف شده بود چون جاك خیال میکرد در همان دقایق اول اورا ازپا در خواهد آورد ولی وقتی کار باینجا رسید و موفقیتی نصیب او نشد وی بتلاش افتاد که ازطریق دیگری چینو را وادار به تسلیم نماید .

این کشمکش خصمانه باموفقیتی که چینو بدست آورد شکل دیگری بخود گرفت وجاك که هرگز تصور نمیکرد درچنین وضعی قرار بگیرد فشار انگشتان چینو که روی گلویش وارد میآمد اورا مجبور ساخت که دست ازحمله خویش بردارد .

صدای جاك بخرخر افتاد وسرش بعقب خم شد.

چینو دست چپش که بدور مچ دست راست جاك حلقه شده بود آزاد نمود ومشتی محکم ولی سریع حواله صورت جاك نمودو بدنبال آن با حرکتی تند اورا به پهلوی راست انداخت و خود برویش افتاد و با لحنی که نفرت و کینه او را آشکار میساخت گفت :

ـ حالا حساب خودرا با تو تصفیه خواهم کرد.

جاك که تا آنموقع برای از پا درآوردن حریف تلاش میکرد ازحالا ببعد برای نجات خودش تقلا مینمود .

پایان این کشمکش کاملا واضح بود که جاك برحریف خود پیروز خواهد شد چون او ازلحاظ قوای بدنی وفنونی که برای مبارزه با خصم آموخته بود برچینو برتری داشت واز آنگذشته وی دارای تجربیات کافی بود که میتوانست امثال چینو و حتی از او گردن کلفت‌ترا مغلوب سازد .

جاك نخستین کاری کـه کـرد یـك عمل کوچك ولـی موثر بود .

وی با لبه دست محکم ببالای بینی چینوکوبید و متعاقب آن پنج انگشت دست‌راستش‌را توی صورت او انداخت و سراورا بعقب فشار داد .

چینو براثر همان یك‌ضربه یـك حالت‌گیجی پیداکـرده چشمانش پراز اشك شد و بی‌اختیار گلوی جاك‌را رهاکرد ودست بروی چشمانش‌گذاشت .

جاك اورا بعقب انداخت وخود برویش افتاد هر دودست بدور گردن او حلقه ساخت‌ووی‌را ازروی‌زمین‌بلندکردو بیرحمانه سیلی محکمی بصورت اونواخت بطوریکه چینو تعادلش‌راازدست داد و عقب‌عقب رفت و قبل‌از آنکه به‌تختخواب برسد بـروی زمین درغلتید وسرش بلبه تخت اصابت‌کرد واز هوش رفت .

جاك حالت درنده‌ئی را پیداکرده بودکه‌میخواست شکاراز پای درآمده‌را بادندانهایش پاره‌کند. بسرعت کارد را از کمرش کشید وبطرف چینورفت.

ـ چه میکنی جاك..؟

این صدای کلمل‌تریب بودکه ازتاخیرجاك‌نگران شده‌بود باتفاق کارل بدنبال او آمد و درست موقعی رسید که جاك مصمم بکشتن چینو بود

جاك بشنیدن صدای تریب برجای خود ایستاد. آهسته به عقب برگشت

کارل جلو دویـد خـواست کـارد را از دست او بیرون بکشد .

ولی جاك دست خودرا عقب‌کشید و خودکاردرا درجایش جای داد و درحالیکه بطرف تریب می‌رفت‌گفت:

ـ بموقع آمدید اگریك‌دقیقه وبلکه کمتر دیرترسیده‌بودید این کارد را نادسته درسینه‌چینو جای‌داده بودم.

تریب اخمهایش را درهم کرد وگفت:

ـ بنظر من عمل احمقانه‌ای بود وآنوقت من ناچار میشدم انتقام موحشی ازتو بگیرم.

ـ ولی کلنل حق با من بود. نگاه کنید آن مرد سرخ پوست باوجودیکه ازچینو نیرومندتراست چگونه مورد ضرب این جوان احمق واز خود راضی واقع شده است.

کارل بمیان حرف اودویده و گفت:

ـ اگر ترس از کلنل درمیان نبود مردسرخ پوست به‌سهولت چینورا بقتل میرسانید.

جاك گفت از آنگذشته همه سرخ‌پوستان منتظرحمله به‌چینو بودند تااگر رفیقشان بقتل‌نرسد آنها نیزحمله کنند واگـر کلنل نتواند جلوی این تجاوزات وحشیانه‌را بگیرد، بزودی نفاق ودشمنی میان افرادکاروان خواهد افتاد ودیگر کـی از اوامر صادره کلنل اطاعت نخواهد کرد وبنظر من این تنبیه برای چینولازم بود.

تریب باعصبانیت گفت:

ـ نه تااین اندازه که قصدکشتن اورا داشتی.

ـ چکنم کلنل ازحالت طبیعی خارج‌شده بودم.

جاك پس‌ازگفتن این جمله ازچادر خارج شد.

بدنبال او کلنل تریب براه افتاد.

تریب ازجاك خواهش کرد دکتر آلبرت را ببالین چینـو بیاورد جاك این ماموریت‌را بعهده کارل گذاشت.

کارل شتابان بمنطقه هیئت مذهبی‌رفت ودکتر آلبرت را با خود ببالین چینو آورد. جاك با نفاق تریب صحبت کنان از آنجا دور شدند.

تریب اورا بچادرخود برده یك گیلاس ویسکی برایش ریخت وموضوع دیگری پیش کشید واز جاك پرسید:

ـ بالاخره نگفتید کشتی (دی. جی. ژ. ژ) چه‌وقت لنگرخواهد انداخت؟

جاك خودرا بروی صندلی انداخت. جرعه‌ای از ویسکی نوشیدو گفت:

ـ وشماهم نگفتید منظورتان چیست؟

تریب خندید و گفت:

ـ عجیب است که هنوز نمیخواهید بفهمید من وشما هر دو تربیت شده یك سازمان هستیم چه‌هدف ومنظوری داریم و من فکر میکنم که دراین مورد شما تجاهل میکنید والاچطور ممکن است از نقشه‌ما اطلاعی نداشته باشید درحالیکه گرتا بطور وضوح آنرا برای شما تشریح کرده است.؟

جاك فکری کرد و گفت :

ـ بله، گرتا کوبیش راجع بهدف ونقشه‌های سری شما اطلاعاتی در اختیار من گذاشت اماشما می‌دانید که دراین‌وضع‌غیر قابل دوام کاری‌ازدست من‌ساخته نیست.

تریب باقیمانده ویسکی‌اش رانوشید وتـه گیلاس‌را محکم بروی میززد و گفت :

ـ جاك این چه حرفیست که میزنی چطورممکن است کاری از دست‌تو ساخته نباشد، وانگهی توساعتی قبل‌قول دادی که بامن همکاری صمیمانه‌ای داشته باشی وکلیه اسرارهیئت را در اختیارم بگذاری وانگهی توازخود ماهستی ومن‌ازتو خواهش‌می کنم‌شوخی را کنار بگذاری وجدی صحبت‌کنی وصاف‌وپوست‌کنده بمن‌بگوئی فعالیت هیئت مذهبی برای بدست‌آوردن‌اورانیوم تا کجارسیده‌است آیا بنتیجه مثبت نخواهد رسید.

جاك لب بسخن‌گشود تاجواب تریب را بدهد

اما تریب پیشدستی کرد واینطور بسخن خود ادامه‌داد:

ـ ضمنا اینراهم بگویم که گرتا از زبان تو مطالبی بمـن گفته است که انکار آنها نتیجه‌ئی جز آنکه مورد تائید تو قـرار بگیرد ندارد جاك گفت: میدانم انکار بیفایده است اما بااین‌شتاب وعجله‌ایکه شمادارید تصورنمیکنم‌کاری از پیش ببرید باید صبر کنید تا موقعیت مناسبی بدست آید.

تریب ازجا برخاست وروبروی جاك ایستاد وگفت:

ـ از مطلب دورنشو. شتاب وعجله‌ای در کار نیست حقیقت

را بگو کشتی «دی. جی زرز» چه ساعتی بساحل جزیره خواهد رسید ومحمولات آن چیست ؟

جاك گیلاس ویسکی‌اش را روی میز گذاشت و گفت ،

ـ بنشینید تا برایتان بگویم

تریب فورا صندلی‌اش را پیش کشیده نشست و گفت:

ـ اگر اینجا ناراحت هستی میتوانیم باتفاق بکنار رودخانه برویم

جاك آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ بدفکری نیست آنجا مکان امن‌تریست ومن با خیال راحت می‌توانم حقایقی را برای شما افشا نمایم اما بیك شرط.

ـ چه شرطی؟

ـ اینکه بدون نظر واجازه من دست بکاری نزنید.

ـ کاملا موافقم.

جاك خنده کنان گفت ،

ـ شما آقای کلنل یك فرد نظامی هستید وبا اینکه در سازمان اطلاعات وضداطلاعات زیر نظر دریاسالار کاناریس انجام وظیفه میکنید اما باید بگویم که در کار خود چندان پخته وکار آزموده نیستید ودر اینجا من برشما ارشد ترهستم وتجربیاتم در اینکار بیش از شمااست واگر بخواهید روی روش خشن وخشك نظامی خودتان ماموریتتان را انجام دهید ودستورات دریاسالار را بکار بندید یقین بدانید که شکست شما حتمی‌است وهرگز موفق نخواهید شد و کلیه افراد کشته خواهند شد.

تریب که تا آنموقع باچنین فردی صریح‌اللهجه روبرو نشده بود بفکر فرو رفت.

جاك دست نزد بربغل او انداخت وباهمان لحن گفت ،

ـ بیا برویم کلنل زیاد ناراحت نشو من قصد خودنمائی ندارم اما در اینجا منافع کشورمان درمیان است نه منافع شخصی وشما باید کاملا با نظر من کار بکنید ودر غیر اینصورت من خودم را کنار میکشم واینرا هم بدانید که ازمخالفت ودشمنی شما کمترین بیم وهراسی ندارم .

هردو شانه بشانه هم از چادر خارج شدند. از پشت چادر گذشتند و بطرف ساحل رودخانه براه افتادند.

تریب باهمه‌خشونت وغروری که‌داشت دربرابرجاك احساس ناتوانی نمود وبالحنی که حاکی از ناراحتی درونیش بود گفت،

ـ بهوش وفراست تو ایمان‌کامل‌دارم وازاینکه با یکی از مامورین زبردست وکارکشته میهن خود روبرو هستم افتخارمیکنم وبااینکه برای من‌مشکل است خودرا دراختیار توبگذارم ولی منافع کشورمان اقتضا میکنند ومن از اینساعت ناظر توکارخواهم کرد. آیا حرف دیگری‌هم داری‌هرچه هست بگوکه دیگر نقطه ابهامی میان‌ما باقی نباشدجاك سیگاری آتش زدوبدون مقدمه گفت: چینو خائن است.

کلنل‌تریب مثل اشخاص‌صاعقه زده بشنیدن این‌کلام بر جای خشکش زد وچشمان بهت‌زده‌اش را بجاك دوخت و میخواست نشان دهدکه هضم این خبر برایش نه‌فقط مشکل است بلکه باور نکردنی است.

جاك پوك محکمی بسیگارش زد و دست بروی شانه تریب گذاشت وگفت:

ـ چه فکرمیکنی تریب؛ من‌هنوزاصل قضیه رابرایت‌نگفته توقیافه تعجب‌آوری بخودگرفته‌ای وخیال میکنم اگر حقیقت را بشنوی فی‌الفور طپانچه‌ات راآتش‌کنی.

تریب همانطورکه ایستاده وچشم درچشم جاك انداخته بود گفت:

ـ جاك آیا شوخی میکنی؟

ـ عجب دیوانه‌ای هستی، شوخی یعنی‌چه مگر میشود با سرنوشت کسی شوخی‌کرد وزندگانی اورا ببازی‌گرفت‌من میخواهم بتوثابت‌کنم‌که مزاح وشوخی درکارنیست وترااز حقیقت‌خطرناکی آگاه سازم.

تریب اخمهایش را درهم‌کشید وپرسید:

ـ همه‌را خواهی‌گفت،

ـ ولی بیك شرط.
ـ چه شرطی ؟
ـ باید قول بدهی که تحت تاثیر خشم و کینه قرار نگیری و احساسات خشك را کنار بگذاری چون آنچه که در آن برایت خواهم گفت موضوع ساده و پیش پا افتاده‌ای نیست و عکس العمل آن خیلی باید با احتیاط و از روی عقل صورت بگیرد.
ـ قول میدهم .
جاك دست بزیر بغل کلنل انداخت و با تفاق براه افتادند.
تریب که بیصبرانه منتظر شنیدن خیانت چینو بود گفت:
ـ پس سکوت معنی‌دارد؛ شروع کن.
ـ آرام باش تریب همه‌چیز را خواهی شنید و همانطور که قول داده‌ای باید مطیع من باشی وطبق دستورات ونقشه‌هائیکه‌من طرح میکنم تو وسایر دوستانت عمل کنید چون دراینجا من‌مرهمه شما برتر هستم واگر دراین امرمشکوك هستی میتوانی فوراً با وسیله‌ای که دراختیار داری از برلن کسب دستور نمائی.
تریب که حوصله‌اش بتنك آمده‌بود یك‌پای خود را محکم بزمین کوفت و گفت :
ـ لازم بکسب دستور ازبرلن نیست من‌وتمام افراد سفیدو سیاه وسرخ‌کاروان دراختیارتو هستیم وبرخلاف نظر تو دست بهیچ کاری نخواهیم زد.
ـ بسیارخوب پس گوش کن این چینو خیانت میکند و تو مانندکبك سرت را توی برف کرده‌ای و از آنچه درگوشه وکنار کاروان میگذرد خبرنداری .
ـ جاك مرا خسته کردی بگو او مرتکب چه خیانتی شده است .
در اینموقع بساحل رودخانه رسیدند.
تریب پیشنهاد کرد که همانجا بایستند .
هردو ایستادند .
جاك پرسید، آیا از روابط عاشقانه چینو ومیس‌نورا اطلاع

داری ؟

تریب باقیافه تعجب آمیزی جواب داد:

ـ نه، این برای من تازگی دارد.

جاك گفت ، چینو تحت تأثیر عشق میس نورا اسرار سلاح «V2» را نزد اوفاش نموده‌است.

تریب مانند آنکه چکشی بسرش وارد آمده باشد دست به پیشانیش گذاشت وسرخودرا خم نمود.

چند لحظه میان آندو سکوت برقرار شد آخرالامر جاك سکوت راشکست وگفت :

ـ زیاد ناراحت نشو هردوی آنها در اختیارمان هستند و هروقت اراده کنیم بزندگانیشان خاتمه خواهیم داد.

تریب سربرداشت وگفت:

ـ اما من چینو را حتی یك لحظه زنده نخواهم گذاشت.

ـ ولی توقول داده‌ای که طبق دستور من عمل کنی ودر غیر اینصورت جان خودت بخطر خواهد افتاد وکسیکه ایجاد مزاحمت ودردسر برایت بنماید من هستم ؟

ـ تو ؟

ـ بله من. بیهوده بخود عذاب مده خود من بموقع چینورا ازمیان برخواهم داشت .

تریب که درآتش خشم وکینه میسوخت و آثار یك تصمیم خطرناك وآنی درچهره بهم فشرده‌اش آشکار شده بود بزحمت توانست جلوی حالت غیرطبیعی خودرا بگیرد

جاك اورا امیدوار ساخت که بزودی چینو ومیس نورا رادر کنارهم دفن خواهد کرد

تریب دست بروی طپانچه‌اش گذاشت وگفت:

ـ سوگند میخورم که اگر پای تو درمیان نبود همین‌الآن خود را بچادر چینو میرساندم و با چندگلوله بزندگانیش خاتمه میدادم .

ـ ولی بنظر من این دیوانگی است واگر خونسردیت را

حفظ کنی بموقع ترا خبرمیکنم که چطورباید چینورا مجازات کنیم وضمناً فراموش نکن که مسئول جان افراد کاروان توهستی و اگر دست بچنین جنایتی بزنی شخصاً مسئول خواهی بود.

تریب عصبانی شد و به تندی گفت :

ـ پس میگوئی چکنم دست روی دست بگذارم و ناظر خیانت چینو باشم .

ـ خیر کمی دست نگهدار تا نقشه‌ای را که طرح کرده‌ام با تفاق و باحضور کارل آنرا اجرا نمائیم .

تریب سکوت نمود

جاك ادامه داد و گفت :

ـ فعلا باید گوش بزنك کشتی «دی جی ژرژ» باشی که تا چند ساعت دیگر درساحل جزیره لنگر خواهد انداخت .

تریب که تمام افکارش متوجه خیانت چینو بود با بی‌اعتنائی گفت :

ـ این امر بامن چه ارتباط دارد . جاك خنده کوتاهی کرد و گفت :

ـ احمق محمولاتش مهمات است وهرچه باشد تو بقسمتی از آن احتیاج داری.

ـ ولی من درجستجوی چیز دیگری هستم .

همان چیزیکه فعلا مشغول استخراج آن هستید .

ـ سنگهای اورانیوم را می گوئی ..؟

ـ بله توخودت بهتر میدانی که بدست آوردن آن برای آلمان تا چه اندازه نافع وجنبه حیاتی دارد واگرما بتوانیم معدن را تصاحب کنیم وسنگهای اورانیوم را بآلمان حمل نمائیم بزودی ارتش آلمان باسلاح مخرب وموحشی مجهز خواهد شد که با بکار بردن آن متفقین نزانودرخواهند آمد ودنیا درید قدرت مادرخواهد آمد .

جاك بی تأمل گفت :

ـ باین امر کاملا واقفم واگر اطلاعاتی درمورد معدن اورانیوم جزیره بخواهی باید بگویم که هنوز نتیجه مثبت وقطعی که موجب

اطمینان صددرصد انگلستان وامریکا شود بدست نیامده‌است اما تومی‌توانی دریاسالار کاناریس را مطمئن سازی که بزودی پیروزی بزرگی نصیب دولت آلمان خواهد شد.

جاك نگاهی بساعتش انداخت وگفت :

ـ من باید بروم میس‌نورا درچادر خود منتظر است.

ـ آیا بااو وعده ملاقات داری.؟

ـ بله وبدون شك راجع بآمدن کشتی«دی جی ژرژ»میباشد.

ـ پس چینو را آزاد بگذاریم .

ـ باو کمترین آسیبی نباید برسدوحتی نباید احساس‌نماید که در اطرافش صحبتی شده وتو نسبت باو مظنون شده‌ای خیلی عادی مثل همیشه بااو رفتارکن ...

هردو از راهی که رفته بودند بازگشتند .

تریب گفت: این برای من دردناك است .

ـ چاره نیست باید تحمل‌کنی تافرصت بدست‌آید.

جلوی چادر تریب که رسیدند جاك ازکلنل خداحافظی‌کرد وشتابان بملاقات میس نورا شتافت .

در آن موقع میس نورا پشت دستگاه مخابـرات نشسته بود و به محض ورود جاك وی تلگراف رمزی جلوی او گـذاشت و گفت :

ـ این تلگراف همین حالا ازکشتی «دی.جی.ژرژ»مخابره شده است .

جاك پرسید: آیا باکشتی تماس گرفتی؟

میس نورا سری‌تکان داد وگفت:

ـ از طرف کریستوفر بکاپیتان کشتی توصیه شدکه هنگام شب درساحل جزیره لنگر بیندازد .

پس از یك ربع ساعت این تلگراف از کشتی مخابره شد و مثل این کـه هنوز مرا صدا مـی کند چون ارتباط قطع نشده است .

جاك خندید وگفت:

ـ این همان نظریست که من داشتم منتها فرصت نشد که آنرا با تو و کریستوفر درمیان بگذارم و چقدر خوب شد که باین فکر افتادید .

میس‌نورا دفترچه رمز را بجاك نشان داد و گفت :

ـ عجله کن وقت میگذرد. شاید کاپیتان کشتی با توصیه ما مخالفت کرده باشد .

جاك مشغول کشف تلگراف رمـز شد و پس از چند دقیقه فریادی از خوشحالی کشید و بی اختیار گونه میس‌نورا را بوسید و گفت :

ـ کاپیتان با توصیه ما موافقت کرده‌است ودراین تلگراف اطلاع میدهد که ساعت نه ونیم شب درآبهای جزیره لنگر خواهد انداخت واولین قایق حامل‌او وچندتن ازهمراهانش یك‌ربع‌پس‌از لنگر انداختن بطرف‌ساحل حرکت خواهد کرد.

زود این خبر را به کریستوفر که منتظراست برسان.

دراین موقع «دی جی.ژرژ» وصول تلگراف وموافقت آنرا خواستار شد .

میس نورا فوراً پاسخ داد : و بـلا فاصله ارتبـاط قطع گردید .

میس نورا همین‌که ازپشت دستگاه بلندشد جاك او را در آغوش‌گرفت و گفت :

ـ باید این موفقیت را جشن بگیریم .

میس نورا خندید و گفت :

ـ ودر این جشن فقط ما دونفر شرکت داشته‌باشیم‌وسراسر آن بکام تو باشد .

بله عزیزم بایدهم بکام‌من باشد چون ترا ازصمیم‌قلب‌دوست دارم مگر قول وقراری‌که میان خودگذاشتیم فراموش کردی؟ بیا بسلامتی خودمان گیلاسی وسکی بنوشیم .

ـ ولی‌رساندن‌این‌خبر بکریستوفر مقدم است.

جاك سینه بسینه میس‌نورا فشرد سر پیش برد و از لبان

هوس‌انگیز او بوسه‌ای سوزان وطولانی ربود. باین‌هم اکتفا نکرد. لبانش‌را بروی‌گونه او و ازآنجا بزیر گلو وگردن و روی سینه عریان اوگردش داد.

میس نورا این زن ماجراجوکه فاقد احساسات‌بود ومعلوم نبود بخاطر چه هدفها ومقاصدی خویشتن را دراختیار این و آن میگذارد وحتی از آغوش خشن و هولناك شیکا فراری نیست. همینکه جاك اورا درآغوش خودفشرد و سروصورت و سینه‌اش را غرق بوسه‌ساخت خودرا آزادانه در اختیار اوگذاشت.

جاك همانطورکه او را درآغوش داشت اندکی خودش را عقب کشید دست بزیر تنه میس‌نورا انداخت و اورا از زمین‌بلند کرد وچرخی بدورخود خورد ومعشوقه‌همه‌جائی وهمه‌کس‌را بروی تخت خوابانید وخود برویش افتاد.

میس‌نورا لبخند همیشگی‌را برلب‌داشت وکمترین مقاومت ویا مخالفتی از خود نشان نمیداد.

جاك مثل همه مردها تحت‌تأثیر بوسه‌ها و تماس بابدن او ازخود بیخود شد.

بسرعت دکمه های بلوز میس نورا باز کرد سینه سفید و هوس‌انگیزاورانمایان‌ساخت وچشمان شهوت‌گرفته‌اش‌را ببرجستگی های سینه او دوخت.

نگاههایش حریصانه‌بود نفسهای تندش ناشی از التهاب و هیجان درونیش بود.

وی چندلحظه بهمان‌حال میس‌نورا را نگریست و ناگهان صورتش‌را بروی‌سینه او نهاد.

یك دست بزیر کمر میس‌نورا انداخت و اورا بطرف‌سینه خود کشید.

زن جوان همچنان خوابیده بود وحرکتی نمیکرد.

جاك در آن حالت تند و غیر طبیعی که نفس نفس میزد گفت:

ـ میس‌نورا، بگو چقدر دوستم داری؟

زن جوان خنده‌ای کرد وجواب داد:

ـ همان اندازه که گرتا ترا دوست دارد .

بعد پرسید :

ـ راستی ازگم شدن گرتا متأثر نیستی؟.

جاك که حتی خودش‌را ازیاد برده بود گفت:

ـ تاثر من نتیجه‌ای ندارد. او بیگانه‌ای بیش‌نبود وهرگز جای نورا درقلب من نمیگرفت.

میس نورا چنك بر موهای سرجاك زد سر او را از روی سینه خود بلند کرد و نگاه معنی دار به چهـره او انـداخت و گفت :

ـ ولی تو و گرتا هردو ازیك نژاد هستید .. چرا از من پنهان میکنی ؟

ـ اوه، میس‌نورا. بگذار چند دقیقه‌ای باهم خوش باشیم گرتا مرد ونابود شد آیا حرف دیگری هم داری؟

ـ ولی باید برای‌من بگوئی آیا دراینجا باهموطنان‌خود درتماس هستی یا بوقت دیگری موکول نموده‌ای؟

جاك بوسه‌ای ازلبان‌میس نورا برگرفت و گفت،مسئله‌مهمتر اینکه باید با تفاق شیگا بطرف‌قبیله‌ساماياها حرکت کنیم.اودیوانه‌وار ترا دوست‌دارد وتو خودت میدانی‌که عشق یك آدم وحشی تا چه اندازه خطرناك است .

ـ منظورت چیست .

ـ منظورم این‌است که ممکن‌است رفتار وروابط تو با بعضی از سفیدپوستان مثل‌خود من موجب تحریك حس‌حسادت وحشیانه اوشود وهمین امر اورا وادارنماید که ترا بقتل برسانند.

میس‌نورا احمهایش‌رادرهم کشیدو گفت:

ـ جاك آیا ممکن است واضحتر صحبت کنی؟

فعلا نمی توانم ولی در اولین فرصت بطور وضوح بـرایت خواهم گفت ،

میس‌نورا اندکی نـاراحت‌شد وخیلی زود گفته‌های چندپهلو

ولفافدار جاك‌را درك كرد وفوراً ذهنش متوجه چینو شد . امـا ابداً بروی خود نیاورد و سكوت نمود .

دراین‌اثنادرخارج چادر همهمه‌ای برخاست وصدای كریستوفر بگوش رسید كه پی‌درپی جاك‌را صدا میزد

جاك سراسیمه ازروی تخت پائین‌آمد همانجا ایستادوگوش بصداهای خارج داد وسپس گفت:

ــ مثل این كه اتفاقی افتاده كه این طور كریستوفر مرا صدامیكند!

میس نورانیز برخاست ونشست دگمه‌های بلوزش‌راانداخت و گفت :

ــ عجب آدم های بی‌فكری هستیم قرار بود فوراً به نزد كریستوفر برویم وجواب رسیده از «دی جی ژرژه» را دراختیارش بگذاریم .. اما.

جاك نگذاشت او حرفش را تمام كند وگفت :

ــ من وتو هروقت درخلوت بیكدیگر میرسیم باید برسر موضوعات پیش‌پا افتاده وحل شده بحث كنیم.

میس‌نورا بمیان حرف او دویده گفت :

ــ ویا ببوس وكنار مشغول‌شویم ودر اینجا تو مقصر هستی كه عنان اختیاررا ازكف دادی.

صدای كریستوفر همچنان بگوش میرسید كه جاك را صدا میزد . .

جاك براه افتاد .

میس‌نورا بدنبالش دوید بازوی او را گرفت وگفت:

ــ چنددقیقه تأمل‌كن. بااین قیافه برافروخته، كریستوفر بما مشكوك خواهد شد .

جاك دستی بگونه هایش كشید مـو های سرش را مـرتب نمود و آنگاه دست بدوركمر میس‌نورا انداخت و اورا درآغوش خود فشرد و لبانش را با هیجانی كه در آن‌موقع ازاو بعیدبنظر میرسید بوسید.

میس‌نورا باوجودیکه بیش‌از جاك دلش شور میزد ابداً در مقام اعتراض‌برنیامد بلکه برعکس خودش‌را درآغوش‌جاك آزادانه رها کرد دستهایش‌را بدورگردن او حلقه‌ساخت.

جاك وقتی اورا ازآغوش خود خارج‌ساخت میس‌نورا نگاهی بصورت او انداخت و بناگاه خندید.

جاك در حالیکه لبخندی روی لبانش ظاهر شده بود علت خنده اورا پرسید؟!

میس‌نورا همانطور که میخندید گفت:

ـ جاك علامت‌جرم‌روی‌لبانت نقش بسته‌است وعلاوه‌برآنجا زیرگوش راستت همین‌علامت نیز دیده میشود.

جاك فی‌الفور بطرف‌آئینه‌ایکه به‌تیرك وسط چادر آویزان بود رفت درون آن‌نگریست خنده‌اش‌گرفت وفوراً با دستمال‌بلب وصورت خودکشید وجای بوسه‌های میس‌نورا را پاك‌کرد و عازم خروج ازچادر شد وبمیس‌نورا گفت:

ـ آیا تو همراه من نمیآئی.؟

ـ چرا من زودتر ازتو بایدکریستوفر را ملاقات کنم.

میس‌نورا دستی بموهای سرش‌کشید و شانه بشانه جاك از چادر بیرون رفتند.

بین‌راه بیکی از نگهبانانیکه شتابان درجهت مخالف آنها پیش میآمد برخوردند.

نگهبان بمجردی که چشمش به جاك و میس نورا افتاد ایستاد وگفت:

ـ ارباب، مستر کریستوفر درجستجوی شماست‌عجله‌کنید کار لازمی دارد.

جاك ومیس‌نورا نگاه تعجب‌آوری بیکدیگر کردند.

میس‌نورا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ بدون شك اتفاق مهمی افتاده و وجود تو لازمست و الا اسمی‌هم ازمن بمیان میآمد.

جاك فکری کرد وگفت:

پایان جلد دوم

از نویسنده این کتاب

۱ ـ چکمه زرد چاپ دوم ۳۰ ریال

۲ ـ سایه اسلحه چاپ دوم ۳۰ «

۳ ـ مردیکه هرگز نبود چاپ دوم ۳۵ «

٤ ـ جاسوسه چشم آبی ۳۰ «

٥ ـ معبد عاج ۳۰ «

٦ ـ اعدام یك جوان ایرانی در آلمان ـ

«چاپ دوم» ۳۰ «

۷ ـ راهی در تاریکی (۲ جلد) ٦۰ «

۸ ـ نبرد در ظلمت ۳٥ «

۹ ـ سحرگاه خونین «چاپ دوم» ۳٥ «

۱۰ ـ جای پای شیطان ۳۰ «

۱۱ ـ نفر چهارم «۲ جلد» ٦۰ «

۱۲ ـ قلعه مرگ «۲ جلد» ٦۰ «

۱۳ ـ کاروان مرگ «۳ جلد» ۹۰ «

۱٤ ـ شب زنده داران «٤ جلد» ۱۲۰ «

۱٥ ـ قصر سیاه «۳ جلد» ۹۰ «

۱٦ ـ رد پای یك زن زیر چاپ

۱۷ ـ فرار بسوی هیچ

٥۰۰ ریال